

نام رمان: چشمه عشاق

نویسنده: لیلا شریف

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



راهی ست راه عشق که هیچ کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست هر گه که دل

به عشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان دمی باز کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست از چشم خود پیرس

که ما را که می کشد جانا گ\*ن\*ا\*ه طالع و جرم ستاره نیست او را به چشم پاک توان دید

چون هلال هر دیده جای جلوه آن ماهپاره نیست

\*حافظ چشمه عشاق

عطر گل‌های یاس همراه بوی خاک خیس خورده فضای جلو عمارت را در بر گرفته بود و  
طراوت و شادابی را به آن بخشیده بود.

عمارت بزرگ با نمایی از جنس مرمر سفید پر غرور و با ابهت، در دویست متری از درب  
ورودی باغ قرار داشت، که با پله های مارپیچ و عریضی از سطح زمین جدا شده بود و ستونهای  
قطور و زیبایی جلو عمارت جلوه خاصی به آن بخشیده بود.

محوطه جلو عمارت با چمن و گل و درختان به زیبایی کار شده بود و آلاچیقی از جنس چوبی  
بسیار زیبا، در گوشه ای از حیاط خودنمایی میکرد.

حوض پر آب و تمیز بزرگ مستطیل شکلی، با رنگ فیروزه ای جلو عمارت قرار داشت، که  
دور تا دورش را با گلدانهای شمعدانی زیبایی چیده بودند.

پشت عمارت ، باغ بزرگ و با صفایی بود که انواع درختان میوه در آن یافت میشد ، که در هر فصلی زیبایی خاص خودشان را در معرض دید می گذاشتند.

در فصل بهار یک پارچه شکوفه باران میشدند و آدمی را از عطر و بویشان ، سرمست میکردند، در تابستان با میوه های رنگی و زیبایشان دل هر بیننده ای را آب میکردند ، در پائیز پیراهن رنگی قرمز و نارنجی و زرد بر تن میکردند و در زمستان تن عریانشان را به خوابی آرام میسپردند.

باغبان پیر به باغ و گلها رسیدگی میکرد، اما گلدانهای شمعدانی کنار حوض را خودش کاشته بود ، به آنها میرسید و آبیاریشان میکرد، و با لطافت و مهربانی برگهایش را نوازش میکرد! او عاشق این شمعدانیها بود و سالها بود که اجازه خشک شدن به آنها را نداده بود ، وقتی از آب دادن به شمعدانی ها فارق شد، آرام به طرف میز و صندلی حصیری که زیر سایه درخت بید مجنون چیده شده بودند رفت ، و

نشست ، و چشمان دریایی اش را به اطراف چرخاند، خاطرات زیادی از این عمارت و باغ داشت، آهی کشید، پرده ای از اشک چشمان زیبایش را پوشاند، نگاهش بر روی گلدانها شمعدانی ثابت ماند، لبخند غمگینی زد و زیر لب زمزمه کرد ...

دل من خسته شده ، ناز کشیدن بلدی روی لبخند غمش ، ساز کشیدن بلدی مبری یاد مرا، خاطره ها را نکشی طرح چشمان مرا باز کشیدن بلدی غزلی باز بخوان، عاشقی از یادم رفت از زبان دل من ، راز کشیدن بلدی پر و بالی دگرم نیست، قفس جایم بود تو هنوزم پر پرواز

کشیدن بلدی دفتر عشق من آغشته شد از خاطره ها چهره عاشق طنز کشیدن بلدی غرق دریا شده ام، قایق تو جا دارد لنگر عشق بگو، باز کشیدن بلدی ناز کن، ناز که این کار تو است ای خدا راست بگو، ناز کشیدن بلدی

نفس عمیقی کشید هجوم خاطرات گذشته ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

چند لحظه ای بود که آبتین مادر بزرگ را زیر نظر داشت نمی خواست مزاحم خلوت او شود. بارها مادر بزرگ را در حالی که اشک چشمانش را پوشانده و در خود فرو رفته بود، دیده بود اما هر وقت از او علتش را پرسیده بود مادر بزرگ از جواب دادن طفره رفته بود و به او می گفت: چیزی نیست پسرم یاد گذشته میفتم.

هر بار آبتین اصرار میکرد تا از گذشته اش برایش بگوید، اما مادر بزرگ هر بار جواب میداد، شاید روزی زندگی و سرگذشتم رو برات تعریف کردم، و آبتین همیشه منتظر بود تا شاید مادر بزرگ مهر سکوتش را بشکند و برایش از خودش بگوید و علت آه های سوزناکش را بفهمد.

باغبان پیر مشغول آب پاشی به گلها بود و گاهی علفهای هرز را از بین گلها و گلدانهای زیبا بیرون میکشید، چنان با عشق این کار را انجام میداد و به این باغ و گلها میرسید گویی عزیز جانش بودند! لحظه ای کمر راست کرد و عرق پیشانی پر چروکش را با پشت آستینش پاک کرد، چشمش به آبتین افتاد با صدای بلندی گفت:

سلام آقا خسته نباشید، خوش آمدید.

مادربزرگ سرش را به سویی که در تیر رس نگاه باغبان بود چرخاند و نوه اش را ایستاده در کنار آلاچیق دید.

آبتین دستش را بلند کرد و با لبخندی جواب باغبان را داد و خسته نباشید گفت و به سوی مادر بزرگش رفت سلام کرد و کنارش روی یکی از صندلیها نشست.

مادر بزرگ با محبت و لبخند جواب سلامش را داد و گفت:

زود اومدی پسرم؟

آبتین نفسش را بیرون داد و گفت:

امروز یکی از استادمون نیومده بود و کلاس دیگه ایم نداشتیم اینه که زود برگشتیم .

مادر بزرگ سرش رو تکان داد و گفت: خسته نباشی پسرم .

- ممنونم مامانگیس ....

آبتین دست مادر بزرگش رو گرفت و گفت: مامان گیس باز که تو فکر رفته بودید و اصلا حواستون اینجا نبود .

مادربزرگ خندید و گفت: به قول خودت آهای بچه میخواهی مچ بگیری؟

آبتین هم خندید و گفت: نه به خدا مامان گیس فقط دلم میخواود بدونم چی باعث میشه که اینقدر تو افکارتون غرق بشید!

مادربزرگ آهی کشید و گفت: یاد گذشته هام میافتم پسرم آبتین نگاهش را به آبی چشمان  
مادربزرگ دوخت و گفت:

مامان گیس نمیخواید برام تعریف کنی من هر روز منتظرم که شما تصمیم بگیرید برام از  
گذشته تون بگید.

مادر بزرگ لحظه ای سکوت کرد و گفت: پسرم سر گذشت من جز غصه و غم چیزی نداره ،  
تعریف کردنش هیچ سودی نداره و دردی رو دوا نمیکنه ، من هنوزم نمیدونم کجای زندگیم  
اشتباه کردم ، کدوم تصمیمم غلط بود ، که سرنوشتم اینطور رقم خورد، الان سالهاست میشینم  
و حسرت گذشته رو میخورم .که شاید اگه تصمیم درست میگرفتم الان زندگیم طور دیگری بود،  
نمی دونم شایدم تقدیر من هم از اول همین بوده ، شاید خدا سرنوشتم رو با غم نوشته !!  
من گذشته تلخی داشتم پسرم ، البته روزهای قشنگ و رویای هم داشتم ولی عمر خوشیهام  
بسیار کوتاه بودند.

آبتین دستان مادربزرگ را در دستان بزرگ و مردانش گرفت و گفت: مامان گیس هر کس تو  
این دنیا به سر نوشتی داره کسی نمیدونه که چه چیزی در انتظارشه شما هم اینقدر خودتون رو  
عذاب ندید بهتره فراموش کنید.

مادربزرگ با مهربانی ضربه ای به نوک بینی آبتین زد با لبخندی گفت: بین کی داره منو  
نصیحت میکنه؟! آبتین خندید و گفت: داشتیم مامان گیس.....داشتیم.

پسر به این ماهی....پسر به این خوبی...گل پسرم به خدا....

مادر بزرگ خندید و گفت: تو اگه این زبون رو نداشتی چیکار میکردی ... به کی رفتی تو پسر!  
 آبتین شانه های را بالا انداخت و گفت: نمیدونم والله شما بگید ماما گیس خودمم نمیدونم!  
 شباهتی به پدرم ندارم به ماما ستاره هم زیاد شبیه نیستم به شما هم که اصلا، شما چشمان  
 آبی و صورت سفید تون با من در تضاده، حالا خودتون بگید این پسر خوشتیپ به کی رفته !!?  
 مادر بزرگ غرق چهره نوه اش شد، پسری با پوست گندمی و ، قد بلند و هیكلی عضلانی و  
 ورزشکاری با چشم و ابروی سیاه ، چشمان سیاه و نافذی که همیشه خدا ستاره باران بود،  
 گویی این چشمها از شکار ستاره ها برگشته بودند!!  
 !! پر فروغ و چراغانی...

دوباره اشک میهمان چشمان مادر بزرگ شد.

آبتین در حالی که با ادا و اطوار با یک دستش به سینه اش ضربه میزد گفت: آخ که فدای تو  
 ماما گیس بشم ... باز شما رو ناراحت کردم... بعد سرش رو تکان داد و گفت: ای بمیری  
 آبتین... ای بمیری ... که اشک این ماما گیس قشنگم رو در آوردی!

چنان با جدیت و با نمک این کار را انجام میداد که مادر بزرگ خنده اش گرفت .

آبتین تا دید توانسته مادر بزرگ را بخنداند نفس عمیقی کشید و گفت: آخیش من به فدای  
 خنده هات بشم ماما گیس .

مادر بزرگ دستش رو روی لبها آبتین گذاشت و گفت: خدا نکنه پسرمن نگو این حرفو تو عمر و  
 جون منی ...

مادر بزرگ همانطور که غرق چهره آبتین شده بود گفت: فکر کنم وقتش رسیده پسر م ، حالا که بهت قول دادم ، میخوام برات داستان زندگیم رو تعریف کنم، اما امید وارم خسته نشی . آبتین با هیجان گفت: وای مامان گیس خیلی دوست دارم بشنوم مطمئن باش خسته نمیشم . مادر بزرگ گفت: باشه پسر م اما اول برو یه چیزی بخور نهار رو گازه بعد هم دو تا چایی وردار بیار اینجا با هم بخوریم .

آبتین با خوشحالی از جایش بلند شد و خبر دار ایستاد و گفت: شما فقط امر بفرمایید بنده در خدمتم .

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت : قربون تو پسر م ، برو پسر م .. زنده باشی....

آبتین به طرف عمارت رفت و پله ها را یکی دو تا بالا رفت. مادر بزرگ رفتنش را تماشا میکرد ، آه کشد آری کشید .

آبتین تنها نوه از تنها دخترش ستاره بود ، نور چشم و عزیز کرده اش بود ، در واقع او را

میپرسید ستاره گاهی حسادت میکرد و میگفت: بس که آبتین رو دوست داری منو دوست

نداری.

در چنین مواقعی مادر بزرگ دخترش رو در آغوش میگرفت و او را غرق ب\*و\*س\*ه میکرد و میگفت : تو عزیز منی پاره تنمی .ستاره شبهای منی .....

.ستاره فاصله سنی زیادی با مادرش نداشت مادر بزرگ تنها شانزده سال از ستاره بزرگتر بود

و مادر بزرگ خیلی خوب دخترش را درک میکرد.



وقتی آبتین محبت کردن مادر و دختر رو میدد وارد صحنه میشد و با لب و لوجه آویزون روی مبل مینشست و زیر چشمی نگاهشان میکرد و بعد با صدای پر گله ایی میگفت: حالا دیگه مادر دختر علیه من دست به یکی میکنید... اشکال نداره... اصلا آبتین کیلویی چند... بعد دستش را بالا میگرفت و مثلا با خدا حرف میزد ...

- ای خدا... آخه من چقد بد بختم... من چیکار کنم که این دو تا مامان گل، دوستم داشته باشن..

سناریویی بود که هر چند وقت یکبار اجرا میشد، و مادر بزرگ و ستاره با خنده در دو طرفش مینشستند و او را غرق ب\*و\*س\*ه میکردند و با صدای بلند میخندید. و آبتین چقدر لذت میبرد که می توانست با شوخیها یش لبخند را به عزیزان زندگیش هدیه کند.

آبتین پسر شوخ طبع، اما متین و موقری بود اما به موقعش بسیار سخت گیر و جدی!! این جمع سه نفره از بودن در کنار هم لذت میبردند، ستاره مدیر یکی از مدارس دخترانه بود و بسیار موفق، و مادر بزرگ پزشکی که خیلی زود خودش را بازنشسته کرده بود، آبتین دانشجوی ترم آخر روانشناسی بود و بیست و چهار سالش بود، و پدر آبتین مهندس زارع وقتی آبتین تنها پنج سال داشت در یک سانحه رانندگی جانش را از دست داده بود. ستاره مدتها نتوانست با غم از دست دادن شوهرش کنار بیاید، و دچار افسردگی شدید شده بود و از خلوت خودش بیرون نمی آمد، آبتین هم چون حال بد مادرش را میدید روز به روز گوشه گیر تر و منزویتر میشد.

مادربزرگ با اصرار فراوان توانست ستاره راضی کند که به عمارت بیاید و دوباره مثل گذشته با او زندگی کند .

مادربزرگ از حضور دوباره دخترش و آبتین در خانه بزرگش احساس شادی و سرزندگی میکرد به این ترتیب هر سه از کنار هم بودن لذت میبردند، و ستاره از این که دوباره در خانه ای که تمام کودکی و جوانیش را در آن زندگی کرده بود بسیار خوشحال بود و کم کم به زندگی عادی برگشت البته عاشق ادبیات و شعر بود و در هر فرصتی سراغ کتابهای محبوبش میرفت. و بعد از بهبودی کاملش دوباره به مدرسه رفت و به شغل مورد علاقهش یعنی معلمی ادامه داد و سالهای بعد مدیر دبیرستان دخترانه شد.



فنجان چایی را روی میز گذاشت .

آبتین بیصبرانه منتظر بود تا مادر بزرگ زبان به گفتن باز کند، آرام گفت : مامان گیس

نمیخواید تعریف کنی؟ مادربزرگ چشمانش را به نقطه نامعلومی دوخت و گفت: چرا پسر

دارم فکر میکنم از کجا شروع کنم.



هنوز بعد از سالها صدای خنده هام و شادیهای کودکی ام تو گوشه ، دختر یکی یکدانه پدرم سالار خان و مادرم کریمه خاتون بودم، مادرم کرد و پدرم بختیاری بود

پدرم پسر کوچیک یک خانواده بزرگ و با نام بختیاری بود که در شهر الیگودرز زندگی میکردند به گفته پدر، پدربزرگش و خانواده پر جمعیتش قبلا تو روستا عسگران که از توابع شهر الیگودرز هستش زندگی میکردند . اما به دلیل کم آبی و سنگی بودن زمینهای روستا نمیتونستند کشاورزی کنند و بیشتر دامدار بودند اما به خاطر سخت بودن شرایط زندگی و نبودن مرتع ها، اهالی از روستا به شهر های مجاور ، مهاجرت کردند، پدربزرگم هم وقتی دید که نمیشود در روستا با این شرایط زندگی کرد دستور داد که همه خانواده با هم ساکن شهر الیگودرز بشن و در آنجا زندگی کنند و اینطوری میشه که پدرم دوران کودکی و جوانیش رو در شهر الیگودرز میگذرونه و چون عاشق درس خوندن بود به مدرسه میره و بعد از اتمام کلاس دواز هم به کار و کاسبی مشغول میشه

با پولی که پدربزرگ از فروش دامهایش به دست آورده بود و تا آن زمان با آن کار کرده بود، چند تا مغاره خریدهبود و در یکی از آنها خودش به کسب و کار مشغول شده بود.

بعد از این که پدر کلاس دوازده رو تموم میکنه پدربزرگ ازش میخواد که کار کنه و پدر با اینکه دوست داشت ادامه تحصیل بدهد علاوه میل باطنیش به کار مشغول میشه، پدربزرگ ماشین باری میخره و پدرم جنسهای مختلف از وسایل ضروری زندگی تا مواد خوراکی رو از شهر به روستاهای اطراف و حتی شهرهای دور دیگه هم میبرد و کسب در آمد میکرد .

البته به گفته پدرم عمو محمد که عموی بزرگترم بودش هم برای خودش دکان نجاری داشت و عمو جلال که از پدرم کوچکتتر در کنار پدربزرگ کار میکرد ، و فرش و گلیم و جاجیم و کارهای دستی که خانومهای خانه میبافتند ، رو میفروخت و اینطوری امرار معاش میکردند

پدرم به روستای پیران که از توابع استان کرمانشاه بود زیاد میرفت و سفارشات میرزا اردلان خان ، که خان روستای پیران بود را به دستشان میرساند .

یک بار وقتی که کارگران ، سفارشات خان را که پدر برای او برده بود ، داخل حیاط بزرگ خان خالی میکردند ، اردلان خان از پدرم میخواست که کنار او روی تختی که در زیر درخت بید مجنون گذاشته شده بود و سایه مفرحی داشت در کنارش بنشیند و کمی استراحت کند.

اولین بار نبود که پدرم ما یحتاج خان یا به قول خود کردهای منطقه آقا را برایش می برد ، پدر بارها به این روستا رفته بود اما این بار فرق داشت این بار مسیر زندگیش عوض شد ، وقتی سرگرم صحبت با آقا بود خاتونی زیبا را در آنسوی حیاط دید و همانجا دل به قامت بلند و چهره زیبایش باخت.

از حرفهای آقا چیزی نمیفهمید تمام حواسش پیش آن مه روی زیبا بود !

پدرم عاشق دختر آقا میشه بدون آنکه بدونه که او کیه یا اسمش چیه.

بارها و بارها به بهانه های مختلف به پیران میآید تا شاید دوباره آن دلبر دلربا را که خواب را از چشمش گرفته بود، ببینه و بالاخره یه روز به آرزویش میرسه، دختر زیبای روستای پیران رو میبینه و بی پروا از راز قلبش با خبرش میکنه.

بعدها فهمید که این مهروی زیبا که کریشمه خاتون نام دارد ، دختر یکی یکدونه آقاست .

موانع زیادی سر راه پدرم بود یکی اینکه پدر بزرگم ناف دختر عموی پدرم را به اسمش زده بود و همه آنها را نامزد و نشانکرده هم میدانستند ، در حالی که پدر هیچ علاقه ای به دختر عموش نداشت.

مدتها میگذرد و کریشمه خاتون و پدرم عاشق و دلباخته هم میشوند پدر ابتدا جرات نمیکند راز دلش رو برای خانواده اش باز گو کند اما دیگر تاب دوری از کریشمه خاتون رو نداشت بالاخره پدر از عاشق شدنش برای پدر و مادرش حرف میزند ...

بلوایی بر پا میشه ، پدر بزرگم مرد مغرور و یک دنده ای بوده و پدر را تهدید میکنه که هر چه زودتر با دختر عموش ازدواج کنه تا حال و هوای عاشقی از سرش بیفته . ولی پدر راضی نمیشه و تصمیم میگیره که به تنهایی به خواستگاری کریشمه خاتون بره.

پسرم پدر بارها و بارها کریشمه خاتون رو از اردلان خان خواستگاری میکنه ولی هر بار با مخالفت اردلان خان و دو تا برادرهایش روبرو میشه ، بماند که چقدر پدر رو تحقیر میکنن که در شان و منزلت کریشمه خاتون نیست و از همه بدتر که پدر رو بی کس و کار میدونستند ، تلاشهای پدر بی فایده بود و از طرفی پدر بزرگم پدرم رو از خانواده طرد کرده بود و تنها شرط بخشیده شدنش ازدواج با دختر عمویش بود که پدر زیر بار نرفت ، پدر بزرگ هم ماشین باری و سرمایه ای که پدرم با کارکردن به دست آورده بود را از او گرفت و پدرم با انتخاب مادرم برای همیشه ترک دیار کرد .

و دوباره به سوی پیران، روستایی که مادرم همراه خانواده اش در آن زندگی میکرد رفت ، با دستهای خالی و بدون هیچ پشتوانه ای نمیتونست دوباره کریشمه خاتون را خواستگاری کنه به همین علت ماهها در روستاهای نزدیک به پیران و در مزارع و زمینها کار میکرد ، و دورا دور از طریق خدمتکار کریشمه خاتون، از حالش با خبر میشد .

اینها یی که برایت تعریف میکنم را مادرم وقتی من دوازده سیزده ساله بود در جواب سوالم که چرا تنها هستیم و فامیلی نداریم برایم تعریف کرد .

گفت که با چه سختی با پدرم ازدواج میکنه و بر خلاف نظر پدرش موافقت میکنه و اردلان خان هر کاری میکنه، از تنبیه، وکتک زدن، و حبس کردنش در اتاقش باز نمیتونه عشق سالار خان را از سرش بیرون کنه تا وقتی که کریشمه خاتون مریض میشه و دیگه غذا نمیخوره و در بستر میافته، مدتها میگذره ولی حالش بهبود پیدا نمیکنه، وقتی خدمتکار احوالات کریشمه خاتون رو برای پدرم تعریف میکنه، پدر با نگرانی دوباره به خواستگاری میره و این بار کریشمه خاتون هم تلاش کرد و به اردلان خان گفته بود که یا با سالار خان ازدواج میکنم یا تا آخر عمرم اسم هیچ مردی را نمی آورم و چیزی نمیخورم تا بمیرم، اون میدونست که پدرش او را بسیار دوست دارد و راضی به مرگش نمشود.

این حربه اش به ثمر مشینه و اردلان خان با ازدواج آنها موافقت میکند.

آنها ازدواج میکنند، در همان روستای پیران میمونن اما از اقبال بد آنها اردلان خان بیست روز بعد فوت میکنه و برادران کریشمه خاتون، قدم نحسی پدرم را بهانه میکنند و چون از ابتدا هم موافق ازدواجشان نبودند آنها را از روستا بیرون میکنند.

پدر و مادرم به الیگودرز میرن شاید پدربزرگ آنها را ببخشد و اجازه بدهد که آنجا زندگی کنن و به کار قبلیش ادامه دهد اما عموی پدرم و پدربزرگم اجازه نمیدن و او را برای همیشه از خانواده طرد و از ارث محروم میکنند. و چون پدر و مادرم پولی نداشتند زندگی در شهر غیر ممکن بود.

پدرم به چند آبادی و دهستان میره تا بتونه جایی برای زندگی داشته باشه اما گویا پدربزرگم به تمام آنها سفارش کرده بود که اجازه سکونت به آنها ندهند و چون پدر بزرگ از خانواده

ریشه دار و با اصالتی بود و همه او را میشناختند خانها اجازه ورود به پدر و مادرم را به روستاها و دهستانها نمیدادند

تنها کسی که اجازه سکونت به پدرم میدهد رشید خان ارباب روستای گایکان از همان توابع الیگودرز بود چون مدتی بود که بین او و پدر بزرگم اختلافاتی به وجود آمده بود، و او از این فرصت استفاده کرد، ولی هرگز پدرم نفهمید اختلاف آنها سر چه مسئله ایی بود.

رشید خان در ازای کار کردن بر روی زمینها و نگهداری از دامهایش، به پدرم اجازه سکونت داد، پدر به ناچار قبول میکند و آنها زندگیشان را در آنجا شروع میکنند.

یک سال بعد یعنی سال هزار و سیصد و سی و دو من به دنیا آمدم و به گفته پدرم زندگیشون رو شیرینتر کردم.

کودکیم میان کودکان هم سن و سالم در روستا و دشتها و تپه ها و کوهستانهای اطراف روستا گذشت، گایکان روستای سرسبز و زیبایی بود که در میان کوهستان محصور بود، مردم بیشتر مشغول باغداری و کشاورزی و دامداری بودن، و زنان هم در اوقات فراقتشان گلیم و جاجیمهای خوش نقش و نگار و گاهی هم فرشهای زیبایی میبافتند.

آن زمانها مثل الان نبود همه ساده بودند و امکانات زندگی بسیار کم، ما در خانه ای زندگی میکردیم که پدر با دستهای خودش و به کمک چند نفر اهالی روستا ساخته بود خانه ای کاه گلی با سقفی از تیرهای محکم و قطور درختان، دو تا اتاق داشتیم و یک مهمون خونه کوچیک و به آشپزخونه که درهای همگی آنها به راهروی سه متری باز میشدند.

رشید خان مقداری وسایل ضروری زندگی رو برای پدر فرستاد بقیه اش رو هم کم کم از دست مزدی که از خان میگرفت، خرید خونه کوچیک بود اما حیاط بزرگ و با صفای داشتیم

پدر درختان زیادی در حیاط کاشته بود و مادرم که عاشق گل و گیاه بود ، از پدرم خواسته بود که قسمتی از حیاط را به سلیقه او گل بکارد . و پدر عاشقانه درخواستهای مادرم رو اجرا میکرد ، درخت بید مجنون سایه ای زیبا و دلنوازی داشت یادم میاد پدر تابی محکم را به قویترین شاخه اش بسته بود ، و من هر روز ساعتی زیادی وقتم را روی آن تاب میگذراندم .

مادرم با چوب و پارچه عروسکهای قشنگی برایم درست میکرد و من مثل هر دختر بچه ایی عاشق عروسکهایم بودم ، دوساله بودم که یه روز مادرم مریض شد حالش اینقدر بد شد که پدر اونو به شهر برد ، باردار بود و و بچه شیش ماهه دنیا اومد و تو همون لحظات اول زندگیش مرد ، به قول مادرم یه پسر ناز و کاکل زری بود ، اما خدا نخواست که من داداش داشته باشم و این شد که من تک فرزند پدر و مادرم شدم .

دکترها بعد از آزمایشها و معاینات متوجه شدن که مادرم بیماری قلبی داره به خاطر ضعیف بودن قلبش دیگه نباید بچه دار میشد ، ولی این موضوع اصلا برای پدر مهم نبود . او مادرم را میپرستید و من را میوه عشقش میدانست و هر روز به خاطر داشتن من و مادرم خدا رو شکر میکرد .

این چیزی نبود که در آن زمان ، در میان افکار منجمد روستائیان جا افتاده باشد ، آن زمان خانواده ها پر جمعیت بودند و البته پسر دار بودن نعمتی به حساب می آمد .

در میان دختران روستا از همه زیباتر بودم و همین زیباییم بعدها باعث دردسر فراوانم شد تو روستامون مکتب خونه داشتیم که تا کلاس پنجم بیشتر نداشت بر خلاف اون زمان که دختران روستایی یکی دو کلاس بیشتر درس نمیخواندند من به درس خواندن ادامه دادم و تنها دختری بودم که همراه پسرها کلاس پنجم را هم تموم کردم و از خوش شانسیم به تقاضای اهالی



روستا و پیگیریهاشون تونستن موافقت دایر کردن کلاسها رو تا مقطع هشتم بگیرند، البته به خاطر فرزندان پسرشون پیگیری کردند. این شد که تا کلاس هشتم را هم با موفقیت و نمرات بالا به اتمام رسوندم، هر چند بعضی از اهالی روستا پدرم را بی غیرت می خواندند چرا که تا آن زمان هیچ دختری در روستا سواد درست و حسابی نداشت و معتقد بودن دختر فقط باید تو خونه باشه کار کنه و کمک حال پدر و مادرش باشه و به وقتشم شوهر کنه !.

چهارده سالم بود دیگه دختری زیبا و تمام بودم که نگاه جوانان روستا رو به خود جلب میکردم در این میان پسر خان که احمد نام داشت و از کودکی همیشه مرا حمایت میکرد توجه زیادی به من داشت اما من هیچ وقت از او خوشم نمی اومد .

پسری لوس که پشتش به خانواده اش گرم بود ، خان دو تا زن داشت که احمد از زن دومش امینه بانو بود ، زیرا زن اول خان دختر زا از آب در آمده بود و چهار دختر پشت سر هم بدنیا آورده بود و خان هم بعدها امینه بانو را به عقدش در آورد و او خیلی زود میخس را با به دنیا آوردن احمد محکم کرد!!

در تمام سالهای عمر چهارده ساله ام همیشه شاهد مریضی مادرم بودم مادر زیبایم هر روز ضعیف تر و ناتوانتر میشد پدرم بارها او را نزد دکتر به شهرهای نزدیک جهت مداوا برده بود ولی داروها اثر چندانی نداشتند فقط یکی از دکترها به پدرم گفته بود که تنها راه نجات مادرم عمل جراحی آنهم در تهران است که آنهم هزینه گزافی در بر داشت و از توان پدرم خارج بود ، پدر هیچ آشنایی نداشت ، و پشتوانه مالی هم نداشت به لطف پدربزرگم و سفارشاتش، کسی حاضر نبود به پدرم کمک کند .

مادرم همیشه با مهربانی و روی خوش کنار پدر مینشست و خودش را سالم و سر حال نشان میداد اما هر سه میدانستیم که وضعیت مادر اصلا خوب نیست خانه بهداشتی در روستا داشتیم که هر چند وقت یک بار دکتري یا بهیاری می آمد و خیلی زود به خاطر سختی شرایط و رفت و آمد و راههای ناهموار روستا را ترک میکرد.

مش اسمائیل تنها کسی بود که از طب سنتی و گیاهی سر رشته داشت که با مادر پیرش ننه سکینه زندگی میکرد و خانه شان کمی پائین تر از خانه بهداشت بود .

خانه های روستا هر کدام با فاصله از هم ساخته شده بودند و کسی حیاط کاملا مشخصی نداشت ، بیشتر با چوب و سنگ که روی هم چیده بودند و اطراف دیوارها را، بوته ها و گلها و گیاهان رونده مثل یاس و امین الدوله می کاشتند . که اکثرا کل دیوار رو میپوشاند و جلوه زیبایی به روستا میبخشید .

خانه رشید خان که در بالای تپه مشرف به روستا قرار داشت ، و پشت خانه سرازیری تندی بود، دیوارهایش از خشت و آجر ساخته شده بود و حیاط بزرگش به زیبایی با درخت و گل و گیاه و حوض پر آبی تزئین شده بود.

وقتی بچه تر بودم چند باری همراه پدر و مادرم و اهالی روستا در مناسبتهایی مثل عید آنجا رفته بودم، خانه شان زیبا بود، اما من خانه های زیباتری را در مجله ها و روزنامه های آن زمان که پدرم با هر بار رفتنش به شهر با خود میاورد ، دیده بودم ، پدرم همیشه برای من کتاب یا مجله و روزنامه با خود میاورد و من با لذت غرق خواندن و ثبت کردنشون توی ذهنم میشدم . چیزهایی میدانستم که دختران روستا حتی از آن خبر نداشتند چقدر دوست داشتم که بتوانم روزی همه آنها را که در مجلات و کتابهای آن دوره میخواندم ، بینم .

این اواخر زمز مه های زیادی از این که احمد گیسو رو دوست داره و گیسو عروس خان میشه یا به زودی گیسو و احمد پسر خان نامزد میشن میشنیدم، ولی من دختری نبودم که با این پیچ پیچ ها قند تو دلم آب بشه، من آرزوهای زیادی داشتم دلم میخواست درس بخونم، و پزشک بشم.

هر چند آرزوهایم کوچک بودند ولی بسیار دست نیافتنی و دور از ذهن به نظر میرسیدند، دختر جسور و نترسی بودم و همیشه به بدترین شکل احمد را از سر راهم باز میکردم و او را تحقیر میکردم، و او همیشه کوتاه میآمد و شکایتی نمیکرد احمد چند سالی از من بزرگتر بود. اما من از او خوشم نمی اومد خصوصا بعد از این شایعات به کل با او سر جنگ افتاده بودم. تمام اهالی اخلاق و رفتارم را میشناختند و گاهی جسارت و شجاعتم را تحسین میکردند. دختری چابک و زیرک که هر روز برپشت اسبم که برفی صدایش میزدم سوار میشدم و تمام دشتها و تپه های اطراف را به تاخت زیر پا میگذاشتم.

دختری با لباسهای محلی و دامن پر چین پولک دوزی و سکه دوزی شده ایی که به زیبایی به زیر نور خورشید میدرخشیدند.

موهای بلندم را با چارقند بزرگی که تا روی دامن پر چینم میرسید میپوشاندم، و پر غرور، همچون کبک خرامان، خرامان میان گندم زارها قدم میزدم بی خبر از اینکه روزگار خوابهای دیگه ایی برایم دیده بود!!!!!!

چند روزی بود که مادر بی حالتتر از گذشته بود و این من و پدر را نگران میکرد، پدر اجازه نمیداد که مادرم خودش را خسته کنه و من هم سعی میکردم که خودم تمام کارهای خانه را انجام بدم چند تا بز و گوسفند داشتیم که مال خودمون بود و داخل طویله گوشه حیاط در کنار

برفی نگهداری میکردیم و گاهی من آنها را به مرتع های اطراف روستا میبردم ، هر روز شیرشان را میدوشیدم ، هر چند مهارت مادرم را نداشتم ، اما سعیم را میکردم ، پدر هم کمک میکرد تا بتوانم ماست، و سر شیر و کره درست کنم، همه اینها به کنار روشن کردن اجاق و پختن غذا خودش کار سختی بود . این چند روز که این کارها را به تنهایی انجام میدادم تازه میفهمیدم که که مادر چه با زحمت غذا میپزد تا قبل از آن تمام هنرم یه جارو دستی کشیدن و چند تا ظرف شستن بود و گوسفندهای خودمون رو چرا بردن ، البته مادرم اجازه نمیداد که بیشتر از این کار دیگری انجام دهم .

پدرم این چند شب بیقرار بود ، میدیدم شبها وقتی مادرم میخوابید ، تا دیر وقت داخل حیاط قدم میزند....

میدانستم نگران مادر است و پولی هم در بساط ندارد گاهی با خودم فکر میکردم پدرم چرا با اینکه دیپلم دارد و میتواند از سوادش استفاده کند و منبع درآمدی داشته باشد ، باز هم تو روستا ماندگار شده مادرم چیزهایی برایم تعریف کرده بود....ولی هنوز درک نمیکردم که چرا پدرم به شهر دورتری نمیرفت که هیچ اثری نه از خانواده خودش و نه از خانواده مادرم باشد.

چند روز پیش وقتی که سر زمینی، که پدرم کار میکرد، میرفتم تا برایش نهار ببرم ، احمد سر راهم سبز شد و مثل همیشه حرفهای بی سر و ته زد، حال مادرم را پرسید و من با جوابهای کوتاه او را از سر خودم باز میکردم ، دوست نداشتم کسی من رو هنگام حرف زدن با او ببیند چون این اواخر شایعات زیادی مبنی بر اینکه من نامزد احمد هستم داخل روستا پخش شده بود ، و نگاههای کینه توزانه برخی دختران و زنان روستا را میدیدم به خاطر همین با جدیت و

اخم جلوی احمد ایستادم و گفتم: احمد من کار دارم آگه حرفی هست زو بگو مادرم حالش خوش نیست باید زو د برگردم خانه.

ولی او با پررویی گفت: که تو دختر مغروری هستی گیسو این همه بهت توجه میکنم اصلا نمی بینی.....نیش خندی زدم و گفتم: خوب توجه نکن کی گفته من به توجه تو محتاجم.

اخمهایش را در هم کرد و گفت: مادرت را یادت باشه و بی پولی و بیچارگیتون رو!!!! و رفت!!!!

من همینطور با تعجب رفتنش را نگاه میکردم تو دلم گفتم دیوانه!

شب بعدش حرفهای پدر و مادرم را شنیدم که گویا خان از پدرم خواسته که من با احمد ازدواج کنم.....تازه معنی حرفها و شایعات اهالی روستا را میفهمیدم. خدا را شکر پدر و مادرم هر و مخالف بودن و این تا حدودی به من آرامش میداد....

صبح فرداش با خواب بدی که دیده بودم بیدار شدم....خواب از سرم پریده بود و از خانه بیرون آمدم هوا داشت کم کم روشن میشد پدر و مادرم هنوز خواب بودن راهی اسطبل شدم و برفی را بیرون آوردم و آرام آرام از روستا بیرون رفتم بیرون روستا سوار برفی شدم و طبق عادتم دشتها و تپه ها را به تاخت زیر پا گذاشتم بعد به طرف چشمه زیبایی که پایین روستا زیر تپه ای قرار داشت رفتم....از اسب پائین پریدم و افسارش را رها کردم لب چشمه نشستم، حوضی بزرگ

که به صورت طبیعی جلوی چشمه بود و سنگریزه های ریز و درشتی که در عمق آب به زیبایی در معرض دید بودند، و درختان و بوته های خودرو و گلهای وحشی که طبیعتی بکر و دست نخورده آنجا را به بهشتی کوچک ولی زیبا تبدیل کرده بودند.

اطراف رو نگاه کردم از این چشمه خاطرات فراوانی داشتم بچگیهام همراه همه همسن و سالانم به اینجا می آمدیم آب بازی میکردیم...میخندیدیم... و سر به سر هم می گذاشتیم کمی که بزرگتر شدیم باز کم و بیش با چند تا دختر سر چشمه می آمدیم، گاهی ترانه های محلی میخواندیم، دست میزدیم و شور و شوق انباشته در وجود نوجوانان را تخلیه میکردیم اما دو سه سالی بود که تنها یی به بهشت کوچکم میرفتم آن هم به دلیل اینکه همراه پسران، به مکتب رفته بودم و درس خوانده بودم و چیزهای زیادی از مجلات و کتابها یاد گرفته بودم.

گاهی با شور و اشتیاق برای دختران از چیزهایی که تو مجله ها خوانده بودم، از شهرها، سینما و آدمای مشهور آن زمان تعریف میکردم، و دخترای بیچاره با دهان باز گوش میکردند باورشان نمیشد که چنین جاهایی وجود داشته باشه مگه میشد که زن خوانندگی کنه! مگه میشه عکسشون با موهای باز و آرایش روی جلد مجله ها باشه، یادمه یه بار وقتی دوازده سالم بود لب چشمه یکی از مجله ها رو بهشون نشون دادم چشماشون از حدقه داشت بیرون میآمد.

برای همین پدر مادرهایشان، من رو چشم و گوش باز میدیدند و دیگه اجازه نمیدادند با دخترانشان رفت و آمد کنم این بود که با اسب سفید پدرم اخت شدم و پدر آن را به من هدیه کرد که اسمش را برفی گذاشتم چون حتی یک لکه رنگی نداشت، سفید و زیبا بود.

مثل اینکه از قصه خودم دور شدم کجا بودم پسر...

آبتین لبخندی زد و گفت: همونجا که بعد از دیدن خواب بدتون تصمیم گرفتید سر چشمه برید.

مادر بزرگ نفسی تازه کرد و دوباره به نقطه نامعلومی چشم دوخت و ادامه داد....

چارقدم را از سرم باز کردم و به کنارم گذاشتم . و به آرامی بافت موهای بلندم را باز کردم ، موهای موجی نرم و ملایم یه خود گرفته بود انگشتانم را داخل موهام کشیدم و تارهای موهایم را از هم باز کردم . پدر عاشق موهایم بود و شعرهای زیادی در مدح و زیباییم میسرود ! دامنم را بالا زدم و پاهایم را درون آب فرو بردم از سردی و خنکی آب لرزه ایی به بدنم وارد شد .

آهی کشیدم به مناظر اطراف چشم دوختم تصویر محیط به زیبایی درون آب منعکس شده بود به تصویر خودم روی سطح آب نگاه کردم .... آیا این من بودم یا مادرم .... یاد مادرم غصه بیماریش را بار دیگه با بی رحمی تمام به خاطرم آورد... خوابی که دیده بودم بیشتر نگرانم میکرد.... باید تصمیم میگرفتم .... زندگی مادرم در خطر بود ... هر چند احمد را اصلا دوست نداشتم ولی با خودم گفتم عشق و دوست داشتن بعد ازدواج هم به وجود میاد .... آره بهترین راهه.... با خودم گفتم چاره چیه بالاخره باید با یکی از پسرای روستا ازدواج کنم پس چه بهتر بتونم با ازدواجم لا اقل پول مداوای مادرم رو بگیرم!!!

به برگهای درختان و بوته ها نگاه کردم نسیم به زیبایی آنها را به \*ق\*ص در آورده بود گویی تمامی آنها رقصی یک پارچه و منظم را بارها با هم تمرین کرده بودند چشمام را بستم و کف دستهام رو روی چمنها ستون کمرم کردم و به منظره بالای سرم که همش شاخ و برگ درختان بودند نگاه کردم، ریه هایم رو از عطر هوای خنک صبحگاهی پر کردم ، صدای پرندگان که به دنبال روزیشان آشیانه هایشان را ترک کرده بودند همراه نسیم سحری ، آهنگی دلنواز و دلنشین داشت ، که آرامش رو در زیر پوستم جاری میکرد .... غرق افکارم بودم که با صدایی چشمانم را باز کردم و نگاهم را به جهت صدا چرخاندم .... احمد را ایستاده کنار بوته ها دیدم که با لذت در حال تماشا کردنم بود ... پاهایم را فوری از آب بیرون کشیدم

چار قدم را بر داشتم و روی موهای پریشانم انداختم... با خشم نگاهش کردم و گفتم: آهای احمد... اینجا چه میکنی... از کی اینجایی با چه جرأتی دزدانه نگاهم میکنی هان!!!

با عصبانیت به طرفش رفتم... انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش تصمیم به ازدواج با او گرفته بودم نیشخند روی لبهاش پهن و بزرگتر شد و گفت: به همان جرأت که تو صبح کله سحر تک و تنها اینجایی...

صدایم را بلندتر کردم گفتم: به تو چه مربوط مگه و کیلی...

دختر روستا و ترس!!!!

در یک قدمی ایستادم و انگشتم را در هوا تکان دادم و گفتم: اگه بار دیگه سر راهم سبز بشی کاری میکنم که مرغان آسمان به حالت گریه کنند...

خنده ایی سر داد و گفت: وای گیسوی من! تو وقتی عصبانی میشی قشنگتری..

با این حرفش انگار آتیشم زد جلوتر رفتم و بی هوا با کف دستم محکم به سینه اش کوبیدم گفتم: چه گفتی... با ضربه من به پشت پرت شد اما با دستش که به زمین خورد خود را نگه داشت.

از کنارش گذشتم ماندنم به صلاح نبود اما او سریع از جایش بلند شد و محکم مچ دستم رو گرفت و با سرعت من رو به طرف خودش چرخوند فاصله کمی بینمون بود... خیره در چشمانم دستش را به موهای پریشانم کشید و دور انگشتش چرخاند... نفس کم آورده بودم... گرمی نفسهای تند و نامنظمش حالم را بد کرده بود... با صدای خش داری گفت: گیسو چرا نمیفهمی که دوستت دارم این همه سال عاشقت هستم یعنی نفهمیدی...



نباید کم میاوردم... نباید اجازه میدادم که لعابی که چشمانم رو در بر گرفته بود سرازیر بشن  
 .... او شکستم را میخواست بارها شنیده بودم که پیش جوانان روستا گفته بود که روزی میرسد  
 که گیسو خودش به پایم میفتد... با اینکه نایی در بدن نداشتم اما بغض گلوم را فرو دادم... نباید  
 میفهمید که ترسیدم... احمد صورتش رو به من نزدیک کرد... دیگه داشتم از حال میرفتم که  
 صدای محکم اما دلنشینی شنیدم...

آهای ولش کن...!!!

فرشته نجات بود یا بنی آدم نفهمیدم! اما هر چه بود برای من حکم آزادیم رو داشت مثل  
 پرنده ایی شده بودم که اسیر شده باشه و در اثر یه بی احتیاطی صیاد فرصت پرواز دوباره به  
 دست آورده باشه.

با این حرف، احمد به خودش آمد و نگاهش را به پشت سرم دوخت و با خشم دستم را رها  
 کرد و به طرف آن شخص نا آشنا رفت . و گفت: به تو چه مربوط غریبه ....

نفسی تازه کردم با ته مانده توانم سوت همیشگیم را زدم تا برفی بیاید صدای سم هایش را  
 شنیدم با سرعت از کنارشان گذشتم و عطر تلخ و گسی را با تمام وجود به مشام کشیدم .....!!!!!!

برفی کنارم ایستاد با سرعت به پشت برفی سوار شدم افسار را محکم کشیدم طوری که برفی  
 بر روی دو پای خود ایستاد و شیهه ای بلند کشید بلند گفتم : برو حیوون .... هییییی... هییییی

نفهمیدم چطور از سر بالایی تپه بالا رفتم اشکهایم را که تا آن لحظه از ریزش آنها جلوگیری  
 کرده بودم ، را رها کردم ، اشکهایم دیوانه وار از چشمانم میجوشیدند و از کنار گونه ام لابه لای  
 موهایم ، گم میشدند موهایی که به اختیار باد در آمده بودند ، تا هر گونه که خواست به  
 رقصشان در آورد!

رفتم... آنقدر تاختم... ودشتها و دمنها را زیر پا گذاشتم که دیگر رمقی برایم نمانده بود... اسبم خسته شده بود دهانش کف کرده بود روی بالاترین تپه مشرف به روستامون ایستادم و از آن بالا نظاره گر طبیعت زیبا اطرافم شدم رشته کوههای زاگرس چه با ابهت سر بر افراشته بودند و استقامت و زیباییشان را حتی از آن فاصله هم میشد دید. با سر انگشتم اشک سمجی را که گوشه چشمم جا مانده بود کنار زدم.... دیدن خانه بزرگ خان از آن بالا حالم را بدتر میکرد. رویم را به طرف دیگری چرخاندم و آهی بلند کشیدم.

چقدر آنجا ماندم نمیدانم... چقدر فکر کردم... نفهمیدم... چقدر گریه کردم آن را هم ندانستم... اما همین قدر تا به خودم آمدم که آفتاب به وسط آسمان رسیده بود... زیر لب گفتم: الان مادر نگرانم میشه..

حالم اصلا تعریفی نداشت موهای باز و پریشانم و چشمهای پف کرده و قرمز چیزی نبود که از چشم اهالی روستا پنهان بماند و گاهی نگاه ناپاک جوانان روستا را روی خود حس میکردم. هیچ وقت سابقه نداشت چنین شل و آویزان به پشت برفی سوار شده باشم... دیگر نه نگاه متعجب آنها برایم مهم بود و نه پیچ پیچ های در گوشی دختران ترشیده و بعضا اخم و غضب زنان فضول روستا....

هر طور بود خودم را به خانه رساندم خیلی سریع اسب را به اسطبلش بردم و آب و غذا دادم... داخل حیاط نفسی تازه کردم... صدای مادر را شنیدم که مرا صدا میزد مادرم لهجه قشنگی داشت و هنوزم لغات کردی را در بین صحبتهاش میشد شنید.

-گیسو "روله گیان" آمدی

با عجله موهای پریشانم را بافتم و پشت کمرم انداختم تازه متوجه شدم چارقد به سر نداشتم،  
نمیدونستم چطور از سرم افتاده!

داخل خانه شدم مادرم با رنگی پریده به متکای بزرگی لم داده بود ...

سعی میکردم چشمانم را بدزدم تا چشمان آیم رسوایم نکنند ...

-سلام مادر آمدم

-کجا بودی "روله" از صبح نیستی پدرت نگران شد به دنبالت آمده هیچ وقت بی خبر نمیرفتی

خودم را با جمع کردن ظرفهایی که مادرم داخلشان غذا خورده بود مشغول کردم و گفتم :

رفته بودم اسب سواری ولی حیف یادم رفته بود که تفنگم را با خود ببرم امروز شکارهای

خوبی دیدم !

مادرم به آرامی گفت : من را نگاه کن گیسو ... تو چت شده ... چرا صدات گرفته ... چرا سرت

پائینه ...

اصلا یادم نبود که ممکنه صدام هم به خاطر گریه هام عوض شده باشه آرام نگاهم را بالا بردم

و به چشمان آبی که انگار همتای چشم خودم بودند نگاه کردم. بالا رفتن ابروان خوش فرم

مادرم را دیدم ... با نگرانی گفت : چیزی شده گیسو گریه کردی ..

با این که چشمانم میسوخت ولی لبخندی از سر اجبار زد و گفتم : نه مادر چه گریه ای فقط

وقتی داشتم با برفی به تاخت میرفتم گرد و خاک داخلش رفته واسه همین قرمز شده ...

مادر چشمانش را ریز کرد و سرش را تکان داد و گفت: باشه "روله گیان" فکر کن باور کردم

چیزی نداشتم که بگم زود ظرفها را جمع کردم و به آشپزخانه کوچکمان بردم. با اینکه صبحانه هم نخورده بودم اما هیچ اشتهايي به خوردن نداشتم مطمئن بودم نهار را پدرم درست کرده چقدر این روزها دلم برایشان میسوخت آیا واقعا انصاف بود به خاطر عشقی که به هم داشتند اینگونه تنها و بی کس بمانند.

صدای مادر را شنیدم که میگفت غذا بخورم سعی کردم بغضم باعث لرزش صدام نشود بلند گفتم: چشم دارم میخورم کمی خودم را مشغول کردم بعد ظرفها را به کنار حوض داخل حیاط بردم و شستم.

هنوز پدر نیامده بود مادرم خوابش برده بود چند لحظه به چهره شکسته و زیبایش چشم دوختم بسیار لاغر شده بود اما باز میشد زیبایی را در این چهره نحیف و رنجور دید برایش از خدا سلامتیش را خواستم.

به اتاقم رفتم اتاق کوچکم که جز چند تا وسایل ضروری چیز دیگری نداشت رخت خوابی که گوشه اتاق پهن کرده بودم گلیمی کهنه، یک آینه که به دیوار نصب کرده بودم و یک کمد که پدر خودش درست کرده بود و لباسهایم را درونش می گذاشتم لباسهای زیبا و محلی زیادی داشتم چون مادرم خودش برایم میدوخت و همیشه بهترین و زیباترین لباسها را بین دختران روستا به تن میکردم.

روی رخت خوابم دراز کشیدم و امروزم رو مرور کردم، اشکهایم از گوشه چشمم سرازیر شدند و تا پشت گوشهایم سر میخوردند... به سقف اتاق خیره شدم تنه های قطور و محکم درختان در کنار هم سقفی محکم و قابل اعتماد ساخته بودند به پدر فکر کردم که هر کدام از اینها را با چه عشقی کنار هم چیده تا مامن امنی برای کریشمه خاتون بسازد.

کریشمه خاتونی که دردانه پدر و مادرش بود و در ناز و نعمت بزرگ شده بود اما هیچ وقت شکایتی نکرد و تا الان به زندگی عاشقانه اش با پدر ادامه داده بود و پدری که تمام فکر و ذکرش راحتی و سلامتی مادرم و آسایش من بود...هنوز به سقف خیره بودم و در افکارم غرق شده بودم....

صدای دهل و سرنا گوش فلک را کر میکرد صدای کل کشیدن زنان همراه ر\*\*ق\*ص و آواز دختران و مردان در هم آمیخته بود لباس سفید بلندم که با پولکهای سفید و مرواریدهای زیبایی کار شده بود هیچ شوقی در من به وجود نیاورده بود.

مردان با لباسهای سفید محلی و جلیقه قرمز و شال قرمزی که به کمر بسته بودند دایره وار دور هم میچرخیدند و با چوبهای دستشان رقصی بینظیر را به نمایش گذاشته بودند ...

نگاهم دنبال چهره ای آشنا میگشت مادرم را بین آنها جستجو میکردم ولی به هر سو که نگاه میکردم اثری از او نمیدیدم نمیدونستم چه خبر است و من چرا اینجام!

ناگهان پدر را در گوشه ای دیدم لبخندی زدم و سعی کردم خودم را به او برسانم اما مردان میرقصیدن و صدای دهل لحظه به لحظه اوج میگرفت دختران دست میزدند و زنان کل میکشیدند و راهی برای رسیدن به او نمیدیدم....چشمانش چرا اینطوری شده بود مات و شیشه ایی...انگار سرد سرد بودند هر طور بود از بین مردم رد شدم و رو به روی پدر ایستادم ولی مگر پدر در این شلوغی صدایم را میشنید گفتم پدر مادرم کجاست...ولی نگاه شیشه ای و سرد پدر هیچ تغییری نکرد دستانش را گرفتم... خدا چقدر سرد...چی شده ....دوباره کل .....دهل ....سرنا.....

صدایی از پشت سرم شنیدم سرم را چرخاندم....خدایا احمد در لباس دامادی قدم به قدم به من نزدیک میشد رو به رویم ایستاد و دستش را به طرفم گرفت با چشموهای از حدقه در آمده نگاهش میکردم صدایش را شنیدم که گفت: دستم را بگیر گیسو.... ولی من سرم را تکان میدادم و بلند گفتم نه...نه..نه...احمد اخم کرد و گفت: تو مرگ مادرت رو میخواهی....مرگ...مرگ....

مادرت میمیره...میمیره...میمیره...

مرگ...میمیره...نه...نه...

احمد با دستش به طرفی اشاره کرد...در با صدای وحشتناکی باز شد صدای دهل و سرنا قطع شد زنان رو گرفتند و مردان میدان ر\*ق\*ص را خالی کردند و در گوشه ای ایستادند چند مرد در حالی که تابوتی بروی دستشان حمل میکردند لا اله الا الله گویان وارد شدند تابوت را زمین گذاشتند و کنار ایستادند با ترس به چشمان تیره ای و بی روح پدر، و به صورت پر از خشم احمد، و نگاه نگران بقیه نگاه کردم آرام به تابوت نزدیک شدم کسی روی آن را کنار زد.... خدای من.... این مادرم بود....مادر قشنگم.... با چهره ای سفید و بی روح....کنار تابوت نشستم....این مادرم بود...نه مادرم نبود شبیه مادرم بود....آره شبیه مادرم بود....صدای مویه کردن زنان و کشیدن پارچه ای سیاه بر سرشان، من را به خودم آورد به چهره هایشان نگاه کردم آنها داشتند برای مادرم عزاداری میکردند...صدای جیغ و گریه در هم آمیخت و من را به واقعیت رسانید که این که اینجا خوابیده مادرم است....جیغ میزدم....گریه میکردم پنجه به گونه هایم میکشیدم..... و مادرم را صدا میزدم...مادر بلند شو....مادر قشنگم.... مادر...تو نیمیری...مادر...مادر...

با صدای پدر به خودم آمدم در آغوش پدر بودم عرق کرده بودم و موهایم با سمجی به پیشانی و گردنم چسپیده بودند نگاهم به چشمان پدر افتاد دیگه شیشه ای و مات نبودند...میلرزیدم و مادرم رو صدا میزدم...پدر موهامو نوازش میکرد و سرم را به سینه پهن و مهربانش چسپانده بود -آروم باش گیسو خواب دیدی دخترم من پیشتم بین کنارتم.

با ترس نگاهش میکردم گفتم پدر مادرم....مادرم کجاست

پدر ب\*و\*س\*ه ای به پیشانیم زد وگفت: نگران نباش دخترم چند دقیقه پیش آتیه خانم اومد و الان کنار مادرته اون حالش خوبه ...

پدر ...من....من با احمد ازدواج میکنم بهش خبر بدین...

پدر سرم را از روی سینه اش جدا کرد و با چشمهایی گرد شده نگاهم کرد وگفت : میفهمی چی داری میگی گیسو....من بهت چنین اجازه ایی نمی دم .

با چشمهایی که لبریز از اشک بود و تن و بدنی که هنوز میلرزید، گفتم : چاره ایی نیست پدر ، مادرم ....اگه اون رو عمل نکنن میمیره ...و صدای هق هق گریه ام را میان سینه مهربان پدرم خفه کردم لبم را گزیدم ... و طعم شور خون را احساس کردم ....حتی فکر کردن به مرگ مادرم هم دیوانه ام میکرد ... صدای بغض آلود پدر را شنیدم ...تو نگران نباش دخترم من پول عمل را جور میکنم حتی شده میرم به پای پدر بزرگت می افتم تا من رو ببخشد ولی این کار رو میکنم نمیزارم کریشمه ام از دستم بره ....ب\*و\*س\*ه گرمش را روی موهایم حس کردم میدانستم پدر چقدر عذاب میکشد .... کمی آرام شده بودم گفتم: پدر این همه سال گذشته پدر بزرگ اگه میخواست شما رو ببخشه چند سال پیش که به دیدنش رفتید این کار را میکرد اون حتی نخواست که من را ببیند ....

پدرم آهی بلند از سینه اش بیرون فرستاد و گفت : اشکال نداره گیسو بازم میرم آنقدر التماس میکنم که دلش به رحم بیاد بالاخره اون هم پدرو... بعد مرا محکم در آغوشش گرفت و گفت :  
فرزند همیشه عزیزه گیسو حتی اگه قلب پدر و مادرش را بشکنه..

میخوام دیگه به احمد فکر نکنی... من با خان صحبت کردم و گفتم که مخالف ازدواج شما هستم گفتم که نظر تو هم همینه... بعد فوری من را از خودش جدا کرد و گفت : غیر از اینه گیسو... نکنه...

فوری میان حرفش رفتم و گفتم: پدر من از احمد متنفرم این را همه میدونن هیچ وقت به او محل ندادم حتی وقتی هم بازی بودیم من اگه گفتم که باهاش ازدواج میکنم به خاطر مادرم بود...

پدرم خیالش راحت شد و گفت: میدونستم دخترم دختری که من بزرگش کردم جز این نباید باشه من برات آرزوها دارم... دخترم، بعد اینکه مادرت سلامتیش را بدست آورد از اینجا به شهر میریم هنوز نمیدانم کجا... پس اندازی که دارم برای هزینه های بیمارستان و عمل خیلی کمه ولی میشه باهاش اجاره خانه ای در شهر را برای دو ماه داد و من در آن دو ماه فرصت پیدا میکنم که کاری پیدا کنم تا تو بتوانی درست را ادامه بدی اما اول باید مادرت را به تهران ببرم... خدا بزرگه... نگران نباش... مادرت حالش خوب میشه....

با صدای جیر مانند در چوبی اتاق نگاه هر دومان به سمتش چرخید مادر در آستانه در با چشمانی قرمز و اشکی ایستاده بود وقتی دید متوجه حضورش شدیم آرام به طرفمان آمد و کنار ما نشست... دستانش را باز کرد و مرا در آغوش گرفت... قربان صدقه ام میرفت و پی در پی ب\*و\*س\*ه هایش را به موها و صورتم مینشانده.



با صدای آرامی گفت: دخترم "روله گیان" نگران من نباش من حالم خوبه... این رو بدون که هیچ وقت

نمیخشمت اگه بخوای به خاطر من خودت رو بد بخت کنی... تو باید به زندگی خودت بهای بیشتری بدی... ازدواج با کسی که هیچ علاقه ای به او نداری کار اشتباهیه... نگران من نباش... و رو به پدر کرد و گفت: سالار خان نمیخوام به خاطر من دست به دامن پدرت شوی... میدونم برات سخته اون بارها و بارها تو را از خودش رونده و حالا به خاطر من نمیخوام کاری بکنی... بعد این همه سال دیگه به این قلب بیمار عادت کردم شما هم عادت کنید... مرگ و زندگی دست خداست نمیخوام به خاطر من خودتون رو عذاب بدید...

پدر هر دوی ما را در آغوش گرم و مهربانش گرفت و گفت: هر دوی شما عزیزان و نور چشمانم هستید هر کاری برای سعادت و سلامتتان میکنم...

ده روزی بود که از خانه بیرون نرفته بودم از همان صبح که احمد را سر چشمه دیدم... حال مادرم چندان تعریفی نداشت زود خسته میشد و بیشتر بی حال تو رخت خوابش بود پدر چند باری به شهر رفته بود ولی هیچ چیز را برایمان تعریف نمیکرد و ما علت رفتنش را نمیدانستیم البته با حرفهای آن روزش حدس میزدم که به الیگودرز نزد خانواده اش رفته باشد و با خودم فکر میکردم که اگر پدر بزرگ او را بخشیده باشد پدر حتما ما را در جریان میگذاشت، این سکوتش و کلافگیش نشانه خوبی نبود.

من بیشتر به مادر و کارهای خانه میرسیدم...

در این مدت هر شب موقع خواب تو افکارم غرق میشدم و هر بار صدای دلنشینی تو گوشم میپیچید (آهای ولش کن.....) و بوی سکر آور عطری گس و تلخی که تا اعماق وجودم را به

شوقی ناشناخته میکشاند، هر بار آن صحنه را جلوی چشمانم به تصویر میکشیدم ولی چیزی از چهره صاحب صدا در خاطر من نبود... چهره کسی که در آن لحظات سخت ناجیم شده بود، رو ندیده بودم و هیچ کس رو با آن صدا و لهجه در روستا نمیشناختم.

. بارها مادر از من خواست که با برفی بیرون بروم اما از رو به رویی با احمد میترسیدم... من چیزی از اتفاق آن روز صبح برای مادرم تعریف نکرده بودم ولی آتیه خانم از حالت آشفته آن روزم هنگامی که به خانه برگشته بودم و از حرف و حدیثهای مردم روستا چیزهایی برای مادر تعریف کرده بود اما مادرم جز چند سوال جزئی چیز دیگری از من نپرسید و گفت: میدانم که اگر لازم بدونی به من خواهی گفت من به تو اعتماد دارم "روله گیان" و همیشه پشتت هستیم... همین!!!

و من چقدر سپاسگذار بودم که چنین پدر و مادر فهمیده ای دارم مطمئنا اگر دختر دیگری از روستا با آن سر و وضع دیده شده بود خانواده اش بلاهای زیادی سرش می آوردند و مورد شماتت خانواده شان قرار میگرفتند .

نهار را آماده کردم و منتظر بودم که پدرم برگردد ، او به همراه مراد پسر اوستا محمد نجار دامهای خان رو برای چرا به دشتهای اطراف روستا برده بودند ، پدرم و مراد هر دو با هم گوسفندهای بی شمار خان را به چرا میبردند و به خاطر اینکه هنوز فصل بهار بود و مرتع ها هنوز هم سبز بودند دامها را زیاد دور نمیبردند، پدر گفته بود که زود بر می گردد

بعد از اتمام کارهام پیش مادرم رفتم که دیدم خوابیده، بدون سرو صدا داخل حیاط رفتم. کمی قدم زدم ، بوته های گل سرخ ، گلهاش رو با سخاوت در معرض دید گذاشته بودند چمنهای سبز و زیبا حس زندگی را به وجودم تازق میکرد . تابی که پدر برایم به درخت بید مجنون

بسته بود به همراه نسیم حرکت میکرد نا خودآگاه لبخندی گوشه لبم نشست به طرفش رفتم و روی تاب نشستم و با پاهام تاب را به حرکت در آوردم چشمهام رو بستم و هر بار با سرعت بیشتری به عقب و جلو تاب میخوردم.....حس پرواز داشتم احساس میکردم در آسمان آبی و بی انتها در حال پروازم .....صدای خنده های کودکیم را میشنیدم هنگامی که به پدر اصرار میکردم که تند تر من را تاب دهد .....تندتر...تندتر....

چقد دلم برای خنده های از ته دل پدر و مادرم تنگ شده بود، با اینکه هر دو سعی میکردند که من متوجه غم چشمهایشان نشوم. ولی باز موفق نبودند .

نمیدونم چقدر تاب خوردم که با صدای افتادن و شکستن چیزی شبیه شیشه به یک باره چشمهام رو باز کردم و از روی تاب پائین پریدم و به طرف داخل دویدم .....

خدایا مادرم وسط آشپزخانه افتاده بود و تنگ آب بلوری که مادرم عاشقش بود هزار تیکه شده بود و تمام کفآشپزخانه پخش شده بود شوکه شده بود.

مادرم را صدا زدم و با سرعت به طرفش رفتم قلبم به شدت میطپید در دل خدا خدا میکردم که اتفاق بدی نیافتاده باشد به نرمی به گونه مادرم ضربه زدم و صدایش میکردم ....رنگ پریده او و دستهای یخ زده اش نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود ....چند باری صدایش زدم ....اما جوابی نشنیدم اشکهام بی اختیار از چشمم سرازیر شدند....اما وقت گریه و زاری نبود باید برای مادرم کمک می آوردم ....با این فکر با سرعت به حیاط دویدم خیلی سریع مغزم را به کار انداختم باید چکار کنم....چکار کنم... چکار کنم .....

به چه کسی بگم... که یاد مش اسمائیل افتادم..... تو این شرایط از هیچی بهتر بود پیاده حتی اگه میدویدم هم دیر میرسیدم چون خانه مش اسمائیل پائین روستا بود. به طرف اسطبل

دویدم افسار اسب را کشیدم و بیرون آوردم سوار شدم و با تمام قدرت وادار به حرکتش کردم در حالی که با سرعت میرفتم از دور آتیه خانم را دیدم که سلانه سلانه به طرف خانه اش میرفت داد زدم آتیه خانم برو پیش مادرم من میرم مش اسمائیل را بیارم. در آخرین لحظه که از کنارش رد میشدم تعجب را در چشماش دیدم !!! امیدوار بودم که متوجه حرفهام شده باشد.

کنار در خانه مش اسمائیل ایستادم و مشتم را چند بار به در کوبیدم. در چوبی با صدای قیژ ماندی بار شد ننه سکینه را پشت در دیدم که با نگرانی چشمهای ریزش را تو صورتم میچرخاند و گفت: چی شده ننه چرا پریشونی .... نفسم را بیرون فرستادم و گفتم: ننه سکینه مادرم حالش بده مش اسمائیل را بگو بیاد.

ننه سکینه با دست پاچگی گفت: ننه ، اسمائیل خانه نیست اما ...

اجازه ندادم حرفش تمام شود پا به زمین کوبیدم و گفتم حالا من چکار کنم دستم را به روی سرم گذاشتم و چرخیدم و زیر لب اسم خدا را گفتم که یک دفعه چشمم به خانه بهداشت افتاد ....

خدایا درش باز بود شاید مش اسمائیل آنجا باشد با سرعت دویدم و خودم را تقریباً به داخل پرت کردم که در به خاطر بر خوردم صدای بدی داد ....کسی پشت میز بود که نمیشناختم و از صدای برخورد در با دیوار و حضور نابه هنگامم تقریباً از جا پریدم.....فقط توانستم بگویم مادرم ...تو را به خدا کمک کنی ...

جوان خوش سیمایی که سراپا ایستاده بود گویی صدایم را اصلاً نشنیده نشنید ، همانطور با دهانی باز به من زل زده بود.....

چند قدم جلو رفتم و با اخم گفتم : نشنیدی چی گفتم . تازه به خودش آمد چند باری پلک زد  
....

با خود گفتم این انگار دیوانه است بلندتر گفتم: شنیدی چی گفتم ....اصلا تو کی هستی....  
اینجا چه میکنی....  
مش اسمائیل کجاست...

آب دهانش را قورت داد و من حرکت سبک کوچک جلوی گلویش را دیدم.  
آرام گفتم : من دکتر جدید روستا هستم....

دستش را کشیدم و گفتم : پس چرا زودتر نمیگی زود باش.... مادرم حالش بده ....بغض کردم  
... به زور جلوی اشکهام رو گرفته بودم صداش را شنیدم که گفت: صبر کن خانم من باید  
کیفم را بیارم اینطوری که همیشه....

کیفش را برداشت من جلوتر بیرون رفتم و منتظر ایستادم چند لحظه بعد بیرون آمد و به من  
نگاه کرد و گفت : از کدام طرف باید بریم .....

برفی هنوز جلوی در ننه سکینه بود تندی رفتم و افسارش را گرفتم گفتم پیاده طول میکشه...  
دستش را میان موهایش کرد و گفت: ولی ماشینم بنزین تموم کرده و من هنوز به اینجا آشنا  
نیستم و نمی دونم چطور باید اینجا بنزین تهیه کنم ....

دل تو دلم نبود و همش این پا و آن پا میکردم ....نگاهم را به جیب آمریکایی که کمی آنطرفتر  
پارک شده بود انداختم ، برفی مدام دور خودش میچرخید با کلافگی گفتم دیر شد نزدیک  
دکتر آمدم و خودم پشت برفی سوار شدم نگاهی بهش انداختم و گفتم زود باش سوار شو .....

مات من را نگاه کرد و با من و من گفت: آخه ...

با اخم گفتم: حرف مردم اصلا برام مهم نیست زندگی مادرم واجبتره بعد سریع دستش را گرفتم و کشیدم تا ترک من سوار شود.

هییی...هییییی...زود برفی...برو....

برفی با اینکه هیچ موقع به دو نفر هم زمان سواری نداده بود اما بد قلقی نکرد چند دقیقه بعد جلوی در خانه رسیدیم دکتر پیاده شد و من هم پشت سرش...برفی را تو حیاط رها کردم و به داخل دویدم مادرم را تو رخت خوابش بی حال دیدم و آتیه خانم را که بالا سرش نشسته بود و دست و پاهاش را می مالید ...

با نگرانی گفتم: آتیه خانم حالش چطوره ...

صدای در نداشت که آتیه خانم جوابم را بدهد ...

قامت بلند دکتر را در آستانه در دیدم و صدایش را که به آرامی سلام کرد...

با دیدن مادرم فوری کنارش نشست و کیفش را باز کرد و شروع به معاینه کردن کرد و سوالاتی را پرسید که آتیه خانم فوری جواب میداد و دکتر را در جریان بیماری مادرم گذاشت ...

سرم را به پشتی تکیه دادم و زانو هام را بغل کردم... حرکات چشم و ابروی آتیه خانم را میدیدم که به موهای باز و پریشانم اشاره میکرد خودم را نگاه کردم تازه متوجه شدم آنقدر با عجله و ترس خانه را ترک کردم که یادم رفته بود چارقدم را سرم کنم اما بی حوصله تر از آن بودم که به این موضوع اهمیت بدهم.

غرق تماشا کردن صورت مهتابی مادرم و حرکات دست دکتر شده بودم..... تو دلم فقط برای مادرم دعا میکردم ...

نفهمیدم دکتر چی گفت و آتیه خانم چی جواب داد وقتی به خودم آمدم که دکتر سرمی به مادرم وصل کرده بود و چند تا قرص به آتیه خانم داد و قرصی را هم به مادرم خوراند به من نگاه کرد و گفت : وضعیت مادرتون خوب نیست این داروها تاثیر چندانی ندارن ایشان را هر چه سریعتر باید به بیمارستان بیماریهای قلبی به تهران برد .....

نگاش کردم قطره اشکی که گوشه چشمم جا خوش کرده بود با سرعت روانه گونه ام شد ... دکتر همانطور که با کمی فاصله از من کنار مادرم نشسته بود ، در یک لحظه خودش را به طرفم کشید و گفت:

پاتون زخمی شده خانم ..!!!!

به خودم آمدم خونهای خشک شده کف پام نشان از زخمی شدنم بود اما نمیدانم چرا اصلا متوجه نشده بودم

...حتما موقعی که به آشپزخانه رفتم و مادرم را در آن حال دیدم شیشه به پام رفته بود ولی من آنقدر نگران حال مادرم بودم که اصلا متوجه نشده بودم ...پایم را میان دستان گرم و بزرگش گرفت و شروع به تمیز کردن کرد بعد به یه وسیله ایی شیشه ایی را که داخل پام رفته بود بیرون کشید که از درد صورتم را جمع کردم .....

نگاش کردم و نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را از بوی عطر گس و تلخ و آشنایی که روزها بود در خاطر من ثبت کرده بودم پر کردم ! .....

چه صورت دلنشینی داشت موهای ل\*خ\*ت و نا فرمانش به روی پیشانی ریخته شده بود چشم و ابرویی سیاه و و نافذ ، چشمانش انگار ستاره باران بودند ، در خشکی که تو تمام عمر پانزده ساله ام نظیرش را ندیده بودم صورت گندمی و دلنشینش و صدای آرام و مردانه اش همراه قد بلند و هیكلی عضلانی از او مردی جذاب و خواستی ساخته بود .... گرم شده بود طپشهای قلبم را میشنیدم ...چه حالی بود نمیدانستم..... انگار نفس کم آورده بودم ... چم شده بود.... حال غریبی بود که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم دوست داشتم پانسمان پایم تا ابد طول بکشد و من همچنان غرق تماشایش باشم .

دکتر سرش را بلند کرد و چشمان پر ستاره اش را به من دوخت انگار جادوی چشماش من را مسخ کرده بود همچو خرگوشی که به نوری زل زده باشد ، قدرت هیچ حرکتی نداشتم این چشمان سیاه چه داشتند که من را در خود غرق میکردند .... غرق میشدم اما این غرق شدن را دوست داشتم ....

کارش تمام شد در تمام مدت پانسمان لرزش خفیف دستانش را حس میکردم .... احساس میکردم او هم حالش بهتر از من نیست ، عرق ریختنهایش و نفسهای عمیق و تندش را حس میکردم ....

بالاخره دکتر بعد از سفارشات بسیاری قصد رفتن کرد و گفت که دوباره به دیدن مادرم خواهد آمد.

چند روز گذشت و من به دیدن هر روزه دکتر عادت کرده بودم مادرم حالش کمی بهتر شده بود پدرم بعد از اینکه با دکتر آشنا شد بسیار از او تعریف میکرد و من همچون تشنگانی که پی قطره ایی آب باشند با تمام وجودم همه تن گوش میشدم و حرفهای پدرم را با گوش جان



میشنیدم و شبها با یاد و خاطر او به خواب میرفتم و از اینکه به او فکر میکردم حسی زیبا و دوست داشتنی اما ناشناخته زیر پوستم حس میکردم .



هنوز با اشتیاق به قصه زندگی مادر بزرگ گوش سپرده بود الان دیگر میتوانست گیسوی جوان و زیبا را با موهای بلند سوار بر اسب سفید و با لباسهای خوش رنگ محلی در ذهنش تصور کند چه کسی میدانست که قصه خانم دکتر گیسو بختیاری چنین جذاب و پر از فراز و نشیب باشد .

آبتین نفسی عمیق کشید و به نیم رخ زیبا و دلنشین مادر بزرگش چشم دوخت با این که طراوت و جوانی از صورتش رخت بر بسته بود اما روزگار نتوانسته بود رد ملاحظت و زیبایی را از چهره مادر بزرگش پاک کند .

آرام گفت : مامان گیس چه قصه و سرگذشت شنیدنی دارید دلم میخواد هر چه زودتر تمامش را برایم تعریف کنید .

مادر بزرگ آهی کشید و گفت: عجله نکن پسر... قصه من همچین شیرین هم نیست روزگار خیلی زود سرناسازگاری را با من آغاز کرد.

برایت تعریف میکنم اما الان دیر وقته و من هم خسته شدم الانه که مادرت هم برگرده سر فرصت بقیه اش رو برات میگم...

قطره اشکی که از چشمان آبی مادر بزرگ فرو ریخت دل آبتین را به درد آورد ، دست مادر بزرگ را در دستان مردانه اش گرفت و و بوسید و گفت: لطفا خودتون را ناراحت نکنید مامان گیس خواهش میکنم.

مادربزرگ لبخند تلخی زد و گفت: کارم از ناراحتی گذشته پسرم این همه سال دارم فکر میکنم که کجای زندگیم اشتباه کردم که حال و روزم این شد ولی هنوز نفهمیدم چرا که آن زمان هر تصمیمی که گرفتم به نظرم بهترین بود اما ...

آبتین دست مادر بزرگ را محکمتر گرفت و کمک کرد که بلند شود و گفت: خیلی خوب مامان گیس بریم داخل یک وقت سرما میخوردید، اما این را بدونید که من منتظر بقیه اش هستم .

مادر بزرگ دستش را به پشت آبتین کشید و گفت: زنده باشی پسر هردو با هم وارد عمارت شدند، آبتین به طرف آشپزخانه رفت و سینی را روی سینک گذاشت و با صدای بلند گفت: مامان گیس گرسنه تون نیست ..

مادربزرگ دست گیره در اتاقش را که تو دست گرفته بود رها کرد و گفت: نه پسرم .... چشمه‌اش رو ریز کرد و گفت: آبتین امروز چند شنبه است ...

آبتین لیوان آب را یکسره سر کشید و گفت: امروز چهارشنبه است مامان گیس چطور مگه؟

مادربزرگ کشتی به لبه‌ایش داد و گفت: حساب هفته و روز از دستم در رفته... آخه ستاره هنوز نیامده فکر کردم شاید پنج شنبه است و به کهریزک رفته ، امروز دیر کرده یه زنگ بزنی پسرم ببین کجاست.

آبتین چشمی گفت و به طرف تلفن رفت.

مادربزرگ ایستاد و منتظر بود تا خبری از دخترش بگیرد مکالمه آبتین تمام شد و به طرف مادر بزرگ چرخید و گفت: تو ترافیک مونده مامان گیس . اما الانه که برسه.

مادربزرگ سرش را تکان داد و در اتاقش را باز کرد و پشت سرش هم در را بست .

آبتین به در بسته اتاق مادربزرگ نگاه کرد و به قصه مادربزرگش فکر کرد عجیب ذهنش را در گیر کرده بود هیچ فکر نمیکرد مادربزرگش دو رگه ای از بختیاری و کرد باشد او نه لهجه داشت و نه کسی از گذشته او با خبر بود آبتین تا آنجا که به یاد داشت از خانواده مادریش هیچ فامیلی نداشت ، هر وقت هم ستاره یا آبتین سوالی از او میپرسیدند به هر نحوی از جواب دادن طفره میرفت.

با صدای در به خودش آمد و به طرف راهرو رفت قیافه ستاره نشان از خستگی زیادش میداد .

آبتین با لبخند جلوش رفت و گفت: خسته نباشی مامان کجا بودی....

ستاره پوفی کشید و گفت: آبتین خیلی خسته ام، خرید داشتم رفته بودم مرکز خرید موقع برگشتن از شانسم به ترافیک خوردم دیگه نا ندارم ....وای که چقد کلافم....

آبتین گفت: خوب مامان خوشکلم به خودم میگفتی خودم خرید میکردم....

لیوان آبی ریخت و ادامه داد.... بعد مدرسه رفتی؟ -آره پسرم

آبتین لیوان را به دست مادرش داد و گفت : بخور حتما تشنه ایی.

ستاره با لبخندی تشکر کرد و لیوان را به لبهایش نزدیک کرد ...

..آخیش ...لیوان را روی میز گذاشت و گفت : عزیزم برو خریدارو بیار تو منم دست و روم رو

میشورم و غذا رو گرم میکنم راستی مامان کیس کجاست خوابه ؟

آبتین در حالی که به طرف در میرفت گفت: نه مامان ولی انگار کمی خسته است نگران شما هم بود .

آخرین پاکتها و کیسه های خرید را کف آشپزخانه گذاشت و غر غر کنان گفت : مادر من تو که برای یک قشون خرید کردی ده بار رفتم و اومدم . ستاره لبخندی زد و گفت: غر نزن بچه کارت رو بکن.

مادر بزرگ همان لحظه از اتاق بیرون آمد و گفت : اومدی دخترم دیر کردی

ستاره در حالی که زیر اجاق را کم میکرد گفت: وای مامان نگو خیلی خستم یک عالمه هم خرید داشتم امروز کمی زودتر از دبیرستان بیرون اومدم رفتم. مادر بزرگ با محبت ستاره را نگاه کرد و گفت:

خوب به مرجان میگفتی دخترم ... آخه همیشه اون خریدارو انجام میده تو سرت شلوغه اینروزها هم دست تنها موندی .

ستاره ظرفهای خورشت را روی میز گذاشت و گفت : مامان این ده روز رو بهش مرخصی دادیم راستش دلم نیومد میدونی که الان سرش شلوغه دخترش همین روزاست که عروس میشه ...

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: چه زود بزرگ شد این دختر حالا ازش پپرس بین اگه کم و کسری داره بگه تا مهیاش کنیم.

ستاره گفت : نگران نباش مامان همه چیز رو ردیف کردم بهش پول دادم تا برا دخترش جهاز آبرومند تهیه کنه ، به خودش هم گفتم اگه بازم کاری بود خبرم کنه.

مادربزرگ لبخندی زد و گفت : دستت درد نکنه دخترم.

آبتین در حالی که خریدها را جابه جا میکرد با لب و لوچه آویزان گفت : مامان گیس این دختر تو فکر کرده قحطی میاد بین کل تهران رو بار زده بیست بار رفتم بیرون اومدم ... ستاره یه پس گردنی آرام به آبتین زد و گفت: غر نزن بچه حالا انگار کوه کنده ....زود باش ببینم گرسمنونه...

آبتین در حالی که دستش را به پشت گردنش می کشید گفت : ایااا بین تو رو خدا...دیگه دوره تنبیه بدنی سر اومده ها ما مان، نگی نگفتم... فردا عقده ای میشم ، میشم وبال جامعه اونوقت دیگه کاری برای نجات من نمیتونی بکنی ها...

ستاره برنج رو کشید و گفت: وای وای تو اگه این زبون رو نداشتی چیکار میکردی ???  
مادر بزرگ پشت میز نشست و با لذت به کل کلهای همیشگی دو تا نور چشمش گوش میداد و لبخند میزد

ساعتی بعد مادربزرگ در اتاقش استراحت میکرد و آبتین و ستاره روی کاناپه ایی جلو تلوزیون نشسته بودند ، ستاره غرق تماشای فیلم شده بود. ولی آبتین چشمش به صفحه تلوزیون بود اما روحش در کنار چشمه ای زلال و زیبا پرسه میزد ، و گیسوی جوان و زیبا رو سوار بر اسب سفید ....

غرق افکارش شده بود و صدای شب به خیر گفتن مادرش را نشنید

ستاره دستش را روی شانه آبتین گذاشت و گفت: معلومه حواست کجاست عاشق شدی ???!!!

آبتین با تعجب چهره مادرش را نگاه کرد و گفت: چیزی گفتم ماما

ستاره سری تکان داد و گفت: بلند شو برو بخواب انگار تو هم خسته ای شب به خیر پسر

آبتین نفس عمیقی کشید و گفت شبت به خیر.

هر کاری کرد خوابش نبرد از این پهلو به آن پهلو اما چهره گیسوی زیبا با لباسهای محلی و موهای بافته شده بلندش که سوار بر اسب دشتها را زیر پا میگذاشت از جلو چشمانش محو نمیشد شاید آگه خود مادر بزرگ قصه زندگیش را تعریف نکرده بود یا از زبان کس دیگری میشنید باورش سخت میشد.

روی تختش دراز کشید و به سقف زیبای اتاقش که با گچ بریهای زیبایی تزئین شده بود نگاه کرد دستش را زیر سرش گذاشت و سقف اتاق گیسو را در ذهنش مجسم کرد سقفی با تنه درختان تنومند اتاقی کوچک با کمترین وساییل و آینه ای که گیسو هر روز چهره زیبایش را در آن میدید. مادر بزرگ خیلی زیبا همه چیز را تعریف کرده بود و او میتواندست تماش را در ذهنش به تصویر بکشد.

با خودش فکر کرد که شاید زندگی مادر بزرگش بتواند به رمانی بسیار زیبا و شنیدنی تبدیل شود البته اگر میتواندست مادر بزرگ را راضی کند.

آبتین با اینکه روانشناسی خوانده بود اما عاشق ادبیات و نوشتن بود.

از جایش بلند شد ساعت را نگاه کرد از نیمه شب گذشته بود دستی میان موهای پرپشت و خوش حالتش کشید و از اتاق بیرون رفت.

اتاق هر سه نفرشان در یک راستا قرار گرفته بود که به وسیله دیواری با گچبریها و نقش و نگارهای زیبا از سالن بزرگ عمارت جدا شده بود و اتاق دیگری در کنار در ورودی عمارت قرار داشت که مرجان خانوممواقع استراحتش رو در اونجا سپری میکرد. طبقه بالا هم چندین اتاق داشت ولی استفاده چندانی از اتاقها نمیشد بجز یک کتابخانه بزرگ که پر بود از مجلات و کتابهای قدیمی که آبتین عاشق آنجا بود و بیشتر کتابها را خوانده بود.

در یخچال را باز کرد و سیبی را از درون آن بیرون آورد و گاز زد لیوان آبی را به دست گرفت و به طرف اتاقش رفت جلوی اتاق مادر بزرگ ایستاد کمی گوشش را به در نزدیک کرد، خودش هم نمیدانست چرا این کار را میکند  
!!!.

ابروهای خوش حالتش را بالا کشید و نفسش را به یکباره بیرون فرستاد و به اتاقش رفت لبه تخت نشست، چشمش به عکس پدرش که روی عسلی کنار تختش بود افتاد لبخند تلخی زد خاطرات کودکیش را مانند خوابی کوتاه و مبهم به یاد میآورد.

صدای چند ضربه که به در خورد نگاهش را به سوی در چرخاند فوری بلند شد و در را باز کرد مادر بزرگ پشت در بود آبتین گفت: چی شده مادر بزرگ چرا نخوابیدی.

مادر بزرگ لبخند تلخی زد و گفت: به همون دلیل که تو نخوابیدی!

من تو را میشناسم پسرم میدونم که امشب خوابت نمیبیره اینه که اومدم تا به اتاقم بیای میخوام به چیزی رو بهت نشون بدم

آبتین سرش را تکان داد و همراه مادر بزرگ به اتاقش رفت روی یکی از مبلای که رو به روی پنجره بزرگ اتاق بود نشست مادر بزرگش را دید که به طرف صندوق قدیمی گوشه اتاق رفت.

تا آنجا که آبتین به یاد داشت همیشه گوشه اتاق مادر بزرگش بود، مادر بزرگ قفل آن را باز کرد.

آبتین با تعجب کارای مادر بزرگ را زیر نظر داشت پرسید ماما گیس چکار میکنید  
مادر بزرگ لبخند محوی زد و گفت: بالاخره روزش رسید که پسرک شیطونم بفهمه چی داخل این صندوق قدیمی هستش!

آبتین با هیجان گفت: وای مادر بزرگ وقتی بچه بودم همیشه فکر میکردم توش تنقلاته، شیرینی و شکلات و نخودچی کشمشه، بعد که بزرگتر شدم فکر کردم جواهرات یا چیز با ارزشی داخلشه اما راستش خیلی دوست دارم راز این صندوقچه قدیمی رو بدونم.  
چشمان مشتاقش را به دستان چروکیده مادر بزرگ دوخت که مشغول زیر و رو کردن داخل صندوق بود و بالاخره در آوردن پاکتی قهوه ای و کهنه !!

مادر بزرگ رو به روی آبتین نشست به پاکت چشم دوخت و آه سوزناکی کشید چند لحظه چشمانش را بست.

آبتین چشم از مادر بزرگ بر نمیداشت و منتظر بود که خودش سکوت را بشکند و درباره پاکت توضیح دهد چند لحظه بعد مادر بزرگ چشمان دریابیش را گشود و خیره به چشمان پر ستاره آبتین دوخت لبخندی تلخی زد و گفت: این پاکت رو میدم خودت نوشته های داخلش رو بخونی چون اگه من بخوام برات تعریف کنم و یا از زبان من بشنوی شاید اون لطافت و زیباییش را از دست بده و یا فکر کنی که غلو کردم.

نوشته های داخلش را بخون تا بعد من ادامه قصه زندگیم رو برایت تعریف میکنم.



امروز با زیر و رو کردن گذشته ام خاطراتم برام زنده شدند.

آبتین که تا آن لحظه ساکت بود گفت: ماما گیس چی دارین میگین شما آنقد قشنگ و شیوا و با احساس تعریف میکنید که من همه چیز رو میتونم تو ذهنم به تصویر بکشم خیلی خوشحالم که من رو محرم دونستید.

فقط یک سوال دارم.....

با دقت منتظر واکنش مادر بزرگ ایستاد

مادر بزرگ ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت: پیرس پسرم اگه بتونم جواب میدم.

آبتین گوشه لب گوشتی و خوش فرمش را به دندان گرفت و گفت: آیا دکتر پدر بزرگم بود آخه من فقط این را از ماما ستاره شنیدم که گفت که پدر بزرگ پزشک بوده همین.

مادر بزرگ کمی به چشمان سیاه و نافذ آبتین نگاه کرد گویی به دنبال گمشده ای میگشت.....بعد از چند لحظه گفت: عجله نکن پسرم اونم به موقعش، در حالی که پاکت را به دست آبتین میداد گفت: فعلا هر موقع فرصت کردی اینا رو بخون تا بعد.

آبتین سرش را تکان داد و گفت: چشم ماما گیس چشم.

از روی مبل بلند شد گفت: ماما گیس بهتره بخوابی امروز خسته شدی.

مادر بزرگ به آرامی چشمانش را روی هم فشرد و گفت: باشه پسرم تو برو بخواب فردا کلاس داری آبتین مادر بزرگش را بوسید و شب به خیر گفت و از اتاق خارج شد و مادر بزرگ را با هجوم خاطرات ریز و درشتش تنها گذاشت.

پشت میز مطالعه اش نشست پاکت را برانداز کرد بوی کاغذ کهنه به مشامش رسید به آرامی در پاکت را باز کرد میترسید که با هر فشار یا حرکتی کاغذها خورد شوند برگه ها رو از داخلش بیرون کشید و روبه رویش روی میز گذاشت عینک قاب مشکی زیبایش را به چشم زد و شروع به خواندن کرد خدایا .....

چه بنویسم و برای چه کسی بنویسم ، مخاطبم کیست نمیدانم . اما دلم میخواود مثل قدیم باز هم با نوشتن خودم را آرام کنم.

اما اکنون گلوی نازک قلم را میفشارم تا با جوهر وجودش هر آنچه را که در این مدت بر من گذشته به روی سپیدی کاغذ بیاورم و آن را مدیون حوری بهشتیت هستم.

آن فرشته زیبای گیسو کمند، یا رب، از چه تکه ای از بهشتت را به دیدگانم نمایان کردی ، که با دیدنش چنین دل و دینم را ببازم، وه که چه شور انگیز بود نگاه دریایی و ابروان دل انگیزش ، و موج لطیف موهای کمندش ، خدایا آنچه دیدم را نمیتوانم باور کنم واقعیت را از تخیلاتم نمیتوانم تمیز دهم کمکم کن یا رب!

سالها تنهایی و دوری از خانواده از من آدم تنهایی ساخت خدایا این چه احساسیست که به جانم چنگ میزند ،میخراشد ،میبرد ، و خون به جگرم میکند، اما با همه اینها این حس را دوست دارم. چرا قلبم تندتر از قبل در قفس سینه ام میکوبد....چرا موج گیسوی چون شبش مرا رها نمیکند خدایا جز تو محرمی نمیبینم ، با تو راز دل خواهم گفت.... یا رب مددی.

فرشته زیبایت دل و عقل و هوش از سرم ربوده.....

از کجا آمدم.... و به کجا رسیدم..... من کجا و این ده کوره پرت کجا ....

من در این کره خاکی زندگی میکنم اما چیزی که دیدم ورای تصورم است خدایا!!!

تیکه ای از بهشتت به روی زمین!!!

هنوز چشمانم از دیدن آن تابلوی زیبا سیر نشده بودند که به یکباره همه چی تمام شد !!!

چه غریب و بی سر و صدا کوله بارم را بستم و راهی شدم تمام طول راه ، را به زندگی سی ساله ام فکر کردم.

من متین رستگار، پسر یکی از خاندانهای به نام و ثروتمندان تهران ، مادرم ملوک السلطان از نوادگان قاجار و پدرم کمال الدین رستگار از خانواده بزرگ و سرشناس که جد اندر جد در تهران زندگی میکردند.

مادرم زنی زیبا با تربیت و منش خاندان قاجار، زنی مقتدر و مبادی آداب و رسوم ، من و خواهرم لیلی تنها فرزندان پدر و مادرم بودیم که اما تو ای خدا خیلی زود، خواهرم را از من گرفتی و داغش را بر دل من و خانواده ام گذاشتی!

لیلی دختری زیبا با چشم و ابروی قجری ،چقدر دلم هوایش را کرده خدا اگر او بود شاید الان تنها نبودم و شاید اینجا نبودم ....

بعد از مرگ خواهرم مادر دیگر نخندید روز به روز نحیفتر و رنجودتر شد و من شاهد اشکها و غصه هایش بودم، پدر دیگر حال و حوصله اخمها و گریه های مادر را نداشت خانه ماتمکده شده بود.

در چنین شرایطی درسم را خواندم دیپلمم را گرفتم و طبق رسوم خانواده باید برای تحصیلات به خارج میرفتم با قلبی ملول ، چشمان گریان مادر را ترک کردم ... باید پزشک حاذقی میشدم و دوباره به سرزمینم برمیگشتم این تنها خواسته مادرم بود .

سالها از پی هم میگذشتند و هر سال را به امید برگشت دوباره به ایران و دیدن پدر و مادرم گذراندم و در این مدت از طریق نامه با آنها در ارتباط بودم .

همیشه از مادر نامه دریافت میکردم هشت سال گذشت و من با دستانی پر و با غرور به کشورم باز گشتم تا باعث افتخار خانواده ام باشم.... دل تو دلم نبود از دیدن دوباره پدر و مادرم از شادی سر از پانمیشناختم، چمدان به دست ایستاده بودم و نگاه مشتاقم را میان استقبال کننده گان گرداندم، شاید که چهره های آشنایم را میان ازدحام کسانی که مشاخانه به انتظار ایستاده بودند می یافتم.

اما جز پدر و مادام کسی را ندیدم پدر انگار پیرتر شده بود اما هنوز جذبه و خوشتیپیش را حفظ کرده بود .کت و شلوار مشکی و کروات که محکم بسته بود غب غب چاقش را بیشتر نمایان میکرد مادام هم با چشمان اشک آلودش به من خیره شده بود .

به طرفشان پرواز کردم و خودم را در آغوش چاق و گوشت آلود پدر انداختم ، چقدر در رویاهام این لحظه را تجسم کرده بودم صورتش را بوسیدم و غرق تماشایش شدم ....

پدر چشمانش را که از اشک پر شده بود پاک کرد و چند ضربه به پشتم زد و گفت: پسرم هرکولی شدی ماشالله به قد و هیكلت....

لبخندی زدم و به مادام نگاه کردم و او را در آغوش گرفتم چقدر دلم برایش تنگ شده بود او حکم دایه مرا داشت و تقریبا دست راست مادرم بود.

قربان صدقه هایش تمامی نداشت. با صدای پدر که گفت: خوب برویم دل از آغوش پر از مهر مادام کردم، با نگاهم دنبال مادر می‌گشتم و از مادام و پدر سوال کردم حس کردم هر دو چیزی را از من مخفی میکنند.

بهانه هایی آوردند که مجابم نکرد.....

داخل عمارت شدم همش منتظر بودم مادر از دری بیرون بیاید اما هر چه انتظار کشیدم بی فایده بود ....

ساعتی بعد اشکهای بی امانم را برای مرگ مادرم از گوشه چشمانم پاک می‌کردم باورم نمیشد دوسال از مرگ مادرم می‌گذشت و من بی اطلاع بودم. جواب نامه هایم را پدر به جای مادر میداد که من هیچ گاه شک نکردم.

روزها گذشتند و هضم مرگ مادرم برایم بسیار سخت بود. روزهای اول به سختی می‌گذشتند همه جای خانه خاطرات مادر و خواهرم لیلی بر ایم تداعی میشد روزها گذشتند با خودم فکر کردم که هر چه زودتر خودم را مشغول کارم کنم تا کمتر عذاب نبودن مادرم را احساس کنم.

خیلی زود توانستم در یکی از بیمارستانهای بزرگ مشغول به کار شوم و بعد مدتی مطبم را دایر کردم و وقتم را صرف بیمارانم می‌کردم.

اما تنها ناراحتیم پدرم بود. پدر بعد مرگ مادرم عیاش و خوش گذران شده بود هر شب پارتی و مهمانی و شلوغی و من هر بار با دیدن اینها عذاب میکشیدم. حس می‌کردم به مادرم بی احترامی میشود.

من واقعا ظرفیتم پر شده بود بارها با پدر صحبت کردم ولی افاهه نکرد با ثروت فراوانی که از مادرم به جا مانده بود خرجهای بی حسابی میکرد و روزگارش را در بی خبری و عیش و مستی سپری میکرد .

حتی مادام هم از این قضیه ناراحت بود و از بعد مرگ مادرم خانه را ترک کرده بود و برای خود خانه ای کوچک خریده بود و مثل سابق به کار طراحی لباس میپرداخت یادمه مادرم همیشه لباسهای زیبا و فاخری بر تن داشت و همه آن طرحها را مادام میزد و میدوخت.

از دست پدر ناراحت بودم من سالها در آمریکا زندگی کردم و به کشورهای اروپایی زیادی هم در تعطیلاتم سفر میکردم اما هیچ گاه از حدم تجاوز نکردم با اینکه جوان بودم و اطرافم پر بود از دختران زیبا و جوان اما همیشه مواظب رفتارم بودم .همیشه نصیحتهای مادرم تربیت و منش او برایم الگوی زندگی بود او زن با فرهنگ و بزرگی بود.

چند ماه دیگر هم گذشت و پدر همچنان غرق در میهمانیها و عیش و نوشهایش .

دیگر در آن عمارت احساس راحتی نمیکردم ، تصمیمم را گرفتم از اینجا میروم در خواستم را با رئیس بیمارستان در میان گذاشتم هر چند موافقت نمیکرد اما بالاخره توانستم او را راضی کنم که مرا به جایی دور منتقل کند .

مطبی رو که چند ماهی بود باز کرده بودم بستم ، نمیدانم چرا میخو استم که جایی بروم که دور باشد به دور از هممه و هیاهوی شهر به دور از تجملات ، دور از بریز و پاشهای بی پایان! بدون هیچ ردی از خودم ، و بدون هیچ خبری کوله بارم را بستم و با جیب آمریکایی که به تازگی خریده بودم ، راهی جایی شدم که حتی اسمش را هم نشنیده بودم.

در تمام مدت رانندگی خاطراتم را مرور کردم ... خسته و خواب آلود به نزدیکی روستایی که قرار بود در خانه بهداشتش مشغول شوم رسیدم . جایی نزدیک شهر الیگودرز .....

طبق نقشه باید به فرعی که خاکی و پر از دست انداز بود میپیچیدم . قبلا میدانستم که هر دکتر یا بهیاری که اینجا آمده خیلی زود از نبود امکانات و شرایط سختش خسته شده و روستا را ترک کرده بود حتی یکی از دوستان نزدیکم و رئیس بیمارستان تمام سعیشان را کردند تا من راهی نشوم اما من دلم تنهایی میخواست...

ساعتها بود که رانندگی کرده بودم و حسابی خسته بودم ، سحر گاه بود هوای دلچسپ و خنک صبح گاهی روح تازه ای در بدنم جاری میکرد.... صدای آواز انواع پرنده ها از هر طرف به گوشم میرسید.... رشته کوههای بلند و پر ابهت زاگرس و طبیعت بکر و زیبای محیط، مرا به خودش جذب کرده بود .

در طرف راست جاده سرازیری بود که در پائین درختان به هم پیوسته و گیاهان و سبزه و فضای سبز دلنشینی به وجود آورده بود خسته بودم اما جذب این طبیعت بکر و زیبا شدم . ماشین را کنار جاده نگه داشتم و از سرازیری پائین رفتم از بالا به خاطر شاخ و برگ درختان چیز زیادی دیده نمیشد اما وقتی پائین رفتم از چیزی که میدیدم به وجد آمدم در تصورم نمیگنجید که به همین جایی باشد انگار تکه ایی از بهشت به روی زمین افتاده باشد اطراف پر بود از گلهای وحشی شقایق و گلهای ریز زرد و بنفش ، که تماشایش به من آرامش عجیبی میداد جلوتر رفتم و بوته های بلند رو کنار زدم ....یک لحظه ایستادم از چیزی که میدیدم شوکه شده بودم !

...جرات پلک زدن نداشت مبادا که تصویر روبرویم محو شود ...نفس در سینه ام حبس شده بود ...خدایا آیا آنچه که من میبینم واقعیت داشت!..... هنوز در شوک بودم ...چند بار پلک زدم شاید که خواب باشد ...شاید هم تخیلاتم ...و شاید به خاطر خستگی راه ... اما هرچه نگاه میکردم نه خیال بود و نه خواب .....

میان ازدحام درختان و بوته های خودرو ، چشمه ایی صاف و جوشان قرار داشت ، که از دل سنگ بیرون میزد و فرشته ایی زیبای لب چشمه نشسته بود ، که حریر موهای مخملینش، به دست نسیم صبحگاهی به زیبای ر\*\*ق\*ص در آمده بود، و چشمان دریایش در سپیده دم درخشش خاصی داشت. ستون پاهای مرمینش که به زیبایی و لذت درون آب به بازی گرفته شده بود همانند تابلوی بینظیری بود که به دستان بزرگترین نقاشان ایتالیایی به تصویر کشیده شده بود .

وه که چه شورانگیز بود دیدن دلبر دلربایی همچون او ... قلبم به تلاطم عجیبی در آمده بود و خودش را به دیوار سینه ام با شدت میکوبید ....شاید پری دریایی بود اما اینجا که دریایی نبود !!!

شاید حوری بهشتی بود هرچند اینجا بهشت نبود!!! ..

..نفس حبس شده ام را به بیرون فرستادم..... انگار هوا کم آورده بودم ...با دهانی باز نفس میکشیدم .....

خدایا مگر میشود کسی اینقدر زیبا باشد ... چه لطافتی داشت صورت همچون برگ گلش....و چه نازی داشت تیر مژگان بلند و تاب داده اش ...و لبان کوچک و سرخ همچون گل انارش .....



غرق تماشا بودم جرات حرکت نداشتم انگار پاهایم به زمین قفل شده بودند نمیدانم منتظر چه بودم اما از دیدن تصویر و منظره زیبای روبه روم لذت میبردیم و دوست داشتم تا ابد به تماشا بشینم .

به ناگاه اخم غلیظی مهمان ابروان زیبا و دل انگیزش شد!

با عجله از جایش بلند شد شال بزرگ قرمز کنارش را چنگ زد و روی موهای زیبا و نافرمانش کشید، دسته دسته تارهای سمج موهایش با هر حرکتش از زیر روسری به بیرون میریختند محو تماشایش شده بودم مگر میشود آن همه زیبایی و ملاحظت به یک باره تبدیل به چنین اخم و غضبی شود صدای لطیف اما خشمگینش را شنیدم ....

اینجا چه میکنی...ها...دزدانه به تماشا میای ایستاده ای... به چه جراتی ....

خشکم زد ...یعنی او مرا دیده بود ...اما چرا نگاه خشمگینش به سوی من نبود !!

خواستم حرفی بزنم که قدمهای بلند و محکم فرشته زیبا که به جلو حرکت میکرد و همزمان صدایش مرا از شوک بیرون آورد .

هییی با توام....

الان جوانی را که کمی آنطرفتر پشت بوته ها ایستاده بود دیدم و نیش خند کجی که روی لبان قیطانیش نقش بسته بود .

دوباره صدای آن زیبا روی را شنیدم.

با توام احمد ....به چه جراتی اینجایی و دزدانه نگاهم میکنی ؟

-به همان جرات که دختری، سپیده دم نزده از خانه خارج شده و اینجا تک و تنها آمده .

-به تو ربطی نداره ....وکیلی....

فرشته ضربه ای بی هوا به سینه جوان زد و او را به عقب پرت کرد ....

آنقدر غرق تصویر روبه روم شده بودم که اصلا متوجه بقیه حرفهایشان نشدم وقتی به خود آمدم که ترس را درون چشمای دریایی و زیبای فرشته دیدم در حالی که جوان مچ دستش را گرفته بود و با طره ای از گیسوی چون شبش بازی میکرد . و زیر گوشش حرفهایی میزد که برایم نا مفهوم بود.

پاهایم از زمین کنده شدن و به طرفشان رفتم و با صدای بلندی گفتم : آهای ولس کن !....

صورت اخم آلود جوان را دیدم ...با خشم مچ دست ظریف فرشته را رها کرد و به طرفم آمد و گفت: به تو چه مربوط که هستی که دخالت میکنی ....

فرشته را دیدم که با سرعت از کنارمان عبور کرد و رفت و انگار با رفتش قلب و روحم را هم با خودش برد ....

به ناگاه با ضربه مشتیی که به صورتم اصابت کرد به خودم آمدم برای چند لحظه نفهمیدم چه شد آنقدر در فکر آن دلبر زیبا بودم که حتی متوجه درد نشدم ....

صدای جوان راشنیدم در حالی که انگشتش را در هوا تکان میداد و رگ پیشانیاش بیرون زده بود گفت: بین غریبه تو نمیدونی من کی هستم پس بهتره دخالت نکنی و گر نه بد میبینی ... نگاهی کردم و گفتم: هر کسی میخواهی باش تو او را ترساندی ....

با خشم گفت: به تو ربطی نداره

این املاک و تمام زمینها مال من است و من صاحب هر چیز و هر کسی که در این منطقه زندگی میکند هستم تو مرا نمیشناسی چون غریبه ایی کاریت ندارم، پس راحت را بکش و برو ...

با تعجب به حرفهایش گوش میدادم در تمام عمرم یه همچین افکار مسخره ایی نه شنیده بودم و ندیده بودم انگشتم را به گوشه لبم کشیدم و گفتم: تو داشتی آن دختر را میترساندی، اذیتش کردی.

خنده بلندی سر داد و گفت: چه میگوییی !!

گیسو و ترس!!!

از حرفهایش سر در نیاوردم....دستش را بلند کرد و گفت برو غریبه....برو....تو اینجا چکار میکنی و بعد پشتش را به من کرد و رفت.

با نگاه رفتنش را تماشا کردم پسری لاغر با قد متوسط و رگ پیشانی بر جسته و چهره ای معمولی....

چشمانم را بستم و نیشخندی زدم، ریه هایم را از هوای تازه و پاک صبحگاهی پر کردم عجب جای دلنشین و دنجی بود تصاویر چند لحظه پیش جلوی چشمانم زنده شدند. جایی که آن فرشته زیبا نشسته بود را نگاه کردمبا خود گفتم: خدایا نکنه همه اینها توهماتم بوده چند قدم جلو رفتم و جایی نشستم که آن زیبا روی نشسته بود واقعا برام سخت بود باورش، تصویر منعکس شده ام درون آب با ملایمت در حرکت بود دستم را درون آب چشمه کشیدم و مشت

از آن آب خنک را به صورتم پاشیدم قطره های آب از صورتم به درون چشمه میچکیدند  
لبخندی زدم و زیر لب گفتم پسر دیوانه شدی .

به اطرافم نظری انداختم و چشمانم از آن همه زیبایی سیر نمیشدند ولی باید میرفتم کمی از  
چشمه فاصله گرفتم که برق شئی میان بوته ها توجهم را جلب کرد به طرفش رفتم و خدایا چه  
میدیدم شال قرمز پولک دوزی شده ....این همونی بود که آن فرشته زیبا با عجله و اضطراب  
به روی موهای پریشانش کشید ..شال را از میان بوته ها بیرون کشیدم و به رنگ زیبایش  
خیره شدم سکه ها در زیر نور خورشید صبح گاهی درخشش زیبایی داشتند ...حالا دیگر یقین  
پیدا کردم که چیزی که من دیدم نه خواب بوده و نه توهم، پس آن دختر زیبا واقعا بوده ...من  
که نامش را نمیدانستم از این جهت او را فرشته و حوری بهشتی نامیدم ...نمیدانستم چه حسی  
دارم و چرا خوشحالم اصلا تمام حسهایم را گم کرده بودم!!

تمام مغزم پر شده بود از تصویر فرشته زیبایی که لب چشمه نشسته بود و موهای زیبایش به  
زیبایی با نسیم صبح گاهی به ر\*\*ق\*ص در آمده بود ، یاد چشمان دریایی و ملیحش و لبان  
سرخ و تب آلودش یک لحظه از خاطرم نمیرفت، زیبایش را نمیتوانم با کلمات وصف کنم  
انقدر که زبانم قاصر است .

دوباره سوار ماشین شدم و شال قرمز را توی دستم گرفتم انگار گنجی با ارزش یافته بودم .

..نا خدا گاه آن را به مشام کشیدم و بوئیدم ، چه آرامشی داشت!!

نمیدانم ، نه بوی عطر و ادکلن میداد و نه مشک و عنبر اما برای من پر بود از بوی آرامش  
شاید هم بوی تن و موهای فرشته را میداد ....

به راهم ادامه دادم کم کم به روستا نزدیک شدم، بچه هایی که به دور هم گرد آمده بودند و مشغول بازی بودند تا ماشین را دیدند با هیاهو و خنده و هیجان دنبالمبه راه افتادند ، نمیدانستم از کدام طرف باید بروم روستا سربالایی زیاد داشت و خانه ها از هم فاصله داشتند به آرامی جلو رفتم مردی را دیدم که بیلی به روی شانه اش گرفته و به خاطر سر و صدای بچه ها و احتمالاً صدای موتور ماشین سرش را به عقب چرخاند و ایستاد کنارش رسیدم و ماشین را نگه داشتم .

هنوز سلام نکرده بودم که به حالت خبر دار ایستاد و گفت: سلام آقا خوش آمدید حتما میهمان ارباب هستید ؟ لبخندی زدم و گفتم :سلام آقا حالتون خوبه ..

درخشش چشمانش و خجالت و شرم همه به یکباره به صورتش هجوم آوردند و با صدای خش دارش گفت :  
نفرمائید آقا ما غلام شمایم .

بعد هم دستش را به بالای تپه ای که مشرف بود به روستا دراز کرد و گفت : خانه ارباب آنجاست ببینید مشخصه بزرگترین خانه روستا!!

لبخندی زدم و گفتم نه عمو من دکتر جدید روستاتون هستم و میخوام اگه براتون امکان داره من رو به مرکز بهداشت روستا ببری من نمیدونم از کدوم طرف برم .

چهره پر از چروک و خشک و آفتاب سوخته مرد با لبخندی کش آمد و گفت: راست میگویند

شما دکتری؟ گفتم : بله همیشه راه رو نشونم بدید

سرش را خاراند و گفت: 'البته بفرمائید و با عجله راه افتاد بچه ها که تا آن لحظه ساکت بودند و به مکالمه من و مرد روستایی گوش میدادند دوباره به سر و صدا کردن افتادند آرام پشت سر مرد را افتادم و کنارش نگه داشتم گفتم: سوار شو عمو.'

- نه آقای دکتر من لباسام کثیفه یه وقتی ماشینتون کثیف میشه شما پشت سرم بباید این بار خندیدم و گفتم: سوار شو عمو دیرمان شد ماشین کثیف نمیشه.

- با دو دلی سوار شد و راه را نشانم داد تقریبا آخرای روستا بود خانه ای کوچک با نمایی آجری بر خلاف خانه های گاه گلی روستا!

ماشین را نگه داشتم و پیاده شدیم.

صدای مرد را شنیدم

- آقای دکتر اینجا خانه بهداشت ماست اما هر کی میاد زودی بر میگرددن شهرشون نمیتونن با شرایط اینجا خو بگیرن الان درش بسته است اما نگران نباش الان میرم و کلید را از ننه سکینه میگیرم ننه سکینه مادر مشهدی اسمائیله که از طب گیاهی سر در میاره وقتی تو روستا دکتر نیست اون به مریضا میرسه.

سرم رو تکان دادم و گفتم: باشه من منتظرم.

با دویدن خودش را به خانه ای که پائینتر از آنجا بود رسانید و محکم در زد.

تا مرد روستایی رفت اطراف خانه بهداشت قدم زد دو پنجره آن و در چوبی ورودیش در یک راستا بودند به پشت خانه رفتم پنجره ای بزرگ در پست خانه بود که میشد طبیعت زیبای

پشت خانه را از آنجا دید در کل جای قشنگی بود در اولین نگاه متوجه سادگی مردم روستا شدم فهمیدم که احتمالا از ارباب یا خان روستا حسابی، حساب میبرند .

چند لحظه بعد پیرزنی ریز نقش همراه آن مرد روستایی به کنارم آمدند و پیرزن کلید را درون قفل در چرخانید و مرتب خوش آمد گویی میکرد.

پیرزن بسیار شیرین زبانی بود که با هربار خنده اش تعداد انگشت شمار دندانهایش را در معرض دید می گذاشت .

مرد روستایی گفت: آقای دکتر اینجا کمی کار داره کثیف شده و باید تمیز بشه آخه خیلی وقته کسی اینجا نبوده .

نه سکینه هم در ادامه حرفهای مرد گفت: دکتر امروز را در خانه من استراحت کنید تا این قربانعلی با چند نفر دیگه اینجا را آماده کنند.

بعد در را باز کرد و گفت : بفرمائید آقای دکتر

من هم دو تا پله جلوی در رو بالا رفتم و داخل شدم یه اتاق بیست متری که یک تخت و چند تا قفسه داشت و چند تا صندلی کهنه و در دیگری که در گوشه اتاق بود، آن را باز کردم اتاق کوچکتري بود اما پنجره بزرگی داشت از همانجا منظره بیرون به خوبی نمایان بود در اینجا هم تخت و یک کمد و دو تا صندلی قرار داده بودند و یک فرش کهنه و رنگ و رو رفته با چند تا پتو و گوشه دیگه اش یک سماور و چند تا استکان و نعلبکی و کمی ظرف و ظروف . در نگاه اول تو ذوق میزد اما باید با شرایط خودم را وفق میدادم .

به طرف در کوچکتري که به همین اتاق باز میشد رفتم و بازش کردم که سرویس بهداشتی بود و حمام....

همین خانه ای کوچک با کمترین امکانات .

قربانعلی و ننه سکینه بیرون داشتند با هم صحبت میکردند که من از خانه خارج شدم گفتم: ننه

سکینه اینجا باید تمیز بشه

-ننه سکینه لبخندی زد و گفت : نگران نباش پسرم الان قربانعلی میره و چند نفر کمک میاره.  
شما هم از راه امید خسته اید، تا اینجا تمیز بشه تشریف بیارید منزل من براتون صبحانه آماده کنم .

لبخندی زد و چهره مهربانش را نگاه میکردم و گفتم : باعث زحمته ، احتیاجی نیست من کمی خوراکی همراهم دارم .

ننه سکینه اخمهایش را در هم کرد و گفت: پسرم خوراکی چیه... بیا ... بیا...

و خودش جلو جلو حرکت کرد .

قربانعلی نزدیک آمد و گفت : آقای دکتر به گمونم برید بهتره صبحانه های ننه سکینه خوردن داره والله!

سری تکان دادم و گفتم باشه پس هر وقت اینجا آماده شد خبرم کنید کاریم داشتید بگید .

- چشم آقای دکتر شما بفرمائید و نگران نباشید.

خانه ننه سکینه بسیار تمیز و با سلیقه با و انواع و اقسام گلیم و فرش و متکاهای بزرگ و سنتی تزئین شده بود که محیطی پر از آرامش را به وجود آورده بود در تعجب بودم که پیرزنی ریز نقش و به این سن چطور هنوز تا این اندازه فرز و زرنگ بود.



صبحانه مفصلی همراه ننه سکینه خوردم و در بین خوردن سوالاتی از همدیگر میپرسیدیم ننه سکینه از اهالی روستا و خان و پسرش حرف زد و اینکه مردم دل خونی از خان دارند اما جرات بیانش رو ندارند .

از پسرش مش اسمائیل گفت که چون یک بار به پاپ\*و\*س امام رضا رفته بود همه او را مشهدی صدا میزنند و از گیاهان دارویی سر در می آورد و مردم را با گیاهان طبی و سنتی مداوا میکند .

وقتی این حرفها را میزد اشک چشمانش را پوشانده بود نگاهی به من انداخت و گفت : آقای دکتر، پسرم ، سالها پیش همسرش را موقع زاز دست داده نوه ام هم دو ساعت بیشتر زنده نمود خدا هر دو را از ما گرفت....

اشکش را پاک کرد و ادامه داد از آن روز به بعد پسرم تنهاست دیگه دل به ازدواج نداد الان سن و سالی ازش گذشته پنجاه و دو سه سالیشه، دیگه این خونه سوت و کور شده فقط من هستم و اسمائیل قسمت ما هم این بوده پسرم ...

آهی کشید و مشغول جمع کردن سفره شد .

به دستان چروک و زحمت کشش نگاه کردم و به سرنوشت غمناک و متاثر کننده مشهدی اسمائیل فکر کردم شاید آدمهای زیادی تو دنیا زندگی غم انگیزی داشته باشند ولی تا از نزدیک آنها را نبینی درک عمیقی از آن نخواهی داشت .

چند روزی از اقامتم در روستا میگذشت در این مدت با مشهدی اسمائیل و تعدادی از اهالی آشنا شدم شبها در اتاق پشتی در مانگاه میخوابیدم ، ننه سکینه زحمت همه چیز را کشیده بود

از خانه خودش پرده های تمیز و نو و ملافه های تمیز یک قالی بسیار زیبا و یه سری وسایل دیگه که مورد نیاز بود را به آنجا آورده بود هر چند تا الان احتیاجی به درست کردن صبحانه و غذا نداشتم چون ننه سکینه اجازه نداده بود و در این مدت من همش مهمان آنها بودم و از این بابت قدر دان آنان بودم ...

مانده بودم این همه محبت در وجود این زن سالخورده از کجا نشات میگیره....

با این حال شبها را در اتاقم سپری میکردم در این چند روز طبق عادات قدیم که از بچگی داشتم روی برگه هایی که داشتم از خودم و از اتفاقاتی که از بدو ورودم به روستا گذشته بود مینوشتم در این مدت بارها به داخل روستا رفت و آمد کردم و چشمم همش پی فرشته زیبایی بود که در سپیده دم دیده بودم اما هر چقدر جستجو میکردم کمتر پیدا میکردم .

چند باری خواستم از ننه سکینه سوال کنم اما در واقع خجالت میکشیدم .

گاهی فکر میکردم من فقط رویا دیده ام و همش توهماتم بوده تنها چیزی که مرا امیدوار به واقعیت بودن چیزهایی که دیدم میکرد شال بزرگ قرمز رنگی بود که هر شب آن را روی صورتم میکشیدم و عطری نا آشنا را با تمام وجودم میبلعیدم و در خیالم بارها و بارها با آن حوری زیبا سخن میگفتم و راز دل بر او آشکار میکردم.

عادت به دوش صبحگاهی داشتم اما گرم کردن حمام کار دشواری بود چند روز اول مش اسمائیل می آمد و هیزمها را داخل محفظه ای میکرد که گوشه حمام تعبیه شده بود چیزی شبیه کوره یا تنوری کوچک که بالای آن بشکه ای فلزی و بزرگ پر از آب بود . سعی کردم این کار را یاد بگیرم هر چند کمی سخت بود و چشمهایم از دود میسوختند اما به یاد گرفتنش می ارزید.

داروهایی که از تهران همراه خودم آورده بودم را همان روز اول در قفسه ها مرتب چیدم و از ننه سکینه چند گلدان گل هم گرفتم و به درمانگاه آوردم. در کل راضی بودم و سعی میکردم خودم را با محیط وفق بدم چند بار هم به چشمه جادویی، یا بهشت گمشده ام رفتم جایی که در آنجا واقعا احساس آرامش میکردم در واقع عاشق آن محیط دل انگیز و زیبا شده بودم.

دو روز پیش کسی در درمانگاه را زد با اینکه در باز بود ولی وارد نشد بفرمائید گفتم مردی سرش را داخل آورد و گفت: بفرمایید بیدون لطفا آقای دکتر خان تشریف آوردن.

از روی صندلی بلند شدم و به طرف در رفتم چند نفری پشت سر مرد چاقی که عصایی به دست داشت و پر غرور به ساعت زنجیر دارش نگاه میکرد ایستاده بودند. نگاهم را میانشان چرخاندم متوجه شدم خان همین مرد چاق که لباسای فاخری به تن داشت باید باشد سلام کردم و جلو رفتم و بفرمائید گفتم

خان دستی به سیل بزرگش کشید و با اکراه جواب سلامم را داد و گفت: چند روز است به اینجا آمده ایی چشممان به در خشک شد به نزدان نیامدی دکتر.

لبخندی زدم و گفتم: بله درست میفرمایید راستش در گیر اینجا و سر و سامان دادن بهش بودم بفرمایید داخل.

دستش را بلند کرد و گفت: به روستامون خوش آمدی دکتر شما چون اهل اینجا نیستید و نا بلد به آداب و رسوم ما، گله ای نیست.

اما اگر کاری داشتید و یا احتیاجی که داخل روستا نشود محیایش کرد اطلاع بدهید تا برایتان فراهم شود آدمهایم هر روز به شهر میروند خواستم بدانید.

ازش تشکر کردم و گفتم: حتما اگر کاری بود خبرشان میکنم آنها رفتند، به داخل برگشتم و به اخلاق و رفتار مستبدانه خان فکر کردم مردم حق داشتند که از او حساب ببرند، چون کاری از دستشان ساخته نبود همه جیره خوار خان بودند یا نوکر بودند، یا کشاورز که روی زمینهای اربابی کار میکردند، یا چوپان بودند و باز هم دامهای خان را نگهداری میکردند دلم به حالشان میسوخت اما کاری از دست من بر نمی آمد من فقط برای نجات و درمان مردم اینجا بودم و نمی خواستم مشکلی به مشکلاتشان اضافه کنم.

یک روز نزدیکهای ظهر تو درمانگاه نشسته بودم که و غرق خواندن کتابی که با خود آورده بودم، به ناگاه صدای وحشتناک برخورد در چوبی با دیوار و وارد شدن فرشته! مرا از جا پراند غرق در نگاه دریائی اش شده بودم دیدن او اینجا با این سر و وضع مرا شوکه کرده بود باورم نمیشد دختری تو این روستا با موهای باز و پریشان چنین بیرون بیاید حرکاتش را میدیدم اما چیزی از حرفهایش نفهمیدم من هنوز درگیر دیدن دوباره آن حوری بهشتی بودم.

نمیدانم چطور شد و چی گفت ولی هجومش را به طرفم دیدم با خشم به من نگاه کرد....خدایا دوباره این غضب مهمان چهره آسمانی این دختر زیبا شده بود صدایش را شنیدم که گفت: تو اینجا چه میکنی مش اسمائیل کجاست؟

تازه به خودم آمدم و گفتم: من...من... دکنرم کاری....کاری...از...دستم...بر

میاد....بگید...لطفا نمیدانم با چه جان کندی اینها را گفتم

غضبناک نگاهم کرد و گفت: خوب چرا زودتر نمیگویی دستم رو گرفت و کشید و گفت

:مادرم مریضه زود باشید انگار برق به من وصل کرده بودن لرزیدم...

با لکنت گفتم: باشه خانم صبر کن کیف و وسائلم را بردارم اینطوری که نمیشود .  
با عجله بیرون رفت وقت برای فکر کردن نداشتم بیرون رفتم و ایستادم و گفتم از کدام طرف  
برویم

انگشتش را به سویی نشانه کرد ، و گفت زود باشین ، و من با خجالت گفتم ببخشید ماشینم  
بنزین تموم کرده و من اینجا نابلدم هنوز نمیدونم چطور میتونم بنزین تهیه کنم  
او با چابکی به پشت اسب سفیدی پرید و گفت :زود باشین سوار شین ....  
با تعجب نگاهش کردم که گفت: حرف مردم اصلا برام مهم نیست جان مادرم مهمتره با خشم  
دستم را گرفت و من را وادار کرد که ترک او بنشینم ...

هییی گفت و اسب با سرعت حرکت کرد ....

از آن لحظات هر چه بگویم و بنویسم نمیتوانم احساس واقعیم رو در کلمات بگنجانم . کلمات  
و حروف در برابر آن حقیر میشوند  
همین بس که نفس کم آورده بودم....

موهای پریشانش شلاق وار بر سر و صورتم ضربه میزدند و دل شوریده ام را دیوانه و دیوانه  
تر....

چنان با شتاب حرکت میکرد گویی میخواست که پرواز کند، اما نمیدانست با قلب و روحم چه  
کرد!

من قلبم را لابه لای حریر موهای پریشانانش جا گذاشتم و بند دلم را به تارهای بلند و زیبایش بستم ، عطر گیسویش را به جان کشیدم و دل و دینم را به یک باره باختم به دلبرکی زیبا و کوچک که اسمش را حوری ، پری ، فرشته ، نامیده بودم .

چشمانم را بستم و غرق رویای شیرینم شدم - رسیدیم

صدایش را شنیدم آب دهانم را به زحمت قورت دادم و از اسب پائین آمدم او هم فوری پایین پرید و افسار اسب را رها کرد و به داخل خانه دوید.

من هم نفس عمیقی کشیدم تا دلهره و هیجانم را آرام کنم و وارد حیاط بزرگ و با صفائی شدم فرصت نگاه کردن نبود داخل خانه شدم و جلوی اولین در که باز بود ایستادم زنی را در رخت خواب دیدم با چهره ای پریده و فرشته را که زانوی غم بغل کرده در کنارش و زن دیگری که تند و تند برایم از مریضی بیمار میگفت .

همه کارهایی را که باید انجام میدادم کردم و به آنها سفارش کردم که هر چه زودتر بیمار باید به تهران منتقل شود.

لحظه ای چشمم به پای زخمی پری ! افتاد .

انگار قلبم از جا کنده شد خونهای خشک شده کف پاها ولای انگشتانش را پوشانده بود .

به طرفش رفتم و گفتم : پاتون زخمی شده....

اما گویی نشنید چون هیچ حرکتی نکرد چشمان دریابیش انگار چیزی و رای من را میدید ، نگاهش تو نگاهم قفل شده بود و این کارم را سخت تر میکرد دل کندن از این نگاه کار من نبود .... نه نبود ....عرق میریختم ....و دستانم میلرزید... نفس کم آورده بودم با ولع نفس

میکشیدم .... کف پایش را نگاه کردم زخم شیشه بود و هنوز تیکه ای کوچک از شیشه داخلش بود با دستان لرزانم آن را در آوردم و به تمیز کردن زخم مشغول شدم و بعد هم پایش را بستم در تمام طول مدت پانسمان حواسم بود که درد نکشد انگار دردش با تارهای نامرئی به جان من چنگ میزد ... چم شده بود... صدای دیوانه وار قلبم را میشنیدم ....نمیدانم ...این حسهای عجیب و هیجانات را نمیشناختم ...اما هر چه بود من این حسها را دوست داشتم و آرزوم بود تا ابد همانطور جلوی پای دلربای زیبا به تماشایشب نشینم .... تا نظری به من بیاندازد و من در نگاه آبی دریائیش تا به ابد غرق شوم .

عینک قاب مشکی زیبایش را از روی چشمانش برداشت و روی میز گذاشت با انگشتش چشمانش را مالید و کش و قوسی به بدنش داد اخم شیرینی ابروان سیاه و خوش حالتش را در بر گرفته بود برگه ها را روی هم مرتب کرد و با احتیاط درون پاکت کهنه و قهوه ای رنگش گذاشت گذر زمان اثرش را به روی کاغذ گذاشته بود اما نوشته ها انگار تازه و از عمق جان بر خاسته بودند چنان ذهنش درگیر ماجرا و عشق آتشین گیسو و دکتر شده بود که متوجه روشن شدن هوا نشده بود ، بدنش خشک شده بود از روی صندلی بلند شد و کمی درون اتاقش قدم زد پشت پنجره ایستاد و به باغ که یک پارچه به رنگهای نارنجی و قرمز و زرد در آمده بود نگاه کرد.

با اینکه خسته بود سریع دوشی گرفت و راهی دانشگاه شد خواب آلود بود و ترافیک بدتر گیجش میکرد با انگشتش روی فرمان ضرب گرفته بود .

نمی دانست چرا امروز دوست داشت آهنگهای قدیمی گوش بدهد آهنگهایی که مادر بزرگ عاشق آنها بود صدای آهنگ را کمی بیشتر کرد

باز ای الهه ی ناز با دل من بساز کین غم جانگداز برود زبرم  
 گر دل من نیاسود از گ\*ن\*ا\*ه\* تو بود بیا تا ز سر گنهدت گذرم  
 باز می کنم دست یاری به سویت دراز بیا تا غم خود را با راز و نیاز ز خاطر ببرم  
 گر نکند تیر خشمتم دلم را هدف به خدا همچو مرغ پر شور شعف به سویت پیرم  
 آن که او به غمت دل بندد چون من کیست؟

ناز تو بیش از این بهر کیست؟

تو الهه ی نازی در بزم بنشین من تو را وفا دارم بیا که جز این نباشد هنرم  
 این همه بی وفایی ندارد ثمر به خدا اگر از من نگیری خبر نیابی اثرم.



چشمش به استاد بود و صدایش را میشنید اما چیزی متوجه نمیشد، حواسش جایی دیگری بود، جایی دور، خیالی دور ....

جایی که تا به آن زمان ندیده بود چشمه ای جوشان و زیبا، بهشتی کوچک که میعاد گاه دو عاشق بود میتوانست گیسوی پانزده ساله را در لباس محلی و پر چینش تصور کند گیسوی که به گفته دکتر حور و پری بود شاید اگر مادر بزرگش را ندیده بود در تعریف از زیبایی گیسو احساس زیاده روی میکرد اما مادر بزرگ در این سن هم بسیار زیبا و ملیح و دوست داشتنی بود تنها گذر زمان ردی از چین و چروک بر چهره اش گذاشته بود، چینهایی که هر



کدامش رازهای زیادی در خود داشت . چینهایی که حاصل غمها و غصه های بیشمار  
مادربزرگش بود

صدای آرام سروش او را به خود آورد

- پسر هیچ معلوم هست حواست کجاست سر حال نیستیا!؟

آبتین چشمانش را فشاری داد و گفت : چیزی نیست دیشب نخوابیدم واسه همین که  
خستم.

-هی هی... صبر کن بینم... تو دیشب نخوابیدی؟.. زود بگو چیکار میکردی ....با کی حرف  
میزدی ....چی می گفتی....

آبتین لبخندی زد و گفت: آروم پسر چه خبرته...

- حالا کلاس تموم شه من از زیر زبونت نکشم سروش نیستم حالا ببین.

تا ظهر یک سره کلاس داشتند و فرصتی برای حرف زدن نبود چند بار سروش سعی کرده  
بود که راز بی خوابی شبانه آبتین را بفهمد اما چیزی دستگیرش نشد .

یک ساعتی وقت داشتند تا کلاس بعدی سروش پیشنهاد داد که به کافی شاپ نزدیک

دانشکده بروند . همراه هم از دانشکده خارج شدند و چند دقیقه بعد هر دو پشت میز

همیشگیشان روبه روی شیشه های بزرگ و عریض کافی شاپ نشسته بودند آبتین دستش را  
میان انبوه موهای سیاهش کشید .

سروش بی صبرانه منتظر بود و گفت: پسر د حرف بزن تو چته امروز... به جون خودم یه چیزی هست... نگو نه که تابلوئه....

آبتین لبخندی زد و دستش را ستون چانه اش کرد و گفت: عجب گیری دادیا سروش... بابا چیزی نیست فقط خستم دیشب نخوابیدم... واسه همین امروزم که یک سره کلاس داشتیم ...

سروش چشمانش را تنگ کرد و گفت: من اگه تو رو نشناسم که سروش نیستی حالا اشکال نداره تو خوش باش چیزی به من نگو

آبتین با بی حوصله گی گفت: خواهشا سروش یه امروز رو سر به سرم نزار ....

سروش در حالی که تیکه ای کیک داخل دهانش می گذاشت گفت: باشه بابا حالا زود قهوه ات رو بخور تا خواب از سرت پیره زود باش کلاس داریم ..

آبتین هم مشغول خوردن شد با خودش فکر کرد آیا دکتر همان پدر بزرگ اوست او چیزی از پدر بزرگش نمیدانست، نه عکسی از او دیده بود و نه چیزی شنیده بود هر وقت هم سوال کرده بود پاسخ درستی نشنیده بود و بعدها که بزرگتر شد دیگر هیچ وقت راجب پدر بزرگش کنجکاو نشده بود.

خانواده پدریش همه در خارج از کشور زندگی میکردند و زیاد با آنها در ارتباط نبود و از خانواده مادری هم چیز زیادی نمی دانست .

سوالات زیادی ذهنش را در گیر کرده بود ولی همه آنها چون معماهایی بودند که انگار جوابی برای آنها پیدا نمیشد .

نگاهش بر روی مردم در حال رفت و آمد خیره مانده بود برای لحظه ایی از چیزی که  
 دیدید شوکه شد سریع از جایش بلند شد و گفت : پاشو سروش پاشو ...زود باش  
 سروش در حالی که کیک رو به زور قهوه قورت میداد با چشمهای از حدقه در آمده، آبتین  
 و حرکات عجیبش را نگاه میکرد !  
 -پاشو میگم پسر الان میرسن....  
 سروش گفت : چی شده پسر جن دیدی ...چرا اینطوری میکنی...بسم الله الرحمن الرحیم ...  
 دردت گرفته ....وقتشه ....زایمان و میگم ...  
 آبتین دست سروش رو کشید و گفت : بیا پسر زود بریم ...  
 سروش در حالی که چشمش به تیکه کیک باقیمانده تو بشقاب بود گفت: لا اقل بزار بقیه  
 اش رو بخورم بابا ...چته تو .  
 آبتین با اخم و عصبانیت گفت : آی کارد بخوره به اون شکمت نخور نمیمیری که و بعد  
 دستش رو محکم کشید اما سروش تکون نمیخورد و تا ته کیکش رو خورد .  
 آبتین با غیظ گفت : ای بترکی سروش ....  
 و راه افتاد ولی دو قدم نرفته ایستاد و گفت: دیر شد ....  
 سروش که هنوز گیج حرفهای آبتین بود در حالی که دور دهانش رو تمیز میکرد گفت: چی  
 میگی پسر... خوب مثل آدم بگو.  
 آبتین چشمانش را بست و آرام گفت : اه بمیریی سروش.... بین باز این دختره پیداش شد .

سروش نگاهش را به طرفی که آبتین گفته بود کرد و گفت: ای لال شی آبتین خوب دو  
ساعته به تته پته افتادی مثل آدم بگو تارا اومده با اتل متل ...

آبتین عصبانی بود و گفت : تو رو خدا سروش این رو یه کاریش بکن اه اه...

سروش خیلی جدی و آرام گفت : وقت کمه دارن میان طرفمون .... ما رو دیدن .... حالا  
کاری رو که میگم بکن...

یک تای ابروت رو بده بالا خیال کن ناصر ملک مطیعی هستی ..پا شنه کفشت رو هم بده پائین  
مثل قیصر و کلاه نداشتت رو هم یه وری کن ...سینه ات رو بده جلو آها....فکر نکنن ترسیدیم

آبتین با تعجب داشت سروش رو نگاه میکرد و آرام گفت: چی میگي تو ....

میگم یه کاری بکن، داری نمایش اجرا میکنی....

صدای سلام تارا و دو تا دوستاش نگاه هر دو را به طرفشان چرخاند .

اخمهای آبتین غلیظ تر شد و با اکراه جواب سلام را داد سروش اما با روی خوش و لبخندی  
جواب سلام بلند بالای به هر سه داد

.تارا با صدای جیغ جیغوش و با عشوه رو به آبتین کرد و گفت : چی میگفتید یک ساعته

آبتین خان !

صدای خنده دو دختر مثل چنگک به روی اعصاب آبتین کشیده میشد لبانش را فشرد تا  
چیزی نگوید از دست این دختر و مزاحمتهايش خسته شده بود ...

که تارا ادامه داد باهاتون حرف دارم آبتین خان اما نمیدونم کی و چطور میشه با شما حرف زد چون دائم در حال فرارید .

سروش لبخندی زد و گفت : حالا که حرف دارید من مزاحمتون نمیشم و بدون توجه به آبتین و حرکات چشم و دستش راهی بیرون شد و دم در با انگشتش علامت پیروزی به او نشان داد .

آبتین از خشم زیاد دندانهایش را روی هم فشار داده بود به ناگاه به چشمان لنزی و صورت پر از آرایش و غلیظ تارا نگاه کرد و گفت: خانم من با شما حرفی ندارم بارها به دوستانم پیغام دادین و من هر بار گفتم که همیشه ، دلم نمی خواست اینطور با صراحت با شما بر خورد و حرف بزنم اما خودتون خواستید تارا خانم من قصد ازدواج ندارم و اگرم روزی بخوام ازدواج کنم مطمئنا اون دختر شما نیستید پس دیگه سر راه من سبز نشید ....

تارا را در شوکی که به او وارد کرده بود رها کرد و با قدمهای بلند و محکم به بیرون رفت از دست سروش عصبانی بود پیاده رو را نگاه کرد و چند باری بالا و پائین آمد اما اثری از سروش نبود به درخت بزرگ و قطور پیاده رو تکیه داد و نفس عمیقی کشید .

با احساس سنگینی چیزی روی شانه اش به عقب برگشت و سروش را لبخند به لب پشت سرش دید .

آبتین تکیه اش را از درخت کند و گفت: خیلی بی معرفتی سروش !

سروش دستش را به پشت آبتین زد و گفت : من که خواستم کمکت کنم خودت نخواستی.

آبتین خیلی جدی نگاهش کرد و گفت: یعنی براوو سروش... براوووو... تو که داشتی فیلم فارسی اجرا میکردی. کدوم کمک....

سروش کمی آبتین را نگاه کرد و گفت: داداش باید خودت بهش میگفتی این تارا خانم خیلی سیریشه باید از زبون خودت میشنید آقا جان من..... مگه این همه ما جواب منفی تو رو بهش گفتیم افاقه کرد... طرف عاشقته... خلاص...

بعد هم دستش رو به سرش کشید

آهی کشید و گفت: خدا بده شانس.... حقم داری داداش تو پسر به این خوش تیپی، جذابی و قد و هیكلتم که هر کولی، بایدم ناز کنی و مغرور باشی و به کسی گوشه چشمی نندازی همه که شانس تو رو ندارند.

منو باش دریغ از یه دختر که بهم نگاه کنه... آخه کی به من دختر میده؟ سر کچل، و

این دماغ کوفتی و با این ترکیب مرده شور بر، اه... اه..

..ببین تو رو خدا نه قیافه دارم نه هیكل و نه شانس!

الان دیگه دختر ترشیده بلقیس خانم همسایمون هم نگاهم نمیکنه چه برسه به این دخترای ناز و زیبایی دانشکده که الهی ناز بشن، همشون آبتین خنده اش گرفت و گفت: غلط کردی تو هم جذابی. داری از افعال معکوس استفاده میکنی. موهاتو که خودت از ته میزنی قد و هیكلت هم که خیلی خوبه چهره ات هم بد نیست میمونه یه دماغ کوفتی که نصف صورتت رو گرفته... اونم با یه عمل جراحی درست میشه... و بعد بلند خندید....

سروش دستش رو به بشت آبتین کشید و گفت: بله بخند... بخند... خجالت نکش حالا خوبه خودم گفتم... ها... عجب..

هر دو با خنده و شوخی به طرف دانشکده راه افتادند ....

روز خسته کننده ایی پشت سر گذاشته بود دیشب را نخوابیده بود و کل روز رو هم کلاس داشت ،با خستگی خودش را روی تختش انداخت و خوابش برد.



ساعتی بود که مادر و دختر هر دو کنار هم در سالن بزرگ خونه روی مبل راحتی نشسته بودند ستاره میوه پوست می گرفت و همزمان از رفتن امروزش به کهریزک برای مادر بزرگ تعریف میکرد و مادر بزرگ آرام و مشتاق به صحبتهای دخترش گوش میداد و گاهی سوالاتی از او میپرسید

ستاره بشقاب میوه را جلوی مادرش روی میز گذاشت و گفت : مادر جون عجیبه ! آبتین هیچ موقع بعد از ظهریا نمیخوایید انگار خیلی خسته است؟

مادر بزرگ سرش را به آرامی تکان داد و گفت: امروز کلی کلاس داشته دیشب هم خوب نخوابیده خسته است وقتی برگشت غذا هم نخورد گفت میخوابه بعد که بیدار شد میخوره منم اصرار نکردم .

ستاره چشمهایش را ریز کرد و گفت : غلط نکنم این پسره یه چیزیش هست....نکنه عاشق شده به ما چیزی نمیگه.... از دیروز یه طوریه اصلا حواسش سر جاش نیست مامان

مادربزرگ خندید و گفت: چی میگی واسه خودت دخترم فقط خسته است الانه که بیدار شه خیلی وقته خوابیده ....

ستاره از روی مبل بلند شد و گفت برم یه سر بهش بزنم مامان.

مادربزرگ آهی کشید و به بشقاب میوه خیره شد خوب میدانست ذهن آبتین را در گیره قصه ناتمام زندگی و گذشته اش کرده ....

گرامافون کنارش را روشن کرد و صفحه مورد علاقه اش را گذاشت چشمانش را بست و کمی راحتتر درون مبل لم داد موسیقی ملایم و دلنشینی فضای بزرگ سالن را در بر گرفت که روح و روان مادر بزرگ را به گذشته ها به پرواز در می آورد.....

گلنار

کجایی که از غمت ناله میکند عاشق وفادار گلنار کجایی که بی تو شد دل اسیر غم دیده  
 ام گهر بار دمی اولین شب آشنایی و عشق ما به یاد آر گلنار در آن شب تو بودی و عشق  
 و عشرت و آرزوی بسیار چه دیدی از من حبیبم گلنار که دادی آخر فریبم گلنار نیابی ای  
 کاش نصیب از گردون که شد نا کامی نصیبم گلنار بو<sup>۱</sup>د مرا در دل شب تار آرزوی دیدارتا  
 به کی پریشان تا به کی گرفتار یا م<sup>۱</sup>ده مرا وعده وفاراز خود نگهدار یا به روی من خنده  
 هابزن قلب من به دست آر چه دیدی از من حبیبم گلنار که دادی آخر فریبم گلنار نیابی  
 ای کاش نصیب از گردونکه شد نا کامی نصیبم گلنار لب خود بگشا لب خود بگشا



به سخن گلنار دل زارم را، مشکن گلنارنشوی عاشق ز کجا دانی چه کشد هر شب دل من

گلنار

ستاره از اتاق آبتین بیرون آمد وقتی صدای گرامافون را شنید لبخند محزونی زد او هم در تمام این سالها عاشق این سبک موسیقی و ترانه شده بود ترانه هایی که گویی با تک تک سلولهای وجودشان عجین شده بود نمی خواست آرامش مادرش را به هم بزند به آرامی از کنار مادر بزرگ گذشت و وارد آشپزخانه شد و مشغول چیدن میز برای پسرش شد ...

چند دقیقه بعد آبتین در حالی که با حوله ای موهایش را خشک میکرد از اتاقش خارج شد وقتی مادر بزرگ را در آن حالت دید لحظه ای صبر کرد و به تماشایش ایستاد گویی تارهای نامرئی قلب آن دو را به هم متصل میکرد .

ستاره از اپن آشپزخانه به آبتین اشاره ای کرد و و به او فهماند تا شامش را بخورد.

از ستاره تشکر کرد و پشت میز نشست و شروع به خوردن غذایش کرد .

عمارت در سکوت فرو رفته بود اکثر چراغها خاموش شده بودند و هر کدام از افراد خانه به اتاقهایشان رفته بودند ستاره خسته از روز پر مشغله اش خیلی زود خوابش برده بود مادر بزرگ در تختش دراز کشیده بود اما انگار خواب با چشمان او قهر کرده بود و او را به سوی خود نمی خواند !!

آبتین در حالی که پاکت دکتر در دستانش بود و به آن نگاه میکرد در ذهنش دنبال نشانه و ردی از دکتر بود اما هر چه بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید دکتر هم، چنان زیبا و از احساسات و عواطفش سخن گفته بود که آبتین با تک تک کلمات، عمق عشق و علاقه او را به

گیسو حس کرده بود عشقی زیبا و دلنشین ، اما چه شده بود ، چه بر سر عشقشان آمده بود را نمیدانست ، سوالات زیادی ذهنش را در گیر کرده بود ولی جوابی برایش نداشت مگر اینکه مادر بزرگ خود، ادامه داستان را برای او تعریف میکرد.

با این فکر و برای پس دادن نوشته های دکتر به طرف اتاق مادر بزرگ رفت ضربه ایی به در زد.... دوست نداشت اگر مادر بزرگ خوابش برده باشد او را بیدار کند اما صدای بله گفتن مادر بزرگ نشان از بیدار بودن او داشت .

وارد اتاق شد مادر بزرگ نیم خیز شد و به پشت تخت لم داد و گفت : بیا بشین پسرم .

آبتین روی یکی از دو مبل نزدیک به تخت مادر بزرگ نشست و پاکت را به طرف مادر بزرگش گرفت و گفت:  
همش رو خوندم مامان گیس

مادر بزرگ لبخند کم جونی زد و گفت : بالاخره کس دیگه ای جز من این نوشته ها رو خوندم . آهی کشید و گفت:  
فکر کنم دیشب نخوابیدی درسته پسرم.

آبتین لبخندی زد و گفت : راستش نتونستم بخوابم دکتر آنقدر زیبا نوشته بود که من نتونستم نصفه بزارمش تمام نوشته هاش مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشن من شیفته داستان شما شدم مامان گیس واقعا دوست دارم بدونم چی شد میخوام برام تعریف کنید بی صبرانه منتظرم .

مادر بزرگ از روی تخت بلند شد و به طرف صندوق گوشه اتاق رفت سر آن را باز کرد و با احتیاط پاکت را درون آن گذاشت

بعد هم روی مبل رو به روی آبتین نشست کمی در چهره آبتین دقیق شد و گفت: پسرم خسته ای برو بگیرب خواب دیشب هم که نخوابیدی ...

آبتین دستانش را به هم گره زد و گفت: نه ماما گیس چند ساعت خوابیدم خسته نیستم اگه مایلید دوست دارم ادامش رو بشنوم ...

مادربزرگ به چشمان آبتین خیره شد گویی در قعر آن چشمان پر ستاره دنبال گمشده اش میگشت !!!

چشمان سیاه و نافذی که یاد آور تنها عشق زندگیش بود

مادر بزرگ آهی کشید و گفت: روزها به سرعت میگذشتند و من خودم را داخل خانه حبس کرده بودم و هر روز خودم را با کارهای روزمره مشغول میکردم . برفی بی قراری میکرد او عادت داشت تو دشت و دمنها آزاد و رها چهار نعل بتازد اما این روزها حال پریشانم ، و ترس از بیرون رفتن و دیدن دوباره احمد ، و از همه مهمتر مریضی مادرم دست به دست هم داده بودند تا گیسوی سرکش و جسور ، گیسویی که یک لحظه آرام و قرار نداشت، منی که تمام عمر کوتاه چهارده، پانزده ساله ام را در کوهها و دشتها و کنار چشمه گذرانده بودم ، الان خانه نشین بشم و هر روزم رو با کار و یاد و خاطر کسی سر کنم که نه نامش را میدانستم نه اطلاعاتی از او داشتم تنها چشمانی را به خاطر می آوردم که ستاره باران بود ، چشمان سیاهی که در حافظه ام حک شده بودند ، و روز به روز مرا در سیاهی خودش بیشتر غرق میکردند ، نمیدونم چه حسی بود اما فکر کردن به او منو آرام میکرد در عین حال بیقرارتر!

خواب شبانه، هم انگار با چشمانم قهر کرده بود گاهی تا سپیده دم همچنان بیدار بودم و به خودم و آینده مبهم و دغدغه جدیدی که به تازگی قلب و روحم را درگیر کرده بود فکر میکردم.

این روزها دکتر را بیشتر میدیدم زیرا تقریباً هر روز به دیدن مادرم می‌آمد و اصرار داشت که هر چه زودتر او را به تهران ببریم نگرانی او ما را بیشتر از پیش نگران کرده بود. روابط دوستانه‌ای بین پدر و دکتر شکل گرفته بود و پدرم از گذشته و حالش تا حدودی دکتر را در جریان گذاشته بود.

مادرم بی‌حالت‌تر از همیشه سعی داشت خودش را بهتر نشان دهد و در جمع سه نفره مان بیشتر حضور داشته باشد و حرف بزند. گاهی اشکهای پنهانی مادرم را میدیدم و دلم برایش آتش میگرفت و در دل به همه کسانی که مسبب بی‌پولی و نداری خانواده ام شده بودند لعنت میفرستادم پدر و مادرم هر دو خانواده‌های ثروتمندی داشتند ولی هیچ سهمی از این ثروت نداشتند آنهم فقط به خاطر عشقشون!

یک روز پدر با خوشحالی از بیرون آمد و گفت: که کارهامون رو انجام بدیم چون تا فردا راهی تهران خواهیم شد!

من و مادرم با تعجب به همدیگر نگاه کردیم سوالات زیادی در ذهنمان بود اما هیچکدام از ما توان اینکه از پدر سوال کنیم که چطور می‌رویم و پولش را از کجا می‌آوریم نداشتیم. نمیخواستیم شرمنده بودن پدر را ببینیم.

چند لحظه بعد پدر که انگار فکرمان را خوانده باشد گفت: دکتر همه کارها را انجام داده . چند روز است که مشغول نامه نگاریه و هزینه درمان رو هم متقبل شده البته من به شرطی قبول کردم که بعدا پولش را به او پس بدهم .

لبخندی از روی رضایت زدم گونه مادرم را بوسیدم و به طرف اتاقم رفتم .روی رخت خوابم دراز کشیدم، دستم را به زیر سرم بردم و مثل همیشه سقف اتاقم را نگاه کردم و در افکارم غرق شدم .

خبر به سرعت داخل روستا پیچیده بود و همسایه ها و اهالی برای خدا حافظی به دیدنمان می آمدند .

آن شب تا صبح خوابم نبرد نصفه شب از اتاقم خارج شدم و به حیاط رفتم نسیم خنکی میوزید کمی قدم زدم....

بعد به طرف اسطبل رفتم برفی گوشه‌هایش را تیز کرد و به طرفم چرخید میدانستم حسابی دلم برایش تنگ خواهد شد او را تا هنگام برگشتم به آتیه خانم سپرده بودم .

با صدایی که از پشت دیوار حیاط که پوشیده از پیچک بود، به سرعت برگشتم با خودم فکر کردم حتما شغالی یا روباهی پشت دیوار میان شاخ و برگها پرسه میزنه ...

از اسطبل فاصله گرفتم و آرام آرام به طرف جلو حیاط میرفتم که سایه ای را روبه روبم دیدم ، ترسیدم و قلبم به شدت خودش را به دیواره سینه ام میکوبید ، سایه به من نزدیک میشد ...کم کم چهره اش نمایان شد ....دستم را روی قلبم گذاشتم ...وبا عصبانیت و صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم : تو به چه جراتی اینجا اومدی ...

احمد در کمال وقاحت با لبخندی کجی که کنج لبان قیطانیش بود نگاهم میکرد ، گفت: گیسو  
چقد تو عصبی هستی ....

لبم را گاز گرفتم.... اما نباید ترسم را بروز میدادم همانطور که با خشم نگاهش میکردم گفتم :  
تا جیغ نزدم از اینجا برو ....

خندید دندانهایش در آن تاریکی به خوبی دیده میشدند یکی دو قدم فاصله را کوتاه کرد و  
روبه رویم ایستاد و با صدای آرامی گفت: گیسو شنیده ام فردا راهی تهرانی ....  
اما حتی برای خداحافظی نیامدی....ولی من اینجا نیامده ام که با تو خداحافظی کنم .

در حالی که دندانهایم را به شدت روی هم فشار میدادم با خشم گفتم اصلا برام مهم نیست  
برای چی آمده ای زود برو ....

خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و گفت: گوش کن دختر من دوست ندارم با  
اون دکتر قرتی بری فهمیدی !!!!

من اجازه نمیدم.... فردا میای خونه خودمون....همونجا میمونی تا پدر و مادرت برگردند بعد  
که آمدند ما جشنعروسیمون رو میگیریم! اینطوری بهتره مگه نه ؟  
خانه خان جا زیاد هست میگم یک اتاق خوب و دلباز برات آماده کنند.

با خشم بازوم رو از میان دستش بیرون کشیدم و گفتم : تو چی داری میگی ... دیوانه...چه  
خیالاتی.... من عمرا با تو عروسی کنم الان هم برو ...گم شو از اینجا تو لیاقت نداری باهات  
حرف بزnm حالا میخواهی با تو ازدواج کنم ....

اخمهایش را در هم کشید و گفت: از من بترس گیسو... از من بترس این همه مدت صبر نکردم که یه بچه شهری بیاد و تو را ازم بگیره ...

با چشمهای از حدقه در آمده نگاهش میکردم اصلا نمیتوانستم او را درک کنم..خواستم چیزی بگویم که صدای پدرم را شنیدم ...

-گیسو....دخترم ..

احمد ترسید و خیلی سریع مثل گربه به پشت دیوار پرید .

من خشکم زده بود ...و نگاهم هنوز به دیوار بود پدر کنارم ایستاد و با تعجب نگاهم کرد و گفت: نصفه شبی اینجا چیکار میکنی...یه صدایی شنیدم آمدم ببینم چیه که سایتو دیدم....

چند بار پلکهایم را به هم زدم و گفتم: خوابم نبرد اومدم به برفی سر بزنم.

پدرم گفت: خوب صبح می آمدی دخترم...البته حق داری منم خوابم نمیبیره....نمیدانیم چی

میشه ایشالله همه کارا به خوبی تموم بشه و مادرت سلامتیش رو بدست بیاره....

آب دهانم را قورت دادم و سرم را تکان دادم و گفتم: حتما همینطور میشه پدر....

پدر دستم را گرفت و به همراه هم وارد خانه شدیم چند ساعت باقی مانده رو چرت زدم صبح

با صدای پدر از اتاق بیرون آمدم پدر چمدانهایمان را به حیاط برده بود و مدام از مادرم

میپرسید که چیزی را فراموش نکرده ای! و مادرم هر بار با لبخند جواب میداد نه سالار خان

هرچی لازم بوده گذاشتم .

مادرم در حال خوردن صبحانه بود دست و صورتم را شستم و کنار مادر نشستم مادر چایی

برایم ریخت و گفت:

بخور "روله گیان" راه دوره خسته میشی.

لبخندی زدم و چند لقمه خوردم . مادرم با خوشحالی تماشایم میکرد و من هربار با لبخند لقمه دیگری را در دهانم میگذاشتم

تنها لباس مناسبی که داشتم بلیز و دامن بلندی بود که پدرم در یکی از سفرهایش به شهر برایم آورده بود ، آن را به تن کردم و چرخی زدم نسبت به لباسهای محلی بسیار سبک بود جلوی آینه کوچک اتاقم ایستادم و به چهره ام نگاه کردم روسری سبز رنگی به سر کردم و گره اش را زیر گلو بستم عادت به این جور روسری سر کردن داشتم سخم بود درسته که تو روستا همه چارقد های بزرگی سرمون میکردیم ولی آن را با سنجاق کنار سرمون محکم میکردیم و مقداری از موهایمان دیده میشد و هیچ اشکالی هم نداشت موهایمان هم از پشت و هم از جلو بیرون بود بیشتر دخترا موهایشان را میبافتند .

اما موهای من اکثر اوقات رها و آزاد بودند پدر عاشق موهام بود و همیشه برام شانه میزد !

اما با این مدل روسری و گره کمی معذب بودم...

در هر حال از اتاقم دل کندم و به بیرون رفتم مادرم روی نیمکت داخل حیاط نشسته بود و پدر کنارش ایستاده بود و گرم حرف زدن بودند. لبخندی زدم و به آنها ملحق شدم...

احساس میکردم دکتر دیر کرده ... انگار پدر هم حس کرده بود چون هر چند دقیقه یک بار بیرون میرفت و دوباره داخل حیاط می آمد ما در رو به پدر کرد و با لهجه شیرینش گفت :

سالار خان دکتر دیر کرده قرار بود صبح زود راهی بشیم نکنه اتفاقی افتاده باشه ...

با این حرف مادرم انگار قلبم را از جا کردند دلهره عجیبی به جانم افتاد ....



چند لحظه بعد صدای موتور ماشین دکتر را شنیدم پدرم از حیاط بیرون رفت... صدای همسایه ها را شنیدم به همراه مادرم جلوی در رفتیم تعدادی از همسایه های نزدیکمون دم در ایستاده بودند آتیه خانم کنار مادرم آمد و با او روبوسی کرد و برایش آرزوی سلامتی کرد... به ترتیب همه از ما خدا حافظی کردند... و رفتند مادرم خانه و برفی و گوسفند ها رو به آتیه خانم سپرد... همه اینها را میشنیدم اما حواسم پیش چهره ای دلنشین و جذابی بود که مدتی بود خواب و خوراک را از من ربوده بود.

پدرم کمک کرد تا مادرم راحت سوار ماشین شود دکتر هم در را نگه داشته بود و من معذب از کنارش گذشتم... و عطر تلخ و گسیش را با تمام وجودم برای چندمین بار به مشام کشیدم

.....

جاده روستا پر از دست انداز بود و ماشین جیپ در طول جاده خاکی کلی تکان میخورد بعد از نیم ساعت به جاده صاف و آسفالت رسیدیم دکتر و پدر سرگرم گفتگو بودند متوجه شدم که دکتر در این مدت که در روستا نیست از یکی از دوستان نزدیکش که همکاریش بود خواسته که به جای او به روستا بیاید و او هم قبول کرده بود.

دومین بارم بود که از روستا بیرون می آمدم اولین بار بسیار بچه بودم اما الان هیجان زیادی داشتم قرار بود چیزهایی را ببینم که فقط از طریق مجله ها و کتابها خوانده و دیده بودم همه جا را با دقت نگاه میکردم حتی تابلوهای کنار جاده را هم میخواندم، شوق و هیجانی آمیخته با دلهره داشتم.

از بین صحبت های پدر و دکتر فهمیدم هشت تا ده ساعت تو راه خواهیم بود البته دکتر تصمیم نداشت که با سرعت برود و قرار بود هر دو ساعت یک بار نگه داره تا مادرم خسته نشه و

همینطور از بین حرفهاشون فهمیدم که میخواد شب رو در یه مسافر خونه بین راهی نگه داره تا مادرم خستگی در کنه ، اون واقعا انسان خوبی بود البته پسر من ، الان جاده ها با اون موقع خیلی فرق دارند الان پنج ساعته از تهران میرسی الیگودرز.

مادرم خوابش برده بود و پدرم هم انگار خسته بود و گاهی چرت میزد من دقیقا پشت سر دکتر بودم از پنجره کوچک بیرون را تماشا میکردم بی دلیل و نا خدا گاه نگاهم به آینه جلو ماشین افتاد تصویر دو چشم سیاه و چراغانی درون آن نقش بسته بود انگار جادویی درون آن چشمان سیاه نهفته بود، مغناطیسی نامرئی که من را به سوی خودش میکشید و هیچ راه فراری نبود جذب چشمانش شده بودم ....

نمیدانم چند لحظه...چند دقیقه ...گذشت اما وقتی به خودم آمدم که مدتهاست به چشمانی زل زدم که نگاهش میان جاده و چشمانم در حرکت بود او هم من رو نگاه میکرد نگاهی شوریده و نافذ....

با صدای پدرم که مرا به نام میخواند شو که شدم.....هنوز نگاهم قفل چشمانش بود انگار درون سیاهی چشمانش در حال غرق شدن بودم و دست و پا میزدم اما رهایی از بند آن در توانم نبود !

دکتر به دادم رسید و فوری جواب پدرم را داد.

-سالار خان کاری دارید اگه خسته هستید ماشین رو نگه میدارم .

پدر چشمانش را مالید و گفت: نه دکتر شما خسته شدید چند ساعته که دارید رانندگی میکنید .

دکتر لبخندی زد و گفت : خسته نیستم اما چند دقیقه دیگه به جایی میرسیم که میشه استراحت کرد اونجا نگه میدارم تا کریشمه خاتون هم کمی استراحت کند.

جای با صفایی بود رستورانی که اطرافش پر از درخت بود و رود کوچکی از کنارش عبور میکرد تختهایی که زیر سایه درختان گذاشته شده بود و روی آنها فرشهای قرمزی انداخته شده بود همگی دور هم نشستیم و نهار خوشمزه ایی خوردیم پدر بسیار خوشحال بود و مادرم آرامشی عجیب در چهره اش بود .

یکی دو ساعتی رو همانجا استراحت کردیم دکتر داروهای مادرم رو داد و فشار و نبضش رو کنترل کرد .

دل کندن از آن محیط پر آرامش سخت بود اما باید راهی میشدیم دکتر با احتیاط رانندگی میکرد، تا شب تو جاده بودیم هوا تاریک شده بود که به مسافر خانه بین شهری رسیدیم مسافر خانه ایی کوچک و جم و جوری بود ، سالن کوچکی که چند تا میز و صندلی رو در خودش جا داده بود و راه پله باریکی که به طبقه بالا وصل میشد پیرمردی با محاسن سپیدش پشت پیشخوان نشسته بود.... مادرم روی یکی از صندلیها نشست پدر ساک و چمدان به دست داخل سالن شد و دکتر داشت با صاحب مسافر خانه صحبت میکرد

چند لحظه بعد پیرمرد ما را راهنمایی کرد که به طبقه بالا برویم همگی با هم بالا رفتیم سالن کوچکی بود که سه تا در به آن باز میشد پیرمرد گفت این دو تا اتاق مال شما و این یکی مال من و خانمه ما همینجا زندگی میکنیم و در اتاق را باز کرد پیرزنی که روی رخت خوابی دراز کشیده بود.... انگار در این دنیا نبود ...اصلا حضورمون را حس نکرد .

پیرمرد با ناراحتی گفت که همسرش چند سال است که زمین گیر شده و کسی را نمیشناسد و او خود مراقبت از او را به عهده گرفته است.

از دیدن پیرزن لاغری که فقط پوست و استخوان بود قلبم گرفت در دل برایش دعا کردم پدر و مادرم هم برای سلامتیش دعا کردند .

نیم ساعت بعد من و مادرم در یکی از اتاقها استراحت میکردیم مادرم بسیار خسته بود و خیلی رود خوابش برد.

نگاهی به چهره اش انداختم دلم برایش میسوخت مادر نازنینم هنوز جوان بود او سزاوار این همه رنج و مریضی نبود امیدم اول به خدا بعد به دکتر بود باز رویای قشنگ دکتر ذهنم را به خود مشغول کرده بود نمیدانستم چرا از فکر کردن به او سیر نمیشدم و با رضایت خاطر او را به سرزمین افکار و رویاهایم وارد میکردم .

با ضربه ایی که به در خورد از افکارم بیرون آمدم ، پدر در را باز کرد و وارد شد و با صدای آرامی طوری که مادرم بیدار نشود گفت : گیسو جان بیداری بلند شو که بریم شام بخوریم . سر جایم نشستم و موهای بازم را با انگشتانم از هم باز کردم و رو به پدر گفتم: صبر میکنم مادر هم بیدار بشه پدر نگاهش روی صورت رنگ پریده مادرم ثابت مانده بود بلند شدم موهایم را بافتم روسری را سرم کردم مادرم چشمانش را باز کرد و من و پدر را نگاه کرد پدرم کنارش نشست و دستش را گرفت و گفت : کریشمه جانم بیدار شدی مادرم لبخندی زد و گفت : خیلی خوابیدم سالار منتظرم بودید.

پدر خندید و گفت : نه جانم اما دیگه وقت شامه بلند شو بریم پائین البته اگه میخوای برات میارم همینجا بخور .

مادرم کش و قوسی به بدن نحیفش داد و با همان لبخند شیرینش گفت : نه دیگه میام پائین  
هنوز جون تو بدن دارم سالار !!

چشمان پدرم میدرخشید برای اینکه بیشتر از این مزاحمشون نباشم آرام از اتاق بیرون آمدم و  
در را بستم کمی ایستادم و به در بسته اتاق رو به رویی نگاه کردم با خود گفتم یعنی دکتر الان  
چیکار میکنه ....لبم رو گزیدم و زیر لب به خودم گفتم آخه به تو چه دختر....

راه پله ها را در پیش گرفتم و پائین رفتم بوی چایی تازه دم مشامم رو نوازش میداد سالن  
کوچک مسافر خانه خالی بود صدای قاشق و بشقاب از اتاق کوچکی که کنار پیشخوان بود و به  
اصطلاح آشپزخانه بود می آمد دزدانه سرک کشیدم پیرمرد مشغول آماده کردن بساط شام  
بود ....

از بس داخل ماشین نشسته بودم احساس کسلی میکردم تصمیم گرفتم بیرون مسافر خانه  
بروم هوا تاریک بود و جز چند تا لامپ کم سو و چند تا چراغ نفتی که در گوشه کنار مسافر  
خانه گذاشته شده بود نور دیگری نبود ماشین دکتر در گوشه ایی پارک شده بود به طرفش  
رفتم و تکیه ام را به آن دادم جاده خلوت بود....گه گاهی ماشینی با سرعت عبور میکرد چند  
بار دور ماشین و اطراف مسافرخانه قدم زدم نفس عمیقی کشیدم هوا خنک بود دستانم را زیر  
بغلم گرفتم در یک چشم به هم زدن احساس کردم سایه ایی رو به رویم ایستاده ترسیدم  
دستم را روی قلبم گذاشتم خواستم جیغ بزنم که سایه به سرعت به طرفم آمد و دستش را  
روی دهانم گذاشت مانند پرنده ایی که در دست صیادش گرفتار شده باشد تقلا کردم قلبم به  
شدت خودش را به قفسه سینه ام میکوبید ...

صدای آشنایی را شنیدم!...

گیسو نترس منم .....

خدایا این صدای دکتر بود....این دستان گرم و این آغوش ستبر و محکم از آن دکتر بود...چشمانم را باز کردم و به صورتش که نور مهتاب کمی آن را روشن کرده بود نگاه کردم چشمانش همچون ستاره ها میدرخشیدند و من در شب چشمانش گم شده بودم ...

صدای آرام دکتر من را به خود آورد ... دستش را از روی دهانم برداشت و

-آرم باش گیسو ...نترس ...منم....آخه چرا تو تاریکی ایستادی... چرا اینقد از مسافر خانه دور شدی دنبالت میگشتم ...اینجا امن نیست دور و برمون صحراست ...اینجا گرگ و شغال زیاده خجالت زده چند قدم عقب رفتم و بعد به سرعت به طرف مسافرخانه رفتم و در دلم به خودم و حماقتم بد و بی راه میگفتم در را باز کردم و داخل شدم پدر و مادرم در کنار هم پشت میز نشسته بودند و صحبت میکردند جلو رفتم و سلام کردم هر دو با لبخند جوابم را دادند .  
مادر از قوری برام چایی ریخت و در همان حال گفت : نمیدونم دکتر کجاست شاید هنوز خوابه .....بیچاره خسته است.

پدر دستی به سیبیلهايش کشید و گفت : مرد شریفیه .

مادر به آرامی گفت : خدا ازش راضی باشه زحمت ما افتاده گردنش

همان لحظه در باز شد و قامت بلند و عضلانی دکتر نمایان شد با لبخندی جلو آمد پدر از جاش بلند شد و اشاره کرد که دکتر بنشیند . مادرم با لبخند مهربونی جواب سلامش را داد، کیف کوچکی در دست دکتر بود که آن را روی میز گذاشت.

مادرم چایی برای او ریخت با نگاهم همه را زیر نظر داشتم.

پیرمرد مسافر خانه چی شام ساده اما خوشمزه ایی آورد در کنار دکتر سختم بود لقمه به دهان ببرم اما چاره نبود سعی کردم چند لقمه ایی بخورم تا از سر و صداهاى شکم کم کنم.

بعد از شام پدر و دکتر مشغول صحبت شدند و من سرا پا گوش!

از هر دری صحبت میکردند .

مادر خسته شده بود از آنها اجازه خواست که به بالا برود تا استراحت کند همزمان من هم بلند شدم تا همراه مادرم بروم که به خاطر سرعت عملم برای بلند شدن آستین پیراهنم به میخ کوچک کنار میز گیر کرد و فاصله گرفتن چون ترسیدم و خجالت کشیدم از هولم دستم به کیف کوچک دکتر خورد و به زمین پرت شد و یه سری مدارک و سه جلدش بیرون ریخت به سرعت خم شدم همزمان دکتر هم دستش را به طرف کیف برد سه جلد باز شده بود و عکس قشنگی از دکتر روی گوشه آن بود .

چشمانم روی اسم زیبای خیره ماند .

"متین رستگار"

صدای پدر و مادرم رو شنیدم

چی شد کیسو .....دکتر هم مدام میگفت اشکال نداره ...چیزی نشده....

اما من در حال و هوای دیگری بودم این اسم برایم بسیار زیبا و رویایی بود. مادر کنارم ایستاد و گفت : بینم آستین پیراهنتم که پاره شد .....

به خودم آمدم و گفتم : آره اشکال نداره میدوزمش درست میشه ...سر به زیر از دکتر معذرت خواهی کردم و به سرعت پله ها رو بالا رفتم

نمیدونم چند ساعت از شب گذشته بود ولی من هنوز در رویای دکتر به سر میبردم چه رویایی بود که بیرون آمدن از آن اینقد کار دشواری بود ، چرا از فکر کردن به او خسته نمیشدم، چه اسم قشنگی داشت مدام اسمش رو تو دلم تکرار میکردم متین...متین...متین...متین...متین...متین  
رستگار!

تا خود صبح چشم هم نذاشتم و در رویاهای خودم سیر میکردم . صبح با چشمهای بی خواب و تنی خسته از رخت خواب دل کندم و

پدر و مادرم به آرامی صحبت میکردند لبخند کم جونی زدم و خودم رو برای ادامه سفر آماده کردم .

کم کم وقت رفتن بود بعد از صرف صبحانه بسیار خوشمزه از پیرمرد مسافر خانه چی خدا حافظی کردیم و دل به جاده سپردیم دقایقی پدر و دکتر با همدیگر صحبت کردند و بعد هر کدام از ما چهار نفر در افکار خودمان غرق شدیم ....

خوابم برده بود نفهمیدم چطور و چگونه به تهران رسیده بودیم با تکانهایی که مادرم به بازوم داد بیدار شدم ..

-بلند شو "روله گیان" بلند شو رسیدیم.

به زحمت چشمهای غرق در خوابم رو گشودم و به اطراف دوختم

پس اینجا تهران بود از پشت شیشه ماشین ساختمان چند طبقه جلو روم رو نگاه کردم چقد با شکوه به نظر میرسید نمونه های اینها را در مجلات دیده بودم .



پدر دست مادر را گرفت و کمک کرد پیاده شود من هم به دنبال مادر آرام از ماشین خارج شدم دکتر رو ندیدم پدر چمدانها را از ماشین خارج میکرد که دو نفر جلو آمدند و چمدانها را از پدر گرفتند پدر اصرار داشت که خودش میتواند و آنها زحمت نکشند با صدای دکتر به طرفش چرخیدیم.

- سالار خان اجازه بدید آنها وظیفه شان را انجام میدهند .

پدر کنار رفت و گفت : خیلی باعث زحمت شدیم آقای دکتر انشالله جبران میکنم.

میدانستم هیچ وقت نمیتوانیم دینی را که به دکتر داریم ادا کنیم این همه هزینه از عهده ما خارج بود.

وارد هتل شدیم لابی هتل بسیار بزرگ و مجلل بود با مبلهای سنگین و فرشهای قرمز زیبا و تابلوهایی که مشخص میکرد که اینجا هتل گران قیمتی ست.

اتاق من اتاقی بسیار زیبا و دل باز بود که پنجره اش رو به خیابان باز میشد و از اون بالا میتوانستم رفت و آمد مردم و ماشینها و کالسکه ها رو بینم چقدر آرزو داشتم روزی تهران رو از نزدیک بینم و حالا به آرزوم رسیده بودم البته اگر بیماری مادرم نبود شاید میتوانستم لذت بیشتری از این مسافرت اجباری ببرم.

اتاق دکتر رو به رو اتاق من بود و پدر و مادرم در اتاق مجاور من بودند هر چقدر از زیبایی و تجمل هتل بگم کم گفتم تو اون دوره هر کسی نمیتونست که یه همچین جایی بیاد .

خلاصه دکتر گفت که چند ساعتی استراحت کنیم ، چون بعد مادرم باید بستری میشد .

به همه جای اتاق سرک کشیدم کمد لباس رو باز کردم و چمدانم را باز کردم دو دست لباس محلی همین!!!!

آهی کشیدم به دامن و بلوزی که تنم بود نگاه کردم آستین لباس هم گه جر خورده بود رو با اینکه دو خته بودم اما تو ذوق میزد.. اصلا به این جا نمیخورد ...

یاد نگاههای متعجب کسایی افتادم که داخل لابی با لباسهای فاخر و اتو کشیوه نشسته بودند و زنانی که کت و دامنهایی زیبا به تن داشتند حتما با خودشون فکر کردند این دهاتیها را چه به اینجا ...

خوشبختانه حمامی بسیار زیبا داخل اتاق بود از آنها که فقط میشد تو خواب دید ... چقدر خوشحال بودم چقد زندگی اینطور راحت بود نه مثل ما تو روستا که برای حمام کردنمان باید با هیزم و هزار مکافات آب گرم میکردیم

....



پسرم من هر چقد از اون هیجانانگیز و خوشحالی اون روزم برات تعریف کنم نمی تونی اون حس واقعی رو درک کنی ... چه حس خوبی حس خوشبختی ... احساس اینکه تو هم مهمی ... احساس اینکه بالاخره تو تمام عمر چهارده ، پانزده ساله ام جایی آمده ام که حتی تو خواب هم تصورش سخت بود ....

دوش حسابی گرفتم و لباسهام رو شستم و به همان لباسهای محلی که با خودم آورده بودم رضایت دادم، البته چاره ای هم نداشتم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف کچ بری شده و زیبای اتاق چشم دوختم سقف اتاق من در روستا کجا و این سقف کجا !!!!

نمدانم چند ساعت گذشت من که از هیجان زیاد نه خوابم برد نه توانستم استراحت کنم مدام پشت پنجره میرفتم و بیرون را تماشا می کردم و گاهی رو به روی آینه قدی که در گوشه اتاق بود میرفتم و خودم رو نگاه میکردم برای لحظه ای جرقه ای تو ی مغزم زده شد با سرعت روی تخت دویدم و بالا پائین پریدم چقدر نرم بود ...وای که چه لذتی داشت تمام شوق کودکانه ام را با هر بالا پائین پریدن حس میکردم ....دامن پر چینم به زیبای به ر\*\*ق\*ص در آمده بود .....

لحظه ای از تصویری که دیدم خشکم زد ...خدا پدرم جلوی در بود و پشت سرش، دکتر با فاصله ایی کم ایستاده بود که با چشمان پر از خنده و جذابش مرا نگاه میکرد....

دامنم که دو گوشه اش در دستانم بود و پاهایم رو به نمایش گذاشته بود را به سرعت ول کردم و از تخت پائین پریدم ، در همان لحظه دکتر با همان لبخند زیبایش رفت..... صدای پدر که همراه با خنده بود مرا به خودم آورد ...گیسو چیکار میکنی دختر ....یاد بچگیها افتادی ...

خجالت زده سرم را پائین انداختم پدرم دستش را دور گردنم گذاشت و ب\*و\*س\*ه ای به پیشانیم زد و گفت :

دخترم استراحت کردی ؟ با سر جواب دادم ..

که با خنده بلند پدر سرم رو بالا گرفتم و به چشمانش چشم دوختم .

پدر گفت: دخترم هنوز خجالت میکشی

لبم رو ور چیدم... که پدر گونه ام رو کشید و گفت: زود باش دختر دکتر رو منتظر نزاریم اون پایین منتظرن بریم نهار بخوریم تا بعد بریم بیمارستان..

با ناراحتی به لباسم نگاه کردم و گفتم ولی پدر من ...

پدر نگاه کرد و گفت: چی شده گیسو بگو...

ادامه حرفم را نزدم و گفتم چیزی نیست پدر بریم و همراه پدر از اتاق خارج شدم وقتی در کنار پدر قدم زنان وارد لابی شدیم به سرعت تمام نگاههای کنجکاو و بعضا با تحقیر به سوی ما جلب شد .

دکتر و مادرم روی مبل نشسته بودند دکتر از جایش بلند شد و با احترام ما را دعوت به نشستن کرد ....

نمیدانی چه لذتی بردم وقتی این حرکت دکتر رو دیدم حس کردم مهمم و جواب دندان شکنی بود به تمام کسانی که با تعجب ما را تماشا میکردند... تو دلم هزار بار قربان صدقه دکتر رفتم .....

چه برازنده و شیک بود کت سفید و شلوار مشکی دم پا گشاد با موهای ل\*خ\*ت و پر پشتش که هر از چند گاهی دستش را میانشان فر و میبرد و به عقب میراندشان. و چشمان مشکی و جذابی که چون دو ستاره درون قاب صورتش میدرخشیدند....

مدتی بود که دوباره غرق صورت و چشمانش شده بودم...

با صدای مادرم به خود آمدم و در جواب سوالش که گفت: تو حالت خوبه لبخندی زدم که بی ریخت بوونش رو خودم هم حس کردم و با لکنت گفتم: بله...بله...خوبم.

دکتر که نگاه خندانش متوجه ما بود گفت: بهتره نهار بخوریم و بعد بریم بیمارستان من همه کارها رو هماهنگ کردم و همه چی آماده است برای بستری کردن کریشمه خاتون.

پدر با خوشحالی و قدر شناسی به دکتر نگاه کرد و گفت: دکتر شیر مادرت حلاله باشه خیلی زحمت دادیم با اینکه خسته بودی همین که رسیدی دنبال کارها رفتی واقعا شرمنده ام کردید... بلافاصله مادرم هم با همون لهجه شیرینش گفت: خدا ازت راضی باشه دکتر ایشالله خیر از جوانیت ببینی ما واقعا نمی دونیم چطور جبران محبتت را بکنیم.

دکتر خجالت زده سرش را پایین انداخت و دستش را کمی بالا گرفت و گفت: دیگه از این حرفا ننزید من خودم دوست دارم و هیچ منتهی هم نیست شما بیمار من هستید و من خوشحالم که کاری رو که دلم میخواد دارم انجام میدم....

در دلم به این همه سخاوت و مهربانی درود فرستادم.

بعد از نهار هر چهار نفر با هم از هتل خارج شدیم گرفتن چادر روی اون همه لباس محلی پر چین کار سختی بود برای همین چادر سر نکردم و همانطور همراه آنها به بیمارستان رفتم... نگاههای مردم اذیتم میکرد هر چند تو بعضی نگاهها تحسین را میدیدم اما چون با همه فرق داشتم یه حس ناخوشایندی تو دلم بود که اذیتم میکرد.

دکتر فکر همه جا را کرده بود مادرم بستری شد و خیلی زود شروع به آزمایش کردن و درمان کردند. تو مدت کمی که اونجا بودم فهمیدم که همه برای دکتر احترام خاصی قائلند و نرسها با لباسهای فرم و سفیدشون چنان با شیفتگی با او حرف میزدند که حرصم رو در می آوردند.

تا شب کنار تخت مادرم بودم و پدر و دکتر مرتب در رفت و آمد بودند.

چهره رنگ پریده و لاغر اما زیبایی مادر دلم را آشوب میکرد دستم را در دستش گرفته بود و نوازش میکرد و من گاهی ب\*و\*س\*س\*ه ای به این دستان لاغر و مهربان مادرم میزدم و مرتب در دلم برای سلامتییش دعا میکردم.

آخرای شب بود که دکتر داخل اتاق شد و حال مادرم رو پرسید و سرم را چک کرد و مادرم رو معاینه کرد و در همان حال گفت : سالار خان امشب فقط یک نفر اجازه داره پیش کریشمه خاتون باشه .

من فوری گفتم : من می مانم. که با مخالفت پدرم رو به رو شدم او گفت که خودش کنار مادر میماند و من بهتره که به هتل بر گردم دوست نداشتم ، اصرار کردم اما پدر راضی نشد و من ناچار قبول کردم .

صورت مادرم را بوسیدم و بهش قول دادم که فردا بر خواهم گشت مادرم با لبخندی گفت : برو "روله گیان" برو بخواب استراحت کن نگران من نباش پدرت هست .

دکتر به پدر گفت که مرا خواهد رساند پدر هم تشکر کرد و من از آنها خداحافظی کردم و همراه دکتر از اتاق خارج شدم هر چند قدم یک بار نرس یا دکتری با ما رو به رو میشد خسته نباشیدی به دکتر میگفتند و نگاه متعجبشان را به من میدوختند .سرم را پائین گرفتم تا کمتر ناراحت بشم .

از بیمارستان خارج شدیم الان دودل بودم که عقب ماشین بشینم یا جلو تو همین افکار بودم که دکتر در جلو را باز کرد و بفرمائید گفت.

به صورتش نگاه کردم خدا من چرا نمیتوانستم این چشمانم را در مقابل دکتر کنترل کنم با هر  
جون کندی بود نگاهم را از چشمان سیاهش گرفتم و سوار شدم دکتر دامن پر چینم را که  
بیرون ماشین بود و من متوجهش نبودم را با دستش جمع کرد و به آرامی روی پاهایم گذاشت  
فقط خدا میدانست که چه حالی شدم از شرم نمیتوانستم سرم را بالا بگیرم

کی دکتر سوار شد کی ماشین را روشن کرد و راه افتاد متوجه نشدم چون فکرم چنان درگیر  
بود که حتی صدایش را که گویا برای چندمین بار من را به نام خوانده بود نشنیدم .

با دستپاچگی گفتم : چی ... با من بودید ؟

دکتر لبخندی زد و گفت : غیر از من و تو کس دیگه ای هم اینجا هست ؟

تو دلم به خودم بد و بی راه گفتم حرصم گرفته بود زیر چشمی دکتر را نگاه کردم هنوز  
لبخندش جمع نشده بود با یک دستش فرمان را گرفته بود و رانندگی میکرد موهایش به  
زیبایی نیمی از پیشانیش را پوشانده بود.

با انگشتانم بازی میکردم که گفت : گیسو خانم ببخشید فکر کنم شام نخوردید درسته .

سرم را بالا گرفتم و گفتم: من اشتها ندارم .

لبخندی زد و گفت: ولی من حسابی گرسنمه، میریم جایی و شام میخوریم، قول میدم زود  
بیرمتون هتل.

نمی دونستم چی بگم از طرفی خجالت میکشیدم و از طرفی درست نبود که مخالفت کنم با  
وجود این همه کمکی که به ما کرده بود چیزی نگفتم و او سکوتم را به معنای رضایتم برداشت  
کرد.

ماشین را جلوی رستوران شیکی نگه داشت.

هول شده بودم فکر اینجاش رو نکرده بودم من اصلا نمیتوانستم به چنین جایی با همچنین لباسایی وارد بشم .

اما دکتر اجازه نداد به افکارم پر و بال بدم در را باز کرد و بسیار محترمانه ازم خواست که پیاده بشم دو دل بودم...چشمان نگرانم را به چشمانش دوختم نمیدونم چی دید که گفت : تا با منی از هیچی نترس دستش را جلو آورد تا کمکم کند به دستهای بزرگ و زیبایش نگاه کردم تو افکارم بهش میخندیدم چون من که از اسب پائین میپریدم پیاده شدن از این ماشین دیگه کاری برام نداشت چند لحظه دستش در هوا ماند .

آرام گفتم میتونم پیاده بشم....

چیزی نگفت و کمی عقب رفت در کنارش قدم میزدم دامن پر چینم با هر قدم به زیبایی به ر\*\*ق\*ص در آمده بود در دلم گفتم چرا تا الان متوجه این همه چین دامنم نشده بودم چرا اینجا اینقد به چشم می اومد ...

باز نگاههای اطرافیان بود که بدر قه راهم شده بود نفهمیدم چطور روی صندلی پشت میز نشستم همین رو به خاطر دارم که از بدو ورود خلیها جلو آمدند و به ما و در اصل به دکتر خوش آمد گوی گفتند گویا همه او را میشناختند گوشه دنجی بود دکتر مقابلم بود چشمهش تو اون نور کم درخشش خاصی داشت ازم سوال کرد که چی میل دارم

مونده بودم چی بگم آخه من کی یه همچین جاهایی آمده بودم تا بدونم چی دارند!



آرام گفتم فرق نمیکنه زیاد گرسنه نیستم لبخندی زد و گفت : پس من انتخاب میکنم خجالت زده فقط نگاهش کردم

چند لحظه بعد میز پر شده بود از انواع غذاها و نوشیدنیهایی که بعضیهاشون رو اصلا نمی شناختم .

دکتر گفت : خوب گیسو خانم شروع کن

به حرکات دکتر نگاه کردم چند مدل قاشق و چنگال و کارد رو کنار بشقابم چیده بودند .... با خودم فکر کردم نباید هول بشم خوشبختانه تو یادگیری خیلی باهوش بودم آرام شروع به خوردن کردم هر چند به خاطر استرسی که داشتم که مبادا خرابکاری کنم چیزی از مزه یکی دو مدل غذا که خوردم نبردم.

دکتر گاهی با من صحبت میکرد و من جواب میدادم.

بعد از غذا از دکتر تشکر کردم و کمی بعد هر دو بلند شدیم در تمام مدت که نشسته بودیم نگاههای سنگین افرادی که انجا بودند را حس میکردم و نگاهشان در پی من و دکتر در گردش بود کنار در منتظر ایستاده بودم ، دکتر مشغول صحبت کردن با مردی بود که از همان اول در گوشه ای از رستوران ایستاده بود.

با صدای بم و خش دار مردی که پشت سرم بود نگاهم را به سویش چرخاندم .

-آهای خانومی باتو ام ....یه چرخ بزن بینم ....

صدای کشدار و دو رگه اش من رو ترسوند ... دستی به موهای بلندم که از زیر چارقد بیرون بود کشید ... خودم را عقب کشیدم

اما مرد ول کن نبود دامنم را کشید و گفت: آهای دختر کولی چقد ناز میکنی ... برقص دیگه ... برقص ... میگن کولیا قشنگ میرقصن ... شروع به دست زدن کرد ... بیا اینم دست بعد با ریتم آهنگینی گفت:

... برقص دختر کولی ... برقص دختر کولی ...

چنان ترسیده بودم که حد نداشت ، خواستم از رستوران خارج بشم که جلوم رو گرفت دستش را جلو آورد که با صدای بلند دکتر نگاهش را به پشت سرم دوخت .

دکتر یقه اش را گرفت و بدون یک لحظه تامل مشتم محکمی به صورت مرد زد .. مرد زمین افتاد و صورتش پر خون شد . دکتر را دیدم که دوباره به طرفش حمله ور شد ...

دیگر نایستادم و به بیرون از رستوران دویدم گریه میکردم و میدویدم ... نمیدانستم کجا میروم ... راه را بلد نبودم اما همچنان میدویدم ... چقدر دویدم به چند نفر تنه زدم ... چقد گریه کردم نمیدونم اما میرفتم و گریه میکردم ...

صدای آشنایی شنیدم ..

.. اشتباه نمیکردم دکتر بود که همش من را صدا میزد و ازم میخواست که بایستم ...

نگاهش کردم با ماشین تو خیابان دنبالم می اومد .

اما من تو پیاده رو سرعتم را بیشتر کردم نمی دانم چرا ... ولی از دست اون هم دلخور بودم تا میتونستم دویدم صدای دکتر مرتب به گوشم میرسید ... دیگر رمقی برام نمونده بود ...

دیگه دکتر را ندیدم

همانطور که میرفتم سرم داشت گیج میرفت احساس کردم کسی مرا از پشت گرفت برگشتم و نگاه کردم دکتر بود که با نگرانی و اخم به چشمانم خیره شده بود .

و دیگه چیزی نفهمیدم .....

با ضربه های آرامی که به گونه ام میخورد و احساس خیس شدن صورتم چشمانم را باز کردم دکتر بالای سرم بود و من روی صندلی ماشین بودم.....متعجب دکتر را که دستش را با بطری آبی خیس میکرد و به صورتم میکشید نگاه کردم ..چطور اینجا آمده بودم .... دکتر با نگرانی گفت: گیسو حالت خوبه ....بهتری...

نگرانی را توی چشمان سیاهش میدیدم اما طاقت اینکه جواب بدهم نداشتم .

چشمانم را بستم ...چند لحظه بعد صدای بسته شدن در را شنیدم و نشستن دکتر پشت فرمان و حرکت آرام ماشین را حس کردم ...

اشکام از گوشه چشمم سر میخوردند دوست نداشتم دکتر اشکم را ببیند صورتم را به طرف شیشه چرخاندم و با سر انگشتم اشکم را پاک کردم تا رسیدن به هتل حرفی نزدیم وقتی ماشین از حرکت ایستاد فهمیدم که رسیدیم

بی اختیار در را باز کردم و پیاده شدم و با گامهای بلندم به طرف هتل رفتم صدای دکتر رو شنیدم که صدام میکرد اما اهمیت ندادم و وارد لابی شدم صدای ملایم موزیک و سکوت آنجا آرامشی کوتاه در وجودم سرازیر کرد چشمانم را بستم و ایستادم باز صدای پیچ شنیدم به

سرعت چشمانم را با کردم و نگاهم را میان افرادی که روی مبلهای سنگین و زیبا با لباسهای فاخر و شیک نشسته بودند و با تعجب مرا نگاه میکردند گرداندم ...

به سرعت به طرف پله ها دویدم میدانستم دامن پرچینم با همین حرکت سریع به ر\*\*ق\*ص در آمده و تداعی گر همان ر\*\*ق\*ص کولی میشود که مرد با آن صدای خش دارش مرا به آن تشبیه کرده بود ر\*\*ق\*ص کولی...کولی.....

در را محکم پشت سرم بستم و با تمام سرعت لباسهایم را که تا دیروز بسیار دوستشان میداشتم از تنم کردم و هر کدام را گوشه ایی انداختم و خودم را روی تخت انداختم ...سرم را میان بالش کردم و هق هق گریه ام را خفه کردم .

چند لحظه بعد صدای ضربه ای به در به گوشم رسید و در ادامه صدای دکتر که من را به اسم صدا میزد .

-گیسو ....حالت خوبه...در باز کن...خواهش میکنم....من..من معذرت میخوام...تقصیر من بود....خواهش میکنم گیسو ....نباید تو رو اونجا میبردم ...گیسو ....عزیزم....چشمام داشت از حدقه بیرون میزد ...عزیزم.....!!!عزیزم....

کی من عزیز او شده بودم ....چیزی مثل یه حس قشنگ و رویایی زیر پوست تنم حس میکردم یه جریان گرم و دلخواه و دوست داشتنی و لبخندی که بعد از آن همه گریه و ناراحتی بعید بود .

هنوز هم صدای دکتر را میشنیدم .

گیسو ...

بلند شدم و تنها دامن و بلوزم را که خشک شده بود پوشیدم  
 نگاهی تو آینه قدی گوشه اتاق به خودم انداختم...چشمای پف کرده ام و قرمزیشان حکایت  
 گریه زیادم بودند آرام در را باز کردم و دوباره لبه تخت نشستم .  
 دکتر داخل شد و به آرامی در را بست میدانستم خودش را مقصر میداند اما تقصیر او نبود.  
 با کمی فاصله کنارم نشست و آرام گفت: من معذرت میخوام گیسو... همش تقصیر من بود ...  
 خدایا چرا قلبم چنین خودش را به دیواره سینه ام میکوبید ... دوباره تمام اون حسهای قشنگ  
 به یکباره تمام وجودم را در بر گرفته بود چرا دوست نداشتم غصه اش را بینم من که از  
 دستش ناراحت بودم حالا چرا نیستم!  
 - منو میبخشی..

خدایا مثل پسر بچه ایی که خطایی کرده سرش پائین بود و احساس ندامت میکرد ..  
 زیر چشمی نگاهش کردم سرش پائین بود و موهای زیباش تو صورتش ریخته بود و با  
 انگشتاش بازی میکرد غرق او شده بودم!!  
 اما با چرخاندن سرش سوی من غافلگیرم کرد و من مات شدم ...نگاهمان قفل شده بود و انگار  
 زمان از حرکت ایستاد...تنها موسیقی این تراژیدی زیبا صدای طپشهای قلبهای بیقرارمان بود  
 ...  
 چند لحظه ...چند دقیقه...چند ساعت....

چقدر این نگاه طول کشید ؟ شایدم یک قرن اما خیلی زود تمام شد .

- گریه کردی گیسو... چشات خیلی قرمزه... منو ببخش

سرم رو پائین انداختم تا اون التهاب درونم را از چشمان سیاه پر ستاره اش پنهان کنم به آرامی گفتم تقصیر شما نیست دکتر من با این محیط جور در نیام...

تازه چشمم به لباسم افتاد.. خدایا... تند از جام بلند شدم و هر کدام را که گوشه ایی افتاده بودند را جمع کردم و خجالت زده توی کمد انداختم .

لبخند زیبایی روی لبان دکتر نشسته بود به کمد تکیه دادم و با انگشتم بازی کردم ..

دکتر بلند شد و روبه رویم ایستاد سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم گرمی دستان بزرگش را روی انگشتم حس کردم.. و نگاه سیاهش که مرا جذب کرده بود توان هیچ حرکتی نداشتم مثل خرگوشی که به دام صیاد افتاده باشه مسخ شده بودم .. و در عمق چشمان سیاهش غرق شده بودم.....

صدایش را که انگار از عمق چاهی به گوش میرسید شنیدم...

تو با من چه کردی... با من چه کردی... با انگشتش روی گونه ام کشید و همانجور نجوا گونه ادامه داد... اسیرم کردی گیسو ...

انگشتانش را لابه لای موهای بلندم کشید و دسته ایی را به صورتش نزدیک کرد و ب\*و\*س\*ه ایی بر آن زد ..... طپشهای قلبم را که دیوانه وار تو قفسه سینه ام میکوبید میشنیدم ...

- خواب را بر من حرام کردی دختر ...

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم ... حس میکردم تب دارم گرم شده بود ... نمیدانم چم شده بود .

انگار دکتر با نفس عمیقم به خودش آمد و فوری ازم دور شد و با یه معذرت خواهی کوتاه از اتاق خارج شد

چند لحظه مات هما نجا ایستادم دستام یخ کرده بودند تا به امروز چنین حسی را تجربه نکرده بودم به آرامی انگشتم را روی گونه ام کشیدم ...

اما چرا ناراحت نیستم چرا اخم نکردم چرا دکتر رو مهمان سیلی دستم نکردم اگر احمد بود ... اگر کس دیگری بود مطمئنم بلایی سرش می آوردم ولی چرا از دست این مرد سیاه چشم ... دکتر یا ... متین ... ناراحت نیستم.

چرا همش میگم دکتر اون متینه متین ... با خودم درگیر بودم حتی تو ذهنم هم او را دکتر خطاب میکردم ...

خودم را روی تخت انداختم و صورتم را داخل بالشت فرو بردم

انگار از سرسره بلندی که از میان ابرها رد میشد سر میخوردم جیغ و هیجان سر خوردن تمام وجودم را در بر گرفته بود پائین میآمدم و با صدای بلند میخندیدم ولی کمکم صدای خشن و دو رگه ای از دور به گوشم رسید ...

میشنیدم ... کولی ... کولی ... برق ... میگن ر \* \* ق \* \* ص کولیها قشنگه ... آهای دهاتی ... آهای دختر ... برق ...

چشمانم تار میدید سرسره ایی انگار در کار نبود داشتم از میان ابرا به پایین سقوط میکردم ...

جیغ میزد و میگفتم من کولی نیستم... کولی نیستم

مردم رو میدیدم صور تکهای زیادی که در اطرافم بودند و میخندیدند و بعضی دست میزدند ...

وحشت و ترس همراه خشم و غضب تمام وجودم را در بر گرفته بود با تمام قدرتم جیغ زدم

.....

بالشم خیس شده بود انگار گریه کرده بودم ... کابوس دیده بودم تمام تنم عرق کرده بود به

زحمت نیم خیز شدم موهایم که به پیشانی و گردنم چسپیده بود را از صورتو پیشانیم جدا

کردم ... چند نفس عمیق کشیدم بی اختیار اشکم سرازیر شد هیچ موقع اینقد احساس تنهایی

نکرده بودم هر موقع کابوس میدیدم آغوش گرم و پر از مهر پدر و مادرم جای من بود اما الان

هیچ کدوم کنارم نبودند احساس بدی داشتم.

از پنجره بیرون را تماشا کردم انگار سپیده دمیده بود، به طرف سرویس بهداشتی رفتم.

ساعتی بعد جلوی آینه نشسته بودم و به آرامی موهایم را شانه میکردم و از تو آینه تنها بلوز و

دامن بلندم را نگاه میکردم که آستین آن را هم با مهارت دوخته بودم، به مردم حق میدادم که

به من کولی یا دهاتی بگویند هیچ سنخیتی با شهریا نداشتم

با صدای چند ضربه که به در خورد بلند شدم پشت در دکتر ایستاده بود در حالی که جعبه

بزرگی در دستش بود با لبخند محجوبی سلام کرد و اجازه خواست که داخل شود

با اینکه خجالت میکشیدم اما به آرامی کنار رفتم و او از کنار من رد شد و فضای اتاق را پر از

عطر همیشگیش کرد با ولع ، نفس عمیقی کشیدم و عطرش را به ریه هایم فرستادم .



جعبه را روی میز گذاشت و گفت: گیسو شرمنده ام به خدا منو بخشیدی؟ من با لکنت لب باز کردم... اما نتونستم چیزی بگم... آخه من که ناراحت نبودم....

هنوز کنار در ایستاده بودم و نگاهش میکردم که گفت بین گیسو این جعبه مال تو خواهش میکنم قبول کن اگه زود حاضر بشی ممنون میشم چون میخوام برم بیمارستان و اگه بخوای تو رو هم میبرم.

سرم را تند و تند حرکت دادم و با صدایی که خودم هم به زور شنیدم گفتم باشه. دکتر نگاه غمگینی به من کرد و گفت: گیسو....

نگاهش کردم اما فقط آه بلندی کشید و نگاهش را به فرش زیر پاش دوخت و گفت: من پایین منتظرتم.

رفت و من موندم و یک جعبه پر از لباسهای شیک و زیبا که تصورش هم برام سخت بود تند و تند لباسها رو در آوردم و جلو سینه ام میگرفتم و روبه روی آینه خودم را بر انداز میکردم از همه رنگ و همه جور لباسی تو ش بود کت و شلوار و کت دامن و پیراهن و ماکسی و عطر و ادکلن و چند جفت کفشو کیف.....

اما من نمیتونستم استفاده کنم خجالت میکشیدم اگه بابام میپرسید چه جوابی داشتم، نه همیشه با بی حالی خودم را روی تخت انداختم ده دقیقه بعد با همون دامن بلوزم به لابی رفتم دکتر رو در حال نوشیدن چایی دیدم نگاهم کرد و با تعجب گفت: چی شد چرا لباسای که برات آوردم رو پوشیدی؟

روی مبل نشستم و گفتم: من از تون ممنونم دکتر اما نمیتونم استفاده کنم... راستش  
...راستش.....

میان حرفم اومد و گفت: نکنه دوستشون نداشتی یا مدلشون رو نمیخوای

تند گفتم نه..نه... خیلی قشنگن ولی من نمیتونم بپوشم هم خجالت میکشم هم..هم پدرم شاید  
خوشش نیاد...نمیتونم

دکتر نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: 'نگران نباش گیسو من با اجازه پدرت این لباسا رو  
خریدم اون در جریانیه .

با تعجب نگاه کردم و اون هم من رو نگاه کرد و گفت: راست میگم گیسو...!!حالا برو زود  
حاضر شو، بدو که خیلی دیر شد.

بلند شدم

و به اتاقم باز گشتم دوباره همه لباسا رو زیرو رو کردم اما انتخاب واقعا برام سخت بود  
چشمام رو بستم و خانمایی رو که در آن دو روز که دیده بودم، رو به خاطرم آوردم، اکثریت  
لباسای شیک و زیبا تنشون بود شلوارهای دمپا گشاد با پیراهنهایی، با یقه هایی بزرگ و زیبا  
..دامنهای کوتاه...کت و شلوار...

چشمم را باز کردم و در یک تصمیم آنی شلوار مشکی و یک پیراهن سفید حریر که یقه  
بسیار خوشکلی داشت رو پوشیدم احساس خوبی داشتم اندام لاغرم در این لباس به خوبی  
نمایان میشد موهام رو جمع کردم و با گل سری که داخل جعبه بود بستم جلوی آینه ایستادم

از زیبایی لباس لذت بردم خودم هم باورم نمیشد که این که در آینه به من زل زده همان گیسوی روستایی با لباسهای محلی پر چین باشد ...

چند نوع شال و روسری هم داخل جعبه بود هرچند در روستا چارقد سرم میکردم اما موهای بازم همیشه از زیر چارقد بیرون بود و چارقد بیشتر حکم زیبایی و عادات و رسوم ما بود و گر نه ، زنان روستا موهایشان را پنهان نمیکردند .

شال نازک سفیدی هم روی موهایم انداختم دور خودم چرخیدم کفش پاشنه دار زیبایی به رنگ سیاه را انتخاب کردم و به طرف بیرون حرکت کردم راه رفتن با این کفشها واقعا سخت بود به آرامی قدم بر میداشتم و نگران بودم که مبادا زمین بخورم

حس میکردم همه مرا زیر نظر دارن خون به سرعت به گونه هایم حرکت کرد از دور دکتر را دیدم سرش پائین بود و مجله ای را ورق میزد سعی کردم خودم را گم نکنم و هل نشم نفس عمیقی کشیدم و قدم اول را به سوی دکتر برداشتم قدم دوم به ناگاه دکتر سرش را بالا گرفت و نگاه سیاه نافذش را به من دوخت مجله را به آرامی روی میز گذاشت . چشمانش پر از خوشحالی بود ، جلویش ایستادم ، نگاهش پر از تحسین بود.....

به آرامی گفتم من حاضرم بریم

سرش را تکان داد و گفت : خیلی بهت میاد گیسو خیلی ...

خجالت زده سرم را پائین انداختم.

وارد بیمارستان شدیم تا موقع رسیدن هیچ حرفی بینمون زده نشد داخل راهروهای بیمارستان دکتر مرتب با لبخند قشنگی جواب سلام همکاران و پرستارها را میداد نگاههای خریدارانه پرستارها به دکتر عذابم میداد ....

وارد اتاق مادرم شدم پدر پشتش به در بود اما نگاه مادرم به در بود وقتی من را دید حس کردم چشمانش درخشید صدای ضعیفش رو شنیدم -اومدی گلم...اومدی \*روله گیان\* پدر هم نگاهم کرد هم میترسیدم و هم دلم برایشان تنگ شده بود انگار سالها بود که ندیده بودمشان هر دو را در آغوش گرفتم و بوسیدم اشکهای مادرم را پاک کردم و گفتم گریه برای چی مادرم مادرم لبخندی زد و گفت :عروسک شدی عزیزکم ...خیلی زیبایی مهربی ماه من.. خجالت زده گفتم ببخشید ولی....

پدر میان حرفم آمد و گفت: میدانم دخترم دکتر برایم تعریف کرد من در جریانم .. با خودم گفتم پس حتما دکتر دیشب رو اصلا نخواییده چون هم پیش پدر اومده و هم این لباسها رو تهیه کرده پس فرصتی برای استراحت نداشته در دلم او را ستودم.... در کنار پدر و مادرم ساعتها نشستم و پدر من را در جریان مداوا مادرم گذاشت ، قرار بود به زودی مادر رو عمل کنند.

روزنه امیدی به قلب هر سه مان تاییده بود خوشحال بودیم دکتر هم هر موقع فرصت میکرد به ما سر میزد و همه دکتر و پرستارها به خاطر دکتر به مادرم میرسیدند، اما بین آنها

پرستارهایی بودند که نگاههای کینه توزانه شان ناراحتم میکرد مخصوصا پرستاری که بعدا فهمیدم اسمش منیژه هستش ، دختری بود با موهای بلوند و صورتی سفید با چشمهایی قهوایی و قدی متوسط که زیادی به دکتر میچسپید و سعی میکرد صمیمیتش رو با دکتر به نمایش بزاره خدا میدونست که چه حال بدی بهم دست میداد انگاری باورم شده بود دکتر مال خودم هستش و من مالک قلبش هستم ...اما گاهی که فکر میکردم میدیدم من چیز قابل توجهی ندارم که سرتر از این دخترای زیبا و شیک پوش شهری باشم.

بجز زیبایی خدادادی دیگر چیزی نداشتم من یه روستایی بودم دختر چهارده پانزده ساله دنیا ندیده ...من رو چه به دکتر ...در این مواقع غصه با تمام قدرتش درون قلبم لونه میکرد. چند روز گذشت مادرم عمل رو با موفقیت پشت سر گذاشته بود هر روز به مادر سر میزدم و یکی دو شب رو با اصرار توانستم پدر را راضی کنم تا به هتل بره و استراحت کنه همه چیز داشت خوب پیش میرفت و این موضوع خوشحال کننده بود .

الان دیگه راحتتر لباس میپوشیدم و یاد گرفته بودم چطور با کفشهای پاشنه بلندم راه برم.



یک هفته از عمل گذشته بود آن شب هر کاری کردم پدر اجاره نداد پیش مادرم بمونم و من رو همراه دکتر راهی کرد دکتر هم ازم خواست حالا که فرصت هست یکم شهر رو به من نشون بده من هم قبول کردم.

سال ۱۳۴۷ بود کلی داخل شهر گشتیم دکتر من را به لاله زار برد از دیدن آنجا لذت بردم همیشه وقتی تو مجله ها عکس خواننده ها رو میدیدم دلم میخواست آنها را از نزدیک میدیدم

و الان خیلی خوشحال بودم بعد از شام دکتر گفت که من و جایی میبره که میدونه خیلی دوست خواهم داشت و من هیجانزده از این همه مهربانی و توجه!!

جایی که رفتیم اسمش کافه نادری بود سالن بزرگی بود که به فاصله میزهای گرد و صندلی چیده شده بود جای بسیار شیک و زیبایی بود افراد زیادی آنجا نشسته بودند خانمها با لباسهای شب بسیار زیبا روی میزها انواع نوشیدنی و دسر و میوه چیده شده بود.... فضای آرام و دلنشینی بود هر چند نور کمی داشت اما زیبا بود

دکتر جای دنجی برای نشستن انتخاب کرد و نشستیم خیلی زود میز چیده شد من مرتب همه جا را نگاه میکردم نمی دانستم اینجا قراره چی بینم موزیک آرامی نواخته شد و چند دقیقه ایی که گذشت آقای آمد و خوش آمد گویی کرد و برامون لحظات خوشی را آرزو کرد چند لحظه بعد نور کمتر شد و استیج روشن بانوی زیبایی خرامان خرامان در حالی که لباس سفید و پر از ررق و برقی تنش بود و موهایش را به زیبایی آراسته بود روی استیج آمد . موزیک عوض شد .انگار او را میشناختم او همان خواننده مشهور و معروفی بود که همیشه عکسهایش را در پشت مجلات و روزنامه ها میدیدم بانو.....

صدای زیبا و دلنشینی داشت واقعا لذت بردم انقدر غرق او و فضای آنجا و محیط آرامش بخشش شده بودم که اصلا دکتر را فراموش کرده بودم با صدای کف زدن حضار به خودم آمدم کمی اطرافم را نگاه کردم نگاهم در اون تاریکی به چشمان براق و پر ستاره دکتر افتاد که با لبخند من را تماشا میکرد .

-انگار خیلی دوست داشتی صدای بانو....

پلکهایم را چند با هم زدم و گفتم بله من عکس ایشون رو تو مجلات دیده بودم اما نمیدانستم صداس به این زیبایی هستش و از او تشکر کردم ، فرصتی برای ادامه صحبتمان نشد چون دوباره صدای موزیک بلند شد و شروع به خواندن آهنگ دوم کرد آهنگی که از عشق جانسوزی حرف میزد نمی دانم چرا دلم سوخت صداس به قدری سوز داشت که اشکم را در آورد با احساس گرمای دستی روی انگشتانم نگاهم را به دکتر دوختم هر دو همدیگر را نگاه کردیم انگار کششی نامرئی من را به سوی او میکشید اشکهایم را با سر انگشتش پاک کرد و صدایش را به من نزدیک تر کرد فاصله ایی بینمون نبود حس شیرینی بود که دوست نداشتم تمام شود اما خجالت مانع میشد دستم را در دستهای بزرگ و نرمش گرفت و نوازش کرد و زیر گوشم نجوای عاشقانه سر داد که مرا تا عرش میبرد از احساسش گفت از عشقش و از این که هیچ وقت نمیتونه من رو فراموش کنه با دست دیگرش موهایم را نوازش میکرد انگار مسخ شده بودم دلم نمیخواست این شب تمام شود.

- دوستت دارم گیسو... تو دختر کوچولو چه به روزم آوردی... شب و روزم شدی... نفسم.. باور کن... منو... من... عاشق و شیدای تو شدم گیسو... بهم فرصت بده تا عشقم رو به تو ثابت کنم... یک لبخند تو به من زندگی میبخشه... میخوام باقی عمرم رو در کنار تو باشم... گیسو... خانمی... حالت خوبه... گیسو....

صداس رو میشنیدم اما یارای هیچ حرف و حرکتی نداشتم چرا مسخ شده بودم اگر او میدانست که چگونه محبتش در دلم ریشه دوانده... آگه میدانست صد برابر خواهانش هستم... اگر میدانست چشمان سیاه پر ستاره اش چه به روزم آورده ...

چگونه از خودم و احساسم می گفتم .... نه .... من فقط گوش میدادم فقط میخواستم بشنوم  
نجوهای عاشقانه ای را که تمام وجودم را به رعشه ایی خوش آیندی میکشید پس سکوت  
کردم ... سکوت و با گوش جانم شنیدم دوستت دارم گفتنهای دلنشینش را ....

باز مثل همیشه نفهمیدم کی و چگونه برنامه و اجرای بانو ... تمام شد

نیمه های شب بود که با دلی لبریز از عشق و لبی خندان به طرف هتل برگشتیم. تمام طول شب  
را به حرفهای دکتر فکر کردم با خودم درگیر بودم هرچند بسیار دوستش داشتم اما گاهی  
فکر میکردم چطور دکتر عاشق من شده نکنه میخواد فرییم بده فکرهای مختلف تا نیمه های  
شب خواب را از چشمانم ربود بود ...

اما بالاخره تسلیم خواب شدم .

وقتی بیدار شدم که ظهر شده بود با عجله بلند شدم دوشی گرفتم و در دلم خدا خدا میکردم  
که دکتر هنوز نرفته باشد بعد از اینکه آماده شدم و یکی دیگر از لباسهایی که دکتر برام  
آورده بود پوشیدم از اتاق خارج شدم چند ضربه به در اتاق دکتر زدم اما کسی جواب نداد به  
لابی هتل رفتم ولی دکتر آنجا هم نبود لبم رو ور چیدم و خواستم به اتاقم بر گردم که پسر  
جویانی که از کارکنان هتل بود یاداشت کوچکی به دستم داد تشکر کردم و خواندم دکتر ازم  
خواسته بود که نگران نباشم و منتظرش باشم تا خودش به دنبالم بیاد .

انگار خودش صبح زود به بیمارستان رفته بود خودم رو لعنت کردم که خواب مونده بودم با  
حرص بالا رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم

نیم ساعتی گذشت و هنوز من منتظر دکتر بودم بازم فکرای جور واجور اذیتم میکرد گاهی به  
مادر مریضم فکر میکردم و گاهی پدرم دوباره دکتر و عشقش و همه رو به هم ربط میدادم



واقعا مغزم یاری نمیکرد از طرفی دکتر را دوست داشتم و از طرفی عقل مبالغه می‌گفت که خیالبافی نکنم من که اصلا اسم احساسم رو هم نمیدانستم فقط از مادرم راجب عشق شنیده بودم که چقدر جانسوز است !!!

با صدای چند ضربه که به در خورد از جام بلند شدم سریع نگاهی در آینه به خودم انداختم چند تا نیشگون از گونه ام گرفتم و به طرف در دویدم نفسی تازه کردم و در رو به آرامی باز کردم دکتر در حالی که چند شاخه گل سرخ دستش بود پشت در بود آنها را به طرفم گرفت هنوز چشمم به گلها بود که صداش رو شنیدم ...  
-اینا برای تو نه گیسو ...

چشمام به آرامی از گلها بالا رفتند و به چشمان جذاب و سیاهش رسیدند مردد بودم که بگیرم یا نه ، که دکتر این فرصت را از من گرفت و گلها رو به دستم داد هنوز او را نگاه میکردم لبخند قشنگی زد و گفت : نکنه گل دوست نداری....

چند باری چشم زدم و گفتم : نه نه نه..من عاشق گل هستم دستتون درد نکنه زحمت کشیدید.  
با دلخوری نگاه کرد و گفت : اینقدر تعارف نکن گیسو... کمی راحت باش .

ساکت بودم چون واقعا نمیدانستم چه باید بگویم .

دستم رو گرفت و گفت :نمیخواهی که همش اینجا وایستی زود باش بریم پدر و مادرت منتظرتن.....

وارد بیمارستان شدیم و دوباره سلام و احوال پرسیا شروع شد بعضیا با تعجب نگام میکردند آخه این گیسو با اون گیسو کلی تفاوت داشت روز اولی با لباس محلی و پرچین و چارقد به سر، امروز اما پیراهنی زیبا که کمر تنگی داشت با آستینهای کوتاه و موهای ل\*خ\*ت باز !!! نمیدونم چرا خودم را به دکتر نزدیکتر کردم و تقریبا شانه به شانه اش شدم با لبخند نگاهم کرد رضایت را در چشمانش میدیدم ...

لبخندی زدم و در دلم آشوبی بر پا بود..... صدای پاشنه کفشم موقعی که در راهرو بیمارستان شانه به شانه دکتر به طرف اتاقی که مادرم در آن بستری بود میرفتم توجه اطرافیان رو جلب میکرد از دور پرستار منیژه رو دیدم اخم صورتش بسیار واضح بود و این کمی قلب کوچکم را میترساند آخه من، گیسو دختر چهارده پانزده ساله روستایی چطور میتونستم با این دختران هزار رنگ و لعاب شهری و تحصیل کرده رقابت کنم!؟

گرمی دست دکتر رو روی دستان یخ زدم حس کردم انگشتم رو میان دستان گرمش گرفت و آن را روی سینه اش گذاشت.

باز تپشهای دیوانه وار قلبم بود، و نگاه خصومت بار منیژه، در حالیکه با دهانی باز به ما خیره شده بود ...

کنارش رسیدیم دکتر ایستاد سلام کرد اما پرستار همینطور به من و دستی که در میان دستان دکتر بود نگاه کرد و خشکش زده بود ...

دکتر کمی تن صدایش را بالاتر برد و گفت : منیژه حالت خوبه ؟ با دست دیگرش شانه اش را تکانی داد ... انگار به خودش آمد و با هول گفت : بله دکتر خوبم ....

- خسته نباشی

منیژه فقط سرش را تکان داد و ما از کنارش رد شدیم... دلم برایش سوخت !!!  
جلوی در اتاق به آرامی دستم را از میان دست دکتر بیرون کشیدم دکتر لبخندی زد و گفت:  
برو منتظرت هستند .

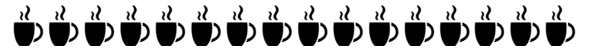
پدر و مادرم هر دو از دیدنم ذوق کرده بودند آخه گیسوشون دیگه مثل خانمای شهری شده بود و آنها با علاقه به تماشای من نشسته بودند هر دو رو در آغوش گرفتم و بوسیدم انگار حال مادرم بهتر بود از این که همه چیز داشت خوب پیش میرفت بسیار خوشحال بودم انگار روزگار خوشیمون داشت سر میرسید کل روز رو در کنارشون بودم و از هر دری صحبت کردیم و میخندیدیم دکتر هم گاهی به ما سر میزد و مادرم رو چک میکرد حس میکردم پدر بسیار خسته است روزها بود که درست و حسابی نخوابیده بود هر چند خوشحال بود و خستگیش رو نشون نمیداد. اما به اصرار ازش خواستم که یه امشب را اجازه بدهد من در کنار مادر باشم و او استراحت کند اولش قبول نمیکرد اما این بار دکتر و مادر هم به کمک آمدند و پدر علاوه بر خواسته اش مادرم را به من سپرد صورت مادرم را بوسید و طره ایی از موهایش را نوازش کرد زیر گوشش نجوایی کرد مادرم لبخندی زد و قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد کمی از آنها فاصله گرفتم و رو به پنجره منظره بیرون رو نگاه کردم.  
بیمارانی رو دیدم که در حیاط بیمارستان قدم میزدند و رفت و آمدهای مردم و کارکنان بیمارستان .....

بالاخره پدرم از مادرم دل کند و همراه دکتر رفتند خوشحال بودم که بعد از مدتها یک شب رو در کنار مادرم هستم صندلی رو به تختش نزدیک کردم و با هم شروع به حرف زدن کردیم از

هر دری حرف زدیم گاهی از ته دل میخندیدیم و گاهی نمه اشکی گوشه چشمان را تر میکرد  
....

چند باری پرستار شیفت آمد و به مادرم سر زد و کارای مربوطه رو انجام میداد و میرفت.  
مادرم دوران نقاهتش رو میگذراند اما حالش رو به بهبودی بود قرار بود در یکی دو روز آینده  
مرخص بشه و این باعث خوشحالی بود آن شب گذشت و چند روز بعد مادرم مرخص شد .  
او را به هتل بردیم حال عمویش خوب بود پدر و مادرم خیلی از دکتر تشکر کردند هر چند  
میدانستیم محبتی که در حق ما کرده با هیچ چیزی جبران نمیشه منم به نوبه خودم تشکر  
کردم اما او فقط لبخند میزد و میگفت که وظیفه اش را انجام داده.  
دو روز آخر حال مادام خیلی بهتر شده بود و دکتر ما رو بیرون میبرد و جاهای دیدنی شهر رو  
نشونمون میداد اما سعی میکرد که مادرم خسته نشه و همیشه کنترلش میکرد ..یک ماه  
گذشت.

وقت برگشتن به روستا رسیده بود ، دکتر با چیزهایی که از گذشته خانواده ام و زندگیمون  
میدونست پیشنهاد داد که در تهران بمونیم و همونجا زندگی کنیم ، من کلی ذوق کردم و  
خوشحال شدم ، اما پدر راضی نشد گفت که باید برگردد و از خان به خاطر این همه سال  
تشکر کند و کارهای عقب افتاده رو انجام دهد بعد در مورد این پیشنهاد فکر خواهد کرد .  
دوباره همگی باهم راه آمده از روستا تا تهران را برگشتیم و این بار شاد و خوشحال و کمی  
صمیمیتر گاهی نگاههای مادرم من را غافل گیر میکرد!!! و من شرمسار چشمانم را از او  
میدزدیدم ....



داخل روستا شدیم بسیار هیجان داشتم از اینکه بعد از یک ماه دوباره زادگاهم برو میدیدم ، خوشحال بودم از دیدن مناظر و رشته کوهای زاگرس و دشت و دمنها لذت میبردم از کنار چشمه رد شدیم چقد دوست داشتم همین الان به آنجا میرفتم، اما وقت آن نبود جلوی در خانه از ماشین جیب پیاده شدیم پدرم دست مادرم را گرفت و در پیاده شدن به او کمک کرد و دکتر هم وسایل و چمدانها را بیرون آورد و یکی یکی داخل خانه برد خجالت زده دویدم و یکی از چمدانها را از او گرفتم و گفتم خودم میبرم دکتر شما زحمت نکشید لبخند دلخورانه ایی زد و گفت :کاش یاد میگرفتی که این قدم من رو دکتر صدا نکنی، حس کردم خون با تمام سرعتش به گونه هام هجوم آورد....

اصرار ما برای ماندن دکتر بی فایده بود او گفت :که باید به درمانگاه بروی و از دوستت به خاطر این یک ماه تشکر کنی .

رفتنش را نگاه کردم حس کردم از همین الان دلم برایش تنگ شده بود به او و بودنهای همیشگیش عادت کرده بودم ...

کم کم همه اهالی از برگشتن ما خبر دار شدند.

آتیه خانم اولین کسی بود که با خوشحال به خانمان آمد و من و مادرم را غرق ب\*و\*س\*س\*ه هایش کرد من بعد از این که کمی خانه را مرتب کردم و رخت خوابهای مادرم را پهن کردم به اسطبل رفتم و از دیدن برفی ذوق زده شدم دوباره شده بودم همون گیسوی روستایی با

لباسهای محلی و چارقد بلند سکه دوزی شده ام مادرم را به آتیه خانم و پدر سپردم از آنها خواستم که اجازه دهند با برفی ساعتی را بگذرانم.

پدرم با لبخند گفت: که برو دخترم ما اینجا هستیم میدانم که دلت حسابی برای برفی تنگ شده برو.. و من با خوشحالی فراوان سوار بر پشت برفی دشتهای اطراف را چهار نعل تاختم برفی هم انگار خوشحال بود این رو حس میکردم از دور پنجره های اتاق دکتر رو دیدم دلم پر کشید که در کنارش باشم اما خودم را سرزنش کردم و سعی کردم بی خیال بشم.

دوباره تاختم این بار به سوی چشمه رفتم چشمه ایی که الان برام بسیار عزیزتر و زیباتر شده بود از اسب پائین پریدم و کنار چشمه نشستم و مثل همیشه پاهایم را درون آب خنک گذاشتم و به مرور خاطرات این چند وقت پرداختم آرامشی عجیب سراسر وجودم را در بر گرفته بود.....

چند روز از برگشتنمون گذشته بود و در این چند روز تمام اهالی روستا به دیدن مادرم آمدند و من خسته از پذیرایی.... دلم میخواست با برفی باشم و کنار چشمه ساعتها بنشینم.

دکتر هم روزی دوبار به دیدن مادرم میآمد و این خودش بهترین فرصت بود تا یک دل سیر قامت و چشمان پر ستاره اش را بینم و مشامم را از عطر تلخ و گسش پر کنم، حالا که کمتر او را میدیدم متوجه دل بستگیم به او شده بودم چشمم همش به راه او بود و قلبم آروم و قرار نداشت انگار چیزی گم کرده باشم اما با هر بار دیدنش آرامش پیدا میکردم و این از چشمان تیز بین مادرم دور نمانده بود!!!

روزها گذشت و زندگی به روال عادی برگشته بود یک روز کنار چشمه بودم که حس کردم کسی دارد نزدیک میشود سرم را بر گرداندم احمد را دیدم که با لبخند پشت سرم ایستاد بلند شدم .

سلام کرد، جوابش را دادم

- ها چته گیسو تحویل نمیگیری یه ماه رفتی شهر الان غریبی میکنی

با اخم گفتم : چته احمد .... باز چی میخوای بگی.... چرا دست از سرم بر نمیداری نیش خندی

زد و گفت : حالا شد.... الوعده وفا گفتم : کدام وعده من به تو وعده ندادم

بلند خندید و گفت : اما تو به زودی زن من میشی تا الان بهانه ات مادرت بود حالا که خوب شده... دیگه وقتشه بساط عروسیمون رو راه بندازیم.

با عصبانیت گفتم : چی میگی برا خودت من نه با تو ازدواج میکنم نه دوستت دارم و نه وعده ایی بهت دادم.

-میبینم گیسو...میبینم

منتظر نماندم حرفهایش را بشنوم سوت مخصوصم را زدم و شیشه برفی را شنیدم پریدم رو پشتش و به طرف خانه رفتم.

دلهره عجیبی به جانم افتاده بود این احمد همه کار میکرد....

چند روزی گذشت و من کم کم احمد رو فراموش کردم دلم هوای چشمه را کرده بود مادر و پدرم هر دو استراحت میکردند و خوابشان برده بود ، هوا کمی گرم شده بود ، به همراه برفی از

خانه خارج شدم و به طرف چشمه رفتم اطراف رو با دقت نگاه میکردم و نفسهای عمیق میکشیدم ...

از روستا که بیرون رفتم، تا خود چشمه تاختم باد کمی از حرارت صورتم رو گرفته بود .

جای همیشگی لب چشمه نشستم و پاهایم را داخل آب گذاشتم مثنی آب به صورتم پاشیدم لبخندی زدم ... یاد بچگیهام و آب بازی با دوستانم افتادم دامن پر چینم را با دستم گرفتم و به وسط آب رفتم سنگهای کف چشمه لیز بودند و چند بار تعادلم رو از دست دادم دامنم خیس شد بلند خندیدم و با دستانم آب رو به اطراف میپاشیدم تمام لباسهام خیس شده بود لب چشمه نشستم و گوشه های دامنم را میچلاندم حس خیلی خوبی بود نفس عمیقی کشیدم به موجهای نرم و آرام سطح آب نگاه کردم ....

لبخندی زدم .. با خودم گفتم دیونه شدی رفت گیسو حالا دیگه تو آب هم عکس دکتر رو میبینی !!!!

اما انگار واقعا صدای دکتر رو میشنیدم.

- من اینجام گیسو

هیییین بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و سرم رو به بالا گرفتم دکتر بالا سرم ایستاده بود ، لبخند قشنگی گوشه لباش بود . هول شدم و بلند شدم حس کردم با لباسای خیزی که به تنم چسپیده بود و قطره های آبی که هنوز رو صورتم بود و موهای خیزی که به پیشانی و گردنم چسپیده بود ، قیافه مضحکی پیدا کردم.

دکتر با چشمای سیاه پر ستاره اش نگام میکرد ....



دستم روی موهام کشیدم و لباسم رو با دست دیگرم مرتب کردم همین حرکتتم انگار دکتر رو به خودش آورد چند بار پلک زد و گفت : گیسو ....

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله

گوشه لبش رو با دندون گرفت و لب چشمه نشست.

ایستاده بودم و نمیدانستم چکار کنم .

گفت: بشین گیسو

آرام نشستم فاصله زیادی بین ما نبود هر دو به آب چشمه زل زده بودیم صدای بم و مردانه

اش به من آرامش میداد - گیسو میدونی که خیلی دوستت دارم .

از همون روزی که دیدمت از همون نگاه اول عاشقت شدم بزار تا عمر دارم کنارت باشم

، گیسو تو با قلب و روح من چه کردی ؟

دیگه نمیتونم بدون تو روزام رو سر کنم خواهش میکنم دست رد به سینم نزن !

نگاهش چنان زیبا و عاشقانه بود که جای هیچ سوالی برایم نمیگذاشت مگه میشد دست رد به

سینه اش بزنم ، مگه میشد از این نگاه و از این همه عشق بگذرم ، اون نمیدونست چقدر

خاطرش رو میخوام ....

دستش رو نزدیک صورتم آورد و موهای چسپیده به پیشانیم را جدا کرد ...

اما چرا من هیچی نگفتم، چرا از خودم نرو ندمش مگه غیر از اینه که من هم عاشقش بودم

، دستم رو تو دستای مردونش گرفت و ب\*و\*س\*ه ایی به آن زد.

انگار خودم نبودم، همان گیسوی مفرور و سرکش، مثل موم تو دستاش اسیر شدم دستش را دور گردنم پیچید و مرا به خودش نزدیک کرد و همزمان گفت: تا آخر عمرم عاشق تو ام گیسو اینو هیچ وقت فراموش نکن.

آب دهانم رو قورت دادم و خواستم حرف دلم رو بالاخره به زبون بیارم....خواستم بگم که من هم دوستش دارم

...میخواستم بدونم که این قلب من فقط و فقط برای اون میپشه و تا ابد جایگاه او خواهد بود....

تا خواستم لب باز کنم با صدای شلیک گلوله ای از جا پریدم هر دو فوراً بلند شدیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم

....

خدایا احمد اسلحه به دست در چند متری ما ایستاده بود و کمی دور تر نوچه هایش ...

ترسیده بودم دکتر من رو پشت خودش کشید و گفت: اون اسلحه رو بزار کنار احمد .

از پشت دکتر سرک کشیدم احمد نیش خندی زد و گفت: خفه شو دکتر تا نزد سوراخ سوراخت نکردم حالا دیگه با نامزد من حرف میزنی به چه جراتی ها....

دکتر گفت: کدوم نامزد احمد تا اونجا که من میدونم گیسو نامزد نداره - خفه شو ...خفه شو

بیا بیرون گیسو چرا قایم شدی .....

انگار با این حرف احمد دوباره همون گیسوی نترس و شجاع قبلی شدم فوری جلو اومدم و گفتم: چی میگی احمد چرا دست از سرم بر نمیداری من کی نامزدت بودم خودم خبر ندارم

....

ناگهان با صدای شلیک چند گلوله پی در پی خشکم زد....گاهی دکتر مثل سپر جلو ی من می ایستاد و گاهی من جلو می ایستادم ...

کم کم اهالی روستا دور چشمه تجمع کردند و هر لحظه به تعدادشون افزوده میشد همه عجبیی بود به اطراف نگاه کردم بلند گفتم: بهتره تمومش کنی احمد چه بازیه راه انداختی. احمد چند قدمی که فاصله بین من و او بود رو جلو آمد و گفت: دختره بی آبرو زود راه بیفت تا نزد من این مردک رو نکشتم .

با این حرف احمد مثل ببر زخم خورده به طرفش خیز برداشتم و در یه حرکت سریع به صورتش سیلی زدم ....

سکوتی وحشتناک حاکم شد و با غیض تو چشمای ریز قهوه ایش زل زدم و گفتم: حالا دوباره بگو ببینم چی گفتی!!!!

صدای دکتر رو شنیدم که گفت: بیا گیسو با یه همچین آدمی دهن به دهن نشو .

احمد دستش رو از روی گونه اش برداشت و با عصبانیت گفت: خودت خواستی.

در یک لحظه من رو به طرفی پرت کرد .

دکتر به طرفم دوید و گفت: گیسو طوریت نشد

احمد اسلحه اش را رو به روی دکتر گرفت و گفت: صبر کن

دکتر ایستاد یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به احمد نیش خندی به احمد زد و گفت: تو

فقط بلدی با اسلحه تهدید کنی اگه مردی بیا جلو و اون اسلحه ات رو بزار کنار ....

دکتر قدمی به طرف احمد برداشت اما در یه لحظه احمد شلیک کرد از بازوی دکتر خون می امد و همزمان ده نفر از نوچه های احمد با چماق و چوب ریختن سر دکتر ....

جیغ زد و گفتم ولش کنید نا مردا... ولش کنید مرد نیستید نا مردا... اون زخمیه... ولش کنید هیچ کس جرات نداشت جلو بیاید و به دکتر کمک کند. جلو رفتم اما احمد دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید دوباره صدای مردم به اوج رسید یکی گفت سالار خان اومد و در پی اون صدای پدرم را شنیدم که با عصبانیت گفت: احمد دست دخترم رو ول کن زود.. احمد آرام دستم رو ول کرد به طرف پدر دویدم و گفتم: پدر دکتر رو کشتند یه کاری بکنید. پدر رو به احمد گفت: ناجوانمردی احمد، چند نفر به یه نفر، بگو ولش کنن گ\*ن\*ا\*ه\* داره بچه مردم.

احمد بلند خندید و گفت: آدمش میکنن گه دیگه به نامزد کسی چشم داشت نداشته باشه... پدر داد زد ولش کنید بی غیرتا، و به طرف آنها رفت و یکی دو نفر رو از دکتر دور کرد تمام صورت دکتر خونی بود دلم ریش شد حس کردم خون تو رگام خشک شده...

احمد داد زد بسشه ...

دکتر روی زمین افتاده بود و نای حرکت کردن نداشت.

پدر گفت: خدا از تون نگذره بین با جوون مردم چیکار کردید چند باری دکتر رو صدا زد اما دکتر هیچ حرکتی نکرد.

بلا فاصله مش اسمائیل و ننه سکینه به طرف دکتر و پدر شتافتند و من فقط چشم صورت زخمی و پر خون دکتر رو میدید، پدر دکتر رو کول کرد و از کنارم رد شد و گفت: زود باش گیسو راه بیفت.

پشت سر پدر حرکت کردم چند قدم نرفته بودم که صدای احمد دوباره به گوشم رسید ....

- هی گیسو یادت باشه امشب جشن نامزدی من و توئه ...آماده باش...

با غیظ روم رو ازش بر گردوندم.

پدرم دوباره حرکت کرد و من دنبالش، اهالی از ترس جرات نزدیک شدن و کمک کردن به ما رو نداشتند .

که این بار با صدای شلیک دوباره سر جایمان ایستادیم و به دنبالش صدای احمد که گفت:

یادت نره گیسو میدونی که شوخی نمیکنم اگه می خوای این دکتر بیچاره زنده بمونه باید

کاری رو که گفتم انجام بدی و گر نه من میکشمش !!!

تو دلم لعنتش کردم پدرم با عصبانیت گفت: زود باش گیسو بجنب....

پدرم زیر لب لا الله الله گفت: زود باش گیسو زود باش.

دیگه جونی تو پاهام نمونده بود قلبم خالی شده بود اشکای خشک نشدم دوباره سرازیر شدن

سکینه خانم زیر بازوم رو گرفت و گفت:بریم دخترم دکتر حالش بده پشت سر پدر و مش

اسماعیل راه افتادم نگاهم به دستای دکتر که آویزون شده بودن افتاد انگار کسی قلبم رو از

سینه ام بیرون کشید تو دلم فقط دعا میکردم که چیزیش نشه .اهالی متفرق شدن وقتی از

چشمه و احمد و طرفداراش دور شدیم چند نفر خودشون رو به پدرم رسوندن تا کمکش کنن.

همون لحظه برفی رو دیدم که به طرفمون می اومد اصلا او نو فراموش کرده بودم! صدا زدم پدر صبر کن بهتره دکتر پشت برفی بزاریم سریع افسارش رو گرفتم و پدر به کمک چند نفر و مش اسماعیل دکتر رو به پشت اسب گذاشتن و سریع راه افتادیم .

با بغضی که تو گلوم داشتم به دکتر نگاه میکردم دست و پاهاش از دو طرف اسب آویزون بود و موهای ل\*خ\*ت و کمی بلندش با هر حرکت اسب تکون میخورد خون رو صورتش خشک شده بود و زیر چشماش کبود و گوشه لبش پاره شده بود و از بازوش خون می اومد خیلی غیر ارادی با دستم محکم بازوش رو گرفتم تا از خونریزش جلو گیری کنم و زیر لبم میگفتم طاق ت بیار متین طاق ت بیار!!

به هر ترتیب به خانه مش اسماعیل رسیدیم....

رنگش به شدت پریده بود خون زیادی ازش رفته بود با دیدن چهره رنگ پریده اش دلم میگرفت کنترل اشکهایم در اختیارم نبودند .



اشکاش دونه دونه رو گونه هاش سر میخوردن، دستش میلرزید و نگاهش به نقطه نامعلومی خیره شده بود.

آبتین با نگرانی از جاش بلند شد و لیوانی آب برای مادر بزرگ ریخت و جلوی پاش نشست و گفت: مامان گیس آروم باشید لطفا یکی آب بخورید و لیوان رو به لبهای مادر بزرگ نزدیک کرد.

جرعه ای نوشید و بغضش رو فرو خورد و گفت: دستت درد نکنه عزیزم بیا بشین .

آبتین کنار مادر بزرگ نشست و گفت: ببخشید به خاطر اصرارای من برای دونستن گذشته، ناراحت شدید شرمندم مامان گیس.

نگاهش رو به چشمای آبتین دوخت و گفت: نه پسرم با یاد آوری گذشته بازم به اون حال و هوا و جوونیاام برگشتم یاد پدر و مادرم میفتم که چقد زندگی براشون سخت بود هر دو جدا از خانواده و ریشه شون افتاده بودن با اینکه هر دو خانواده مرفهی داشتن فقط به خاطر مخالفت با ازدواجشون اینطور بی پناه شده بودن.

یاد متین میفتم و قلم پاره پاره میشه. گوشه لبش رو میان دندوناش گرفت.

آبتین دستای مادر بزرگش رو تودستش گرفت و گفت: مامان گیس دیگه بهتره استراحت کنی چیزی به صبح نمونده خسته شدید.

-نه پسرم حالا که شروع کردم بزار تمومش کنم، دیگه ...

جونی ندارم بازم گذشته هام رو زیر و رو کنم. بعد با لبخندی ملیح دستی به صورت جذاب نوازش کشید و گفت:

تازه مگه نگفتی قصه شب میخوای حالا هم که هنوز شبه...

هر دو لبخند زدن و آبتین گفت: سر گذشته باور نکردنیه مامان گیس اینقد قشنگ تعریف میکنی که اصلا دوست ندارم حرفاتون رو قطع کنم حتی یه سوال بپرسم هم شما هم دکتر فوق العاده با احساس بودید نوشته های دکتر فقط از دل یه عاشق واقعی نشات میگیره و عواطف و احساس زیبای شما هم همینطور!! حدس میزنم دکتر همون پدر بزرگم باشه درسته مامان گیس؟ مادر بزرگ آهی کشید و گفت: درسته پسرم.....

نگاهی عمیق به آبتین انداخت

.  
آهی کشید و ادامه داد....

ننه سکینه گفت که در منزل خودش از او مراقبت خواهد کرد.

ناله دکتر رو میشنیدم وقتی او را از اسب پایین آوردن و داخل خانه بردنش .

مش اسمائیل وسایل لازم رو از درمونگاه آورده بود و شروع به تمیز کردن زخمهای دکتر کرد.

با نگرانی نگاهش میکردم تو قلبم غوغا بود دیگه نمی تونستم رو پاهام وایستم گوشه ای از اتاق

نشستم پدرم هم کنارشون بود و گفت مش اسمائیل چی شد زخمش عمیقه ؟ خوب میشه؟

مش اسمائیل پیشونی عرق کرده اش را با پشت آستینش پاک کرد و گفت: الحمدلله که گلوله

به استخونش نخورده زخمش زیاد عمیق نیست خوب میشه ولی باید بینم جایی از بدنش

نشکسته باشه چون اونطور که دیدم با چماق بهش میزدن بی مروتا.

. چند دقیقه بعد دکتر چشماش رو کمی باز کرد چشمای زیباش بی فروغ شده بودن اطراف رو

نگاه کرد به چهره پدر و مش اسمائیل و ننه سکینه نگاه کرد وقتی منو دید لبخند کم جونی زد

و گفت : خوبی گیسو!

نمیدونستم چی بگم با این حالش هم نگران من بود خجالت زده به خاطر حضور پدرم گفتم:

من خوبم ... شما چطورین ... درد دارین؟

تکونی به خودش داد و با ناله خفیفی گفت: خوبم.



پدرم دستش رو به آرومی گرفت و گفت: خوشحالم که به هوش اومدین دکتر خیلی نگرانتون بودیم شما مرد قوی هستین.

مش اسمائیل خدا رو شکر کرد و گفت: دکتر کمی دست و پاهاتون رو حرکت میدم اگه دردتون گرفت بگید شاید استخونش شکسته باشه ، مچ دستتون ورم کرده ساق پاتون هم همینطور.

بعد شروع کرد به معاینه دکتر .مشخص شد که مچ دستش در رفته و استخون پاش مو برداشته ننه سکینه و مش اسمائیل مشغول جا انداختن و بستن پای دکتر شدن پدر که نگران مادرم بود گفت: من باید برم به کریشمه سر بزمن نگرانشم. مش اسمائیل گفت: برو سالار خان نگران نباش این دکتر ما مرد قوییه هر کس دیگه ای بود از پا در می اومد.

با اینکه دوست نداشتم از اونجا برم ولی بلند شدم پدرم گفت: من دوباره میام بهتون سر میزنم دکتر ولی فعلا میرم کریشمه تنهاست.

دکتر به آرومی و با چشمایی که به زور باز نگهشون میداشت گفت: برید سالار خان ازتون ممنونم.

- نگو دکتر من شرمنده شما هستم به خاطر من و خانوادم تو بد در دسری افتادید ما به شما مدیونیم دکتر شما مرد با شرافتی هستید در واقع باید ازتون تشکر کنم.

لبخندی زد جلوتر رفتم و رو به دکتر گفتم:

ایشالله هر چه زودتر خوب میشین دکتر... ازتون ممنونم...

تمام سعیم بر این بود که صدام نلرزه تا کسی از آتیش درونم آگاه نشه مطمئن بودم اگه کسی اونجا نبود نمی تونستم خودم رو کنترل کنم... و دوباره خودم رو به آغوش امنش میسپردم!!

میدونستم شاید این آخرین دیدار من با دکتر باشه با حسرت نگاهش کردم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم از در بیرون رفتم.

مادرم پشت پنجره نشسته بود و منتظر ما ، همین که ما رو دید پشت سر هم و با نگرانی گفت کجا موندید شما؟ دکتر حالش چطوره؟ آتیه خانم برام تعریف کرد گیسو " روله گیان " تو خوبی

همزمان من و پدر بهم نگاه کردیم باز این آتیه خانم نتونسته بود جلوی زبونش رو بگیره.

کنارش نشستم و گفتم: خوبم مادر جون.

نگاهی به سرتا پام کرد و گفت: چه خوبی دخترم چشمت کاسه خونه!! بعد دستم رو نگاه کرد و باچشمای گرد شده گفت: دستت چرا خونیه دخترم.

نگام به کف دست و انگشتام افتاد خون دکتر بود وقتی که بازوش رو گرفته بودم.

شکم در اومد آروم گفتم: چیزی نیست مادر جون پدرم تا اون موقع ساکت بود برای اینکه مادرم دچاره استرس نشه کنارش نشست و گفت چیزی نیست کریشمه جان و با چشم بهم اشاره کرد که برم و دستم رو بشورم بلند شدم و رفتم که دست و صورتم رو بشورم احساس ضعف میکردم سرم گیج میرفت به اتاقم رفتم و دراز کشیدم و به سرنوشت حزن انگیزم فکر میکردم اتفاقات امروز را مرور کردم و با هر لحظه اش اشک ریختم.

از بیرون سرو صدا می امد. چرا صدای ساز و دهل و سورنا میاد چه خبره.

من که بیدار بودم... دلم هری ریخت... فکری ویران کننده به سرعت از مغزم عبور کرد... احمد... آره این کار احمد... به خیالش من رو تو عمل انجام شده قرار میده باتمام سرعتم بلند شدم و بیرون رفتم صدای دهل واقعا کر کننده بود مردم روستا همگی از زن و مرد و کوچیک و بزرگ جلو در ایستاده بودن بعضیها برای خود شیرینی جلوی احمد و خان می رقصیدن بعضی هم از سر کنجکاوی به تماشا ایستاده بودن.

صدای پدرم رو به زور میشنیدم که با فریاد حرف میزد تا این بساط رو جمع کنن. ولی گوش شنوایی نبود دلم به حال پدر میسوخت چه تقلایی میکرد. گاهی به خان رو می آورد و گاهی هم به احمد و گاهی با خشم و تشر از مردایی که دهل میزدن میخواست که تمومش کنند.

آروم آروم جلو رفتم احمد تا منو دید دستش رو بلند کرد!!! صدا قطع شد... پدرم سرش رو به عقب برگردوند تا من رو دید داد زد برو تو گیسو زود... ولی چطور میتونستم برم داخل وقتی پدرم تنهایی جلوشون ایستادگی میکرد.

جلوتر رفتم و کنار پدر ایستادم و به نمایش مسخره اشون نگاه کردم تمام نفرتم رو تو چشمام ریختم و رو به احمد گفتم: خیلی نامردی احمد خیلی...

با پرویی تمام گفتم: من نامردم... تو مرد باش و سر حرفت

بمون... سپس لبخند کریهی زد و با صدای بلندی ادامه داد خودت خواستی و اصرار کردی که عقدت کنم و عروسم بشی...!!!

خدایا چی میشنیدم، پیچ پچههای زنان و مردان شروع شد. انگار خون تو رگام خشک شده بود هاج و واج نگاهش میکردم صدای پدرم که به خاطر خشم و غیرتش دور گه شده بود رو شنیدم.

خجالت بکش بی غیرت ، بعد رو به خان کرد که با لذت تماشا میکرد و گفت: شما به چیزی بگین خان چرا آبرو ریزی میکنید.

با حس اینکه کسی دستم رو گرفت کنارم را نگاه کردم مادرم با رنگ و روی پریده و با حالت زار و رنجوری کنارم ایستاد. رنگش به شدت پریده بود ولی سعی میکرد خودش رو مقاوم نشون بده...

خان با ابهت خاصی عصاش رو آروم آروم به زمین میزد. دستی به گوشه سیلپهای پر پشت و بلندش کشید و با تحکم گفت: سالار!! یک ساعت خان رو جلوی درنگه داشتی. چرا بد خلقی میکنی ما قرارمون آخر هفته بود ولی مثل اینکه این دوتا جوون عجله دارن زودتر عقد کنند ما هم اومدیم که با عزت و آبرو عروسمون رو ببریم حرفی نمونده حالا برو کنار که عاقد از بس سر پا مون خسته شد.

پدرم نگاهش رو به چهره چروکیده ملا علی دوخت!

مادرم به حرف اومد رو به خان گفت: خان احترامتون واجبه ولی گیسو به این ازدواج راضی نیست پس ازتون خواهش میکنم این موضوع رو همینجا تمومش کنید....

احمد با خشم گفت: چی میگید شما من و مسخره کردین.

همه به هم نگاه میکردن و من مثل گوسفندی که هر لحظه منتظر قوربونی شدن بود ساکت و آرام ایستاده بودم...

احمد ادامه داد من همین امشب گیسو رو عقد میکنم!!!

ناگهان صدای از پشت جمعیت به گوش رسید همه تن گوش شده بودم اشتباه نمی‌کردم صدای متین بود صدای دکتر بود.

- اون با تو ازدواج نمی‌کنه و تو نمیتونی به زور این کار رو انجام بدی..

دوباره همه مردم اوج گرفت احمد و خان به پشت سرشان نگاه کردن.

نفسم بند اومده بود اون با اون حال خرابش با پای شکسته و سر و صورت کبود وورم کرده و بازوی زخمیش اینجا اومده بود، حتما کسی بهش خبر داده بود هم خوشحال شدم هم نگران، دست مادرم رو که تو دستم بود فشردم.

وضعیت بسیار بدی بود واقعا درمانده بودم از طرفی نگران مادرم بودم ، از طرفی دکتر جونش تو خطر بود پدرم هم که مشخص بود چه عذابی میکشید.

احمد به طرف دکتر رفت و گفت: مگه از جونت سیر شدی دکتر ....

دکتر گفت: تو خیلی نامردی احمد...

احمد با عصبانیت به طرفش خیز برداشت و دکتر رو زیر مشت و لگد گرفت اون زخمی بود و نمیتونست مقاومت کنه .....

اشک میریختم و داد میزدم ولش کن نامرد دیگه مهم نبود که همه بدونن تو قلبم چی میگذره مهم نبود بدونن اشکام به خاطر دکتره مهم سلامتی و جونش بود .

پدرم فریاد زد احمد بس کن اون زخمیه ....در یک لحظه احمد کلت کمربش را بالای سر دکتر

گرفت و گفت : این رو میکشم تا درسی باشه برای همه که با خان و خانزاده ها مخالفت

نکنن....

داد زدم نه...نه...تو رو خدا این کارو نکن احمد....

کاریش نداشته باش من همین امشب باهات ازدواج میکنم دکتر رو ولش کن....

چند نفر فوری دکتر رو از رمین بلند کردند و از انجا بردند.

با این حرفم تمام آرزوها و آینده ام رو خراب کردم اما مهم نبود همین که متین زنده باشه  
برام دنیایی ارزش داشت.

اصلا تو حال خودم نبودم نفهمیدم چطور و چه جوری من رو آماده کردند لباس سفید محلی رو  
تم کردند. سرخاب و سفید آب زدند چشمهام رو سرمه کشیدن. همه این کارها رو میدیدم  
ولی قدرت هیچ عکس العملی نداشتم.

از بیرون هنوز صدای بزن و بکوب می آمد. یکی از زنان کل کشید و آماده بودن عروس رو  
خبر داد با بهت همه چیز رو نگاه میکردم!! باورم نمیشد که اینطوری عروس بشم. خیلی مظلوم و  
دردآور!!

.پارچه قرمز و سفیدی بر سرم انداختند و از اتاق بیرون بردند. با ورودمون به حیاط صدای ساز  
و دهل به اوج خودش رسید.

چه غریبانه خودم رو به دست سر نوشتم سپرده بودم.

.چرا قبول کردم؟.چرا بیشتر استقامت نکردم؟.چرا از احساسم به متین حرف نزدم.چرا نگفتم

که منم عاشقشم؟.چرا نگفتم بدون اون میمیرم چرا؟ چرا نگفتم که تمام دنیام یه جفت چشم

سیاه پر ستاره است.!!!؟ چرا نگفتم که جایی که اون باشه هوای اونجا رو با ولع به ریه هام میکشم.

همه این حرفها تو ذهنم تکرار میشدن...

ولی خوب میدونستم که اگه با احمد ازدواج نکنم دکتر کشته میشد...آره من واسه نجات عشقم تن به این رذالت دادم...من خودم رو فدای زنده موندن عشقم کردم...مهم نبود چی به سر من میاد...مهم نبود قلبم تیکه تیکه بشه...نه مهم نبود...مهم نبود که در حسرت دیدار دوبارش بسوزم.....مهم زنده بودن و نفس کشیدنش بود...!! من که دیگه مرده به حساب می اومدم...مرده ایی که فقط نفس میکشید...مرده ای که هنوز سر پا بود..

خوابم تعبیر شده بود من عروس احمد شده بودم زنان دست میزدند و مردا دایره وار با چوبهایی که تو دستشان بود ر\*\*ق\*ص محلی میکردند .

اما نه پدر رو دیدم نه مادرم رو ،کجا بودند؟! چرا خبری ازشون نبود چرا جلو نیومدند تا برام آرزوی خوشبختی کنند. ...از زیر پارچه سرخ و سفید روی سرم نگاهم رو به جستجوی پدر و مادرم چرخوندم ولی تو اون تاریکی نمیتونستم کسی رو تشخیص بدم...

سوار بر اسبم کردند اسب سفید با وفام...دستی آروم بروی یال قشنگ و بلندش کشیدم...

افسار اسب رو کشیدن و من رو باخودشون بردند...به سوی آینده ای نامعلوم... میرفتم که زندگی نوی رو شروع کنم اون هم کنار کسی که ازش متنفر بودم...

تو یکی از اتاقای بزرگ که تالار خانی میگفتن نشسته بودم و دختران و زنان دورو برم، اینقد تو افکار متشنجم غرق شده بودم که نفهمیدم چطور تا اینجا رسیدم.

با صدای کل زدن دست جمعی زنان سرم رو کمی بالا گرفتم احمد با لباس سفید و شالی طلایی که به کمر بسته بود پر غرور داخل شد و با چند گام بلند خودش رو به کنارم رساند و نشست.

صدای عاقد رو شنیدم...چشمانم رو بستم...خدایا دیگه تموم شد...خدا منو بکش راحتم کن...خدا مگه نمیبینی چقد مظلومم...خدا تو که یاور مظلومایی...خدا...قدرتت روبه من نشون دادی...خدا من که کاری ازم ساخته نیست...کمکم کن...ولی انگار خدا هم صدام رو نمیشنید!!!! چند دقیقه بعد عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کرد و دیگه هیچی به خاطر ندارم...

چشم باز کردم...نمی دانستم کجام پلکام سنگین بودن قدرت باز نگهداشتنشون رو نداشتم به صداها گوش میدادم صدای دو زن که با هم حرف میزدن..

خدا خودش بهش رحم کنه...سنی نداره...عجب سرنوشتی...چند روزه که به هوش نیومده...نکنه بمیره...بیچاره گیسو...

-آره درست میگی ولی از قدیم گفتن آدم باید بختش بلند باشه...والله نمیدونم این گیسو دیگه چی میخواست والله اگه احمد دختر من رو میخواست دو دستی تقدیمش میکردم طرف پسر خانه...کم کسی نیست...تمام این ولایت و آبادیهای این اطراف زمیناش و حتی مردمش مال خانه و زیر سایه اوناست که زندگی میکنن ...

- ساکت شو تو رو خدا زهرا خانم چی داری میگی گ\*ن\*ا\*ه داره بیچاره.

- نه اصلا میدونستی این مادر و دختر چه ازدواجی عجیبی داشتند مادرشم به خاطر سالار قید خونواده و مال و منالش رو زد اینم لنگه مادرشه...



تشنم بود و تمام تنم خشک شده بود ناله ایی کردم از حرفهایی که شنیده بودم فهمیدم که زهرا خانم و مریم خانم که گاهی کارای خانه خان را انجام میدادند تو اتاق هستند.

زهرا خانم گفت: مریم جان انگار به هوش اومد من برم به احمد آقا خبر بدم....

- صبر کن تو رو خدا زهرا جان میبینی که هنوز چشماش باز نشده گ\*ن\*ا\*ه داره بیچاره چند روزه افتاده اینجا انگاری کن دختر خودته...

- واه واه مریم جان خوب آقا احمد گفتن تا بهوش اومدن خبر شون کنم .

-باشه حالا صبر کن با دستمال صورتت رو پاک کرد و دستی به گونه ام کشید و گفت : گیسو جانم صدام رو میشنوی ...

به زور چشمانم را باز کردم ، کمی آب به خوردم دادند

هر دو کمک کردند و به حمام بردنم و بعد چند قاشق سوپ هم خوردم از پدر و مادرم سوال کردم ولی جوابی نگرفتم ...

حالم کمی بهتر بود مریم خانم گفت که سکینه خانم و مش اسماعیل بارها دیدنم اومدن ولی نتونستن کاری برام بکنن و احمد از نزدیکترین شهر دکتری آورده بود که به تشخیص او شوک بزرگی به من وارد شده بود و این چند روز بی هوش بودم.

احمد به دیدنم آمد.

سر از پا نمیشناخت با خوشحالی گفت حالت خوبه گیسو جان !

با اخم نگاهش کردم و گفتم تا منظورت از حال خوب چی باشه ...

با خشم گفت سعی کن زودتر خوب بشی عقدمون رو که بهم زهر کردی لااقل عروسی رو به جشن حسابی بگیریم هفته دیگه جشن عروسیمونه و من در حال تدارکاتم میدونی که از شهر و آبادیهای دور و نزدیک مهمان داریم میخوام سنگ تمام بزارم بالاخره عروسی پسر خانه... با غیظ نگاهش کردم و گفتم میخوام استراحت کنم تنهام بزار...

دوباره خشمگین شد و گفت: به روزی اون زبون تیزت رو خودم میبرم حیف که الان حالت زیاد رو به راه نیست و باید زودتر خوب بشی و گر نه میدانستم باهات چیکار کنم... رفت و در را محکم پشت سرش بست.

همش در حال فکر کردن بودم، مریم و زهرا تقریباً بیشتر اوقات رو کنارم بودند و کارای شخصیم رو انجام میدادن و بهم میرسیدن تا زودتر حالم بهتر بشه... با اینکه حالم خوب بود اما همش سعی میکردم خودم رو مریض نشون بدم بلکه عروسی رو عقب بندازم.

تعجب میکردم چرا تا الان پدر و مادرم به دیدنم نیومدند... چرا دکتر تا الان خبری ازم نگرفته یعنی به همین راحتی من رو دست سرنوشتم سپردند!

چند روز گذشت مریم خانم دو روزی بود که دخترش سارا که ده دوازده ساله بود را با خودش می آورد در تمام مدت سارا من رو نگاه میکرد و تا چشمم بهش می افتاد نگاهش رو میدوزدید.

خانه خان شلوغ و پر جنب و جوش شده بود و همه در حال تدارکات بودند و زهرا و مریم خانم هم برای درست کردن شیرینی به کمک بقیه میرفتند و تنها همدم من سارا بود.

بهش گفتم سارا بیا جلو تر ...

آرام کنارم نشست و گفت : بله خانم !!

با تعجب گفتم تو چی گفتی خانم؟

- آره دیگه شما خانم کوچیک هستین مادرم میگه.

آرام دستش رو گرفتم و گفتم چی میگی سارا من همون گیسو هستم .

- نه دیگه گیسو خانم شما با احمد آقا ازدواج میکنید و خانم میشید.

لبخند تلخی زدم و گفتم باشه سارا هر طور راحتی ... فقط من ازت یه خواهش دارم کمکم

میکنی؟ سارا چند بار پلک زد و گفت: باشه خانم چیکار کنم .

آرام سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم باید بری و از پدر و مادرم خبر بیاری و همینطور از

دکتر ، میخوام بدونم کجان چرا سراغی از من نگرفتن وقتی اینبار دوباره پیشم برگشتی با

خودت قلم و کاغذ بیار ولی مواظب باشی، نباید کسی بفهمه متوجه شدی هیچ کس حتی

مادرت!

ترس رو میتونستم از چشمان سارا بخونم اما بهش اطمینان دادم که در هر شرایطی مواظبش

هستم .

سارا رفت.

هوا داشت تاریک میشد کم کم رفت و آمدها کمتر میشد از قبل از احمد خواهش کرده بودم که اجازه دهد سارا همیشه کنارم باشد منتظر بودم که سارا بیاد صدای در را شنیدم زود گفتم بیا تو سارا ...

سارا داخل شد چشماش میدرخشید در را پشت سرش بست ، پرده اتاق را کشیدم و روی رخت خوابم نشستم و گفتم چیکار کردی سارا؟

سارا خندید و گفت : نگران نباش حال پدر و مادرت خوبه ...

زود گفتم: پس کجان چرا نمیان دیدنم ...

سارا آرام از زیر پیراهنش کاغذ و خود کار رو بیرون آورد و گفت :چیزی که خواسته بودید براتون آوردم .....

نگاهم روی کاغذ ثابت موند .

- نگران نباشید من از ننه سکینه پرسیدم اون گفت که حالشون خوبه اما فردا سعی میکنم خبر جدید بگیرم خانم.

شب دوباره احمد به دیدنم آمد و سارا بیرون رفت و او کنارم نشست دستش را به صورتم کشید .... ترس برم داشت محکم او را به عقب پرت کردم .

احمد شوکه شد و به طرفم خیز برداشت و سیلی محکمی به صورتم زد و با عصبانیت گفت : اگه فقط یک باره دیگه پسم بزنی بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن .

خودم رو جمع کردم و لی چیزی نگفتم .

بلند شد و داخل اتاق قدم زد و گفت : تو فکر میکنی تصاحب تو کار سختیه ... فکر میکنی نمیتونستم تا الان هر کاری دلم میخواست انجام بدم ..

اما من میخوام خودت هم بخوای من همیشه این قدر صبور نیستم اما این رو بدون اگه مادرم نبود تا حالا عروسی هم گرفته بودم چه حالت بد باشه چه خوب! اما احترامش واجبه اون دلش میخواد جشن عروسیمون پر شکوه باشه .

پس مواظب رفتارات باش پس فردا عروسیه آماده باش !.

و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد و به دنبالش سارا داخل اتاق شد...

- وای خانم صورتتون

اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و گفتم :مهم نیست

آن شب مثل شبهای قبل از پشت پنجره آسمون رو نگاه میکردم آسمون سیاه و پر ستاره شبیه چشمان متین بود قلم و کاغذ رو جلوم گذاشتم ...

به نام خداوند عشق

آسمان امشبم شبیه چشمان تو بود ، به یاد چشمانت ب\*و\*س\*ه میزنم برشب. چشمانت

، بسی پر ستاره بودند.

وقتی به آسمان شب خیره میشوم دو ستاره درخشان چشمک زنان در مقابل دیدگانم ظاهر میشوند، بزرگترین و پر نورترینشان را چهره تو میپندارم که هر لحظه به من نزدیک و نزدیکتر میشوی و آنگاه که دست دراز میکنم تا تو را لمس کنم از جلو دیدگانم محو میشوی. غمگین و افسرده به دنبال تو میگردم اما هر چه بیشتر میگردم کمتر مییابم.

ای نور دو دیده ام میخواهم اعتراف کنم که دوستت دارم و از دوریت در رنجم، هر چند گفتن این حرف آن هم حالا دردی را دوا نمیکند. دیدن دوباره چشمان سیاهت آرزوی من است.

با اینکه میدانم شاید این نامه هیچ وقت به دستت نرسد، اما با این حال راز دل بر ملا میکنم. میگویمت ای عزیز جان، ای جان جانان، عاشقانه دوستت دارم و دروازه قلبم را فقط به روی عشق زیبای تو باز خواهم کرد و تا زنده ام تو را فراموش نخواهم کرد.....

گیسو

نامه را زیر تشک قایم کردم و دوباره سر بر بالین غم گذاشتم تا شاید چشمهای کور شده ام را مهمان خوابی ابدی کنم.

صبح زود از سر و صداهای زیاد بیدار شدم سارا با لاسرم نشسته بود لبخندی زدم و گفتم:

صبحت به خیر چی شده؟

سارا چند بار پلک زد و گفت: صبحت به خیر خانوم... میدونید امروز انگار چند تا از مهمونا می خوان بیان واسه همین از صبح زود همه مشغولن تا کارا زودتر تموم شه آقا احمد هم حسابی هول شده و یک ریز دستور میده بقدری خوشحاله که حد نداره ...

آهی از سر حسرت کشیدم و گفتم : سارا من دیگه هیچ کاری نمیتونم انجام بدم بیا این نامه رو هر طور هست به دست دکتر برسون اگه پیداش نکردی به ننه سکینه بده - چشم خانوم ...

پس من الان میرم بهش گفتم مواظب باشه

سارا رفت و من رو با دلشوره هایم تنها گذاشت .....

تا ظهر دلم مثل سیر و سرکه میجوشید همش منتظر بودم در وا بشه و احمد نامه به دست وارد اتاق بشه، با هر صدایی از جا کنده میشدم نهار اصلا نتونستم بخورم ...

ساعت هم انگار با من سر لج داشت ، هر دقیقه اش برام یک سال بود .....

بالاخره سارا همراه مریم خانم وارد اتاق شدند از چشمای سارا هیچی نمیخوندم و اصلا حواسم به مریم خانم نبود ...

- گیسو خانوم چرا نهار نخوردید لاقلا یه چیزی بخورید که پس نیفتید

ازش تشکر کردم و گفتم: ممنونم ازت مریم خانوم ولی واقعا نمیتونم از گلوم پایین نمیره ..

مریم خانوم نفس کشداری کشید و گفت:

- هی...هی خانم جان فکر میکنی با این کارا میتونی سرنوشتت رو عوض کنی ، اینطوری که از پا در میای ...

چی بگم که هیچ کس نمیدونه چه سر نوشتی در انتظار شه.

سینی غذا رو برداشت و رو به سارا کرد و گفت : دخترم هر موقع کیسو خانم گرسنه اش شد بیا بهم بگو یادت نره...ضعف میکنه دوباره ها ....

بعد رو به من گفت: تو رو خدا خانم جان هر وقت احساس کردی اشتها داری بگو من زودی براتون غذا میارم ..

لبخند تلخی زدم و گفتم چشم مریم خانوم .

وقتی با سارا تنها شدم سارا از زیر لباسش تکه کاغذ کوچکی بیرون آورد و جلوی من گرفت

با تعجب نگاهش کردم و گفتم این چیه سارا؟ با لبخند محجوبی گفت : بازش کنید خانوم

کاغذ رو باز کردم .و شروع به خواندن کردم سلام کیسوی من

بدون که حال من و پدر و مادرت خوبه اگه این مدت از مون خبری نیست فقط به خاطر امنیت و جان تو ست

من منتظر فرصت هستم فقط خوب گوش کن با امینه بانو همکاری کن اون کمکت میکنه

میدونم این مدت بهت سخت گذشته اما خواهش میکنم مقاوم باش من تمام تلاشم رو برا

نجاتت میکنم نامه پر مهرت به دستم رسید از این که تو قلبت منو راه دادی خیلی خوشحالم

تمام وجودم عاشق توست دوستت دارم عشق ابدی من .



متین

بعد از خواندن نامه انگار بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شد پس او هنوزم به فکرم بود.

پس داره برای نجاتم تلاش میکنه اشک شوق از چشمام جاری بود خوشحال بودم سارا رو بغل کردم و بوسیدم اون هم خوشحال بود

به آرامی گفتم: خانوم اون نامه رو لطفا پاره کنید دکتر گفت نباید کسی بفهمه

هر چند دلم نمی اومد اما باید عاقلانه رفتار میکردم نباید دوباره جون متین رو به خطر می انداختم نامه را پاره کردم و بعد با آب توی لیوون خیسش کردم و تو کف دستم ریز ریزش کردم طوری که هیچ طور نمیشد فهمید که چی بوده ،سارا هم همراه آشغالا و پوست میوه ها آنها را بیرون برد .

احمد شب دوباره به من سر زد و گفت فردا دیگه روز موعوده گیسو خانم آماده ایی که ؟

اول خواستم دوباره اخم کنم اما نباید بهانه دست احمد میدادم لبخندی زدم و گفتم:

میدونم .....آره آمادم!

کمی دیگه حرف زد و از آینده و بچه هامون میگفت ، از اینکه بعد از پدرش خان میشه و

حرفهایی که من رو عذاب میداد ، و من همش مواظب بودم که ترس یا خوشحالی رو از

صورتم نخونه چند دقیقه بعد احمد رفت و من نفسی از سر آسودگی کشیدم.

همش فکرم درگیر این قضیه بود که چطور امینه بانو یعنی مادر احمد راضی شده بود که به من و دکتر کمک کنه ترسی ناشناخته تو دلم بود

آنشب هم گذشت و چشمم رو به صبحی که از آن میترسیدم باز کردم امروز خانه خان از روزای قبل شلوغتر بود مهمانها کم کم میرسیدن .

صبحانه آوردند و من چند لقمه را به زور مریم خانم خوردم

که یک دفعه امینه بانو وارد شد هر سه از جایمان بلند شدیم جز روز اول او را ندیده بودم آب دهانم را به زور قورت دادم .

با اشاره ایی به سارا و مریم خانوم فهماند که ما را تنها بگذارند

کمی داخل اتاق قدم زد و من هنوز سر پا منتظر حرفهایی که احتمالا قرار بود بزند بودم

سرفه مصلحت آمیزی کرد و گفت: بین دختر امروز روز عروسیته هر چی میگم گوش

میکنی البته اگه میخوای از اینجا و از دست احمد خلاص بشی.؟! با لکنت جواب دادم بفرمایید گوش میدم.

تو چشمم نگاه کرد و گفت : تو دختر زیبایی هستی میدونم احمد سخت عاشق توئه البته هر

مردی آرزو داره تو عروسش بشی کسی نمیتونه چشم از این چشما برداره !

اما من نمیخوام که تو عروسم بشی،!!!!

من دلم میخواد خواهر زادم که از خون و رگ و ریشمه عروسم باشه اما احمد با وجود تو قبول نمیکنه.

و اینم میدونم که دلت با اون دکترست پس یه کاری میکنیم من کمکت میکنم فرار کنی اما مواظب باش گیر نیفتی چون اگه گیر بیفتی و برتگردونن اولین سنگ رو خودم به طرفت پرت میکنم!!!

اینا رو میگم که بدونی چه عواقبی داره فرار کردن یه زن عقدی. فهمیدی!

به زور توانستم زبونم رو بچرخونم و بگم بله

کمی جلوتر آمد و گفت: دختر جون شوخی نیست راه سختی در پیش داری باید زرنگ باشی و نترس، میدونم که قبلا تو کل روستا مروم فقط از زیباییت حرف نمیزدند گاهی خبر جسارت و نترس بودنتم هم به گوشم میرسید

اما حالا میبینم از الان رنگت شبیه میت شده لا اقل یه چیز درست و حسابی بخور که جون داشته باشی فرار کنی.

به طرف در رفت ولی قبل از باز کردنش گفت: منتظر هر حادثه ایی باش گیسو.....

رفت و من موندم و هزار تا سوال بیجواب اصلا نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته.

بعد از رفتن امینه بانو چند زن وارد اتاق شدند و شروع کردن حاضر کردنم اصلا متوجه نبودم چیکار میکنن فکرم درگیر بود نه از بند انداختن صورتم دردش رو فهمیدم و نه خوشحال از تغییر حالت ابرو هام!

دوباره مراسم حمام کردن و لباس پوشیدن و غیره و غیره.....

که برای من جز کسالت و جنگ اعصاب چیزی بیشتر نداشت.

بعد از دو سه ساعت زنان دست از من کشیدند و به تماشا نشستند

لباس محلی بلند و سفید با پولک دوزیها و مروارید و سنگهای زیبا کار شده بود ، اما هیچ

حسی رو در من ایجاد نمیکرد انگار کفن به تنم کرده بودن چون اصلا دوستش نداشتم، همش

به اطراف نگاه میکردم و منتظر یه اشاره یه اتفاق بودم

وقتی کار آرایش و پیرایشم تمام شد زنان کل کشیدن و آماده بودنم رو خبر دادند.

از پشت پنجره اتاق میتونستم محوطه جلو حیاط رو ببینم دور تا دور حیاط بزرگ رو با تختهای

بزرگ که با فرشهای قرمز زیبا و پشتیهای ترکمن چیده بودند و روی هر تخت دو تا قلیون و

انواع شیرینی که یک هفته ایی بود زنان و خدمتکارا در حال تهیه اش بودند و میوه تزئین

کرده بودند مهمانهای زیادی آنجا روی تختها نشسته بودند و بعضی هام تازه از راه میرسیدند

و خدمتکارا مدام در حال رفت و آمد بودند و پذیرایی میکردند شلوغ بود و به راحتی نمیشد

افراد رو تشخیص داد.

بین همه اون آدمها چشمم دنبال متین بود.....

مردان ر\*\*ق\*ص محلی انجام میدادند پنج دایره بزرگ تشکیل داده بودند و با کوبیدن

چوبهایی که تو دست داشتند ر\*\*ق\*ص زیبایی به نمایش گذاشته بودند ...

همه خوشحال بودند و لبخند روی لبان تک تک مهمانان بود .

آهی کشیدم و چشم از صحنه بیرون برداشتم، داخل زنان هنوز کل میکشیدند و دست میزدند. چشمهام رو یکی از مرواریدای لباسم ثابت موند....دیگه صدایی نمیشنیدم سوار برفی به تاخت میرفتم موهام رو دست باد سپرده بودم و دشتها و تپه ها رو زیر پا میگذاشتم..... کنار چشمه رفتم تنم رو به آب چشمه زدم و مشتھایم رو از آپ پر میکردم و به سر و صورتم میپاشیدم .

یک دفعه همه زنان باهم کل زدند در باز شد و خدای من چه میدیدم ....

دکتر با کت و شلواری مشکلی با لبخندی دلنشین و موهای زیباش که مقداریش روی پیشونیش ریخته بود داخل شد جلو آمد و مقابلم ایستاد نمیتوانستم چشم از صورت زیباش بردارم ...  
لبخند زدم

و او لب باز کرد و گفت : چقدر زیبا شدی گیسو جانم !

با خودم گفتم خدا پس چرا صدا، صدای متین نیست

دوباره به چهره متین دقت کردم انگار از بالای کوهی بلند به قعر دره ای عمیق پرت شدم این چهره احمد بود که به من لبخند میزد ...

خدا چم شده ...چرا خیالاتم را از واقعیت تشخیص نمیدم

امینه بانو همراه احمد بود و احمد حریصانه نگاهم میکرد شبیه گرگی بود که چشم به طعمه نحیفش دوخته بود و هر لحظه منتظر تکه کردن و بلعیدنش بود ...

امینه بانو با لبخندی به من نزدیک شد و زیر گوشم گفت: کجا سیر میکنی دختر فکر نکنم این لبخندت برای احمد باشه به خودت بیا بلند شو بریم بیرون همه منتظر هستند.

احمد کنارم ایستاد و او هم زیر گوشم گفت: زیبا بودی زیباتر شدی!

نفس عمیقی کشیدم ....

لبخندی از سر اجبار زدم اما خدا میدانست در دلم چه آشوبی بود. پارچه سفیدی رو، روی سرم انداختند و به بیرون بردنم زیر اون پارچه به زور جلوی پام رو میدیدم و تقلای من برای جستجوی متین بی فایده بود احمد بازویم را گرفته بود و دست دیگرم را امینه بانو، حس میکردم تو دست آنها اسیر شدم.

بالاخره روی یکی از تختها نشستیم به خاطر صدای ساز و دهل به زور صدای امینه بانو را میشنیدم. نزدیک گوشم گفت: هر لحظه ممکنه اتفاقی بیفته تو باید تصمیم درست بگیری یادت باشه.....

امینه بانو رفت و احمد گاهی باسر و گاهی دستش را در جواب مهمانها بلند میکرد، نمیتونستم موقعیتم رو به خاطر دید کم خوب تشخیص بدم.

احمد گفت: میبینی عروسیمون رو چقدر با شکوه گرفتم!

حالا که احمد نمیتونست چهره ام رو ببینه در حالی که دندونهام رو به هم فشار میدادم گفتم چقدر شلوغش کردی... با غرور خاصی گفت: عروسی پسر خانه بایدم عروسی بزرگ و در خور خانوادم باشه، بعد کمی آرامتر گفت: تو نگران نباش گیسو جانم! شب اینجا نمیومیم،

سپر دم خونه بیلاقیمون رو برا امشبمون آماده کنند دیگه واقعا داشتم کم می آوردم احمد خوب بلد بود چطور با اعصابم بازی کنه....

چیزی نگفتم اما محکم ناخنم رو تو گوشت دستم فرو میکردم ....

صدای ساز و دهل و چوب و غیره به اوج رسیده بود و تیر اندازیهایی هوایی، که از روی شادی و عادات و رسوم اهالی روستا بود. برای من غیر قابل تحمل بود.... اما کم کم صدای تیراندازی بیشتر شد و شادی و کل زدن زنها به جیغ تبدیل شد همه ای همه جا رو گرفت مردان هنوز میرقصیدن ولی انگار اتفاقی که منتظرش بودم داشت میافتاد ترسیده بودم احمد گفت: چه خبر شده چرا زنها جیغ میزنند به یکی از نو کرانش دستور داد که برود و خبر بیاورد اما در همان لحظه صدای سم اسبهای زیادی به گوشم رسید احمد داد زد چه خبر شده؟

پارچه را از صورتم کنار زدم انگار بلایی آسمونی نازل شده باشد همه در حال فرار بودند قلیانها واژگون شده بودند میوه ها و شیرینیها پخش زمین بودند و همه با جیغ و ترس به این طرف و آن طرف میدویدند در حالی که صدای تیراندازی یک لحظه هم قطع نمیشد ....

من هنوز سر جایم ایستاده بودم که کسی بازویم را گرفت احمد بود با عصبانیت گفت: تو زود برو داخل دستم رو گرفت و به سرعت من رو دنبال خودش کشید و تا در ورودی برد و گفت برو اتاقت بیرونم نیا زود ....

رفتن احمد رو تماشا کردم .....

با اینکه با رها تو ذهنم خودم رو آماده کرده بودم اما الان واقعا نمیدو نستم چکار باید بکنم دور و برم شلوغ بود و مهمانها چه زن و چه مرد سعی داشتن خودشون رو به اتاقهای پشتی

برسونن ولوله ایی بود خدمتکارا همش این ور و اون ور میرفتند ، میان این همه آدم نا آشنا گم شده بودم .

آمنه بانو باز کنارم آمد دستم را گرفت و بلند گفت : برید کنار برید کنار عروسم ترسیده برید کنار ..... میخوام به اتاقش ببرمش و مهمانها رو یکی یکی کنار میزد من رو تا در پشت خانه برد و گفت : از اینجا به بعد با خودته دختر زود برو ...نایست برو

و خیلی سریع در رو بست پشت سرم رو نگاه کردم پشت خانه بزرگ خان سرازیری تندی بود از اون بالا نگاه کردم سوارهایی ایستاده بودند و اشاره میکردند که پایین بروم .

چاره ایی نبود باید اعتماد میکردم

چشمم به برفی افتاد سم میکوبید و به دور خودش میچرخید سواره ها همگی نقاب داشتند. سرازیری تند بود و با لباس بلندی که تنم بود سخت اما باید میرفتم دامن لباس را کمی بالا گرفتم و به طرف پایین سرازیر شدم چندین بار افتادم و دست و پاهایم زخمی شدند اما خیالی نبود این زخمها خوب میشد اما اگر می ماندم زخمی که به قلبم وارد میشد هیچ وقت خوب نمیشد. تا پایین تپه رفتم خسته و عرق کرده و بی رمق نفس نفس میزدم بی لحظه ایی درنگ سوار بر پشت برفی شدم ، و شدم همان گیسوی بی پروا ، همان گیسوی آزاد پارچه سفیدی که با سنجاق به موهام بسته بودن رو کندم و انداختم و اجازه دادم موهام به دست باد به

**\*\*ق\*ص در بیاد و آزادی رو لابه لای تک تک تارهای حس کنم !!**

تاختم و تاختم ، چهره سواره ها یی که همراهم بودند ندیدم و نفهمیدم که چه کسانی بودند چون همگی صورتهایشان رو زیر نقاب و شال پنهان کرده بودند ولی احساس امنیت میکردم



فقط یکی از سواره ها تمام مدت پهلو به پهلو ی من میتاخت فرصت نگاه کردن نبود فقط باید دور میشدم نمیدانم تا کجا اما باید میرفتم.....

تا سر جاده روستا به تاخت رفتیم سواره ها ایستادند از دور ماشین جیب دکتر رو دیدم از خوشحال میخواستم پرواز کنم .

صدایی از پشت سرم شنیدم

- امانتیت رو به سلامت گرفتی نوبت تسویه حساب به ...

سواری که کنارم بود رفت و از توی جیب دکتر کیفی را بیرون آورد و به دست او داد و تشکر کرد.

همگی رفتند من ماندم کسی که تمام صورتش را با شالی بسته بود کنارم ایستاد و کمی شاز شال را از رویچشمانش کنار زد ، چشمهای سیاه و آشنا! قبل از اینکه حرفی بزند عطری آشنا ، عطری گس و تلخ را با تمام وجودم به مشام کشیدم چشمانم را بسته بودم وقتی باز کردم کسی که در این مدت آرزوی محالم شده بود را دیدم .

متینم را ، دکترم را ، عشقم ، و تمام وجودم را اما این چهره با چهره قبل کلی تفاوت داشت .

نگاهش می کردم دست لرزانم را به ریشهای بلندش کشیدم موهای آشفته با ریشهای بلندش از او مجنونی شیدا ساخته بود

نگاهم در نگاهش گره خورد مثل همیشه غرق چشمانش شده بودم صدای گیرا و آرامش

بخشش روحم را نوازش کرد و گفت: زیباروی من .....

چند لحظه گذشت از دور صدای تیر می آمد به خودمان آمدیم و به سرعت به طرف ماشین دویدیم سوار شدم ، متین دامن لباسم رو که خاکی و کثیف و پاره پاره شده بود رو جمع کرد و در رو بست و خودش هم سوار شد و به سرعت از آنجا دور شدیم ....  
یک لحظه یاد برفی افتادم .....

خدای من ، به پشت سرم نگاه کردم برفی داشت با سرعت دنبال ماشین میدوید و اسب قهوه ایی که متین سوارش بود هم به دنبالش گفتم متین برفی !؟

لبخند قشنگی زد و گفت: عزیز من بالاخره اسمم رو از زبونت شنیدم ، خجالت کشیدم اما دوباره گفتم برفی چی میشه هنوز دنبالمونه ، از آینه پشت سر رو نگاه کرد و پایش رو محکم روی گاز فشار داد و گفت : مجبوریم گیسو نمیتونیم که با خودمون ببریمش بالاخره خسته میشه اطراف رو هم میشناسه بر میگردد روستا نگران نباش من به ننه سکینه سپردم مراقبش باشه.....

آهی کشیدم و تا زمانی که هنوز میتونستم بینمش نگاهم به جاده پشت سرم بود ....  
دوباره همان راه آشنا همان جاده طولانی ولی این بار عشق و ترس و دلهره همگی با هم تو دلم لونه کرده بود از اینکه کنار متین بودم خوشحال بودم ولی یه ترسی هنوز ته دلم بود فکر میکردم احمد همه جا دنبالمه....

تمام راه رو حرفهای قشنگ و پر از عشق متین به من آرامش میداد متین تمام طول راه رو رانندگی کرد و من گاهی خوابم میبرد.

با تکون دستی بیدار شدم هوا روشن شده بود گفتم رسیدیم ؟

متین با لبخندی گفت : بله خانم کوچولو خودش پیاده شد و در کنارم رو باز کرد تک و توک مردم در حال رفت و آمد بودند سرم رو بالا گرفتم همان هتل بسیار زیبا و آشنا ...

پیاده شدم از لباسم خجالت کشیدم زیادی کثیف و پاره شده بود و موهای آشفته ام ، به متین نگاه کردم انگار از چشمام خواند چی میخوام بگم .

با مهربونی نگاه کرد و گفت : بیا عزیز هتل خالیه هیچ کس نیست با تعجب گفتم مگه میشه

دفعه پیش که کلی مسافر داشت دستم رو گرفت و گفت : بیا نگران نباش

وارد لابی شدم هیچ کس نبود با تعجب نگاهش کردم لبخند زیبایی به روم زد و گفت: تعجب

کردی سرم رو تکون دادم و گفتم : آره

بلند خندید و صدای خنده اش کل سالن رو پر کرد و گفت : وقتی چشمای دریابیت تعجب

میکنن ! خیلی بامزه و خوردنی میشی میدونستی!؟

چند بار پلک زدم و خجالت زده لب پایینم رو گاز گرفتم

دستم رو گرفت و گفت: بیا گیسو چرا خشکت زده... خسته ایم ....

نگاهش کردم خستگی از سر و صورتش میبارید مخصوصا با ریش و سیبیل ، و قیافه جدیدش ،

هر چند برای من با این قیافه هم جذاب و خواستنی بود لبخندی زدم و همراهش به بالا رفتم

.....

روی تختم دراز کشیده بودم بعد دوشی که گرفتم حالم کمی بهتر بود، متین فکر همه چیز رو کرده بود کمد پر بود از لباس اتاق هم همان اتاق دفعه قبل بود که اینجا آمده بودیم یکی دو ساعتی بود که هتل بودیم

در زدند بلند شدم و در رو باز کردم با دیدن سینی بزرگ که پر بود از انواع غذا و نوشیدنی تازه یادم افتاد چقد گرسنمه

مرد رو میشناختم تو هتل کار میکرد قبلا هم دیده بودمش ازش تشکر کردم و او با حوصله غذاها را روی میز چید و رفت .

با خوشحالی شروع به خوردن کردم و تو فکر این بودم که بعد از غذا حتما این بار وضعیت پدر و مادرم رو از زیرزبون متین بکشم  
تو طول راه چند بار پرسیدم جواب درستی به من نداده بود .

بعد از خوردن نهار کمی استراحت کردم دلم نمیخواست مزاحم متین بشم چون کل دیروز و دیشب رو رانندگی کرده بود.

ته دلم استرس داشتم حس میکردم هیچ وقت از دست احمد نجات پیدا نمیکنم، یعنی حالا چیکار میکنه حتما مثل مرغ سر کنده بالا پایین میپره، نفس عمیقی کشیدم نفهمیدم کی خوابم برده بود ،

با صدای چند ضربه به در از خواب بیدار شدم چشمام رو مالیدم و از تخت پایین آمدم و در رو باز کردم .

چشمام تو صورت متین خشک شد ، شده بود مثل قبل با همان چهره ، صورت اصلاح شده و تمیز و بوی سکر آور ادکلنش مستم میکرد.

او هم به من نگاه میکرد .

از کنار در کنار رفتم متین همچنان خیره به من داخل شد و گفت: گیسو زبونم رو بند میاری تو

انگار واقعا فرشته ایی با این پیراهن بلند سفیدت و موهای کمندت که دورت ریختی و این

قیافه معصوم شبیه الهه ها هستی الهه؟

تو کتابا یه چیزایی خونده بودم از الهه ها و خدایان و...

ولی هیچ وقت درک درستی از شون نداشتم ، و الان کسی که میپرستیدمش من رو به الهه ها

تشبیه کرده بود !!!!

تو فکر حرفاش بودم که به من نزدیک شد و دسته ایی از موهایم را در دستش گرفت و بویید

تو چشماش نگاه کردم خدا میدانست چقد دوستشان داشتم انگار ستاره ها درون چشماش

جشن گرفته بودند و میرقصیدن.....

با خودم گفتم اون که الان میدونه من هم دوستش دارم دیگه چرا پنهان کنم آنقدر عذاب

کشیده بودم که نباید لحظه ایی از عشق و دوست داشتنش غافل میشدم ، کسی نمیدانست در

آینده چه اتفاقی قرار بود بیفتد .

دستم را گرفت و کنار هم نشستیم و شروع کرد به حرف زدن با صدای دلنشین و مردونش.....

- گیسو میدونی که عاشقتم از همون لحظه اول که تو رو دیدم ، پشت بو ته ها کنار چشمه ، از همون لحظه کههنسیم موهات رو به بازی گرفته بود ، از همون موقع که کنار چشمه مثل فرشته ها نشسته بودی....زیبا و معصوم مثل الان! اول فکر کردم خیالاته خشکم زده بود نفس نمیتونستم بکشم پلک نمیزدم تا اون تابلوی زیبایی که روبه روم بود محو نشه ....

نمیدونی چه حسی بود، من عاشقت شدم گیسو ، وقتی اونهمه زیبایی و ملاحظت به یکباره به خشم و غضب تبدیل شد از دیدن احمد .... تازه فهمیدم نه تابلو بود و نه توهم .....

اما وقتی شال بزرگ قرمز رنگت رو از روی شاخه درخت پیدا کردم با اون پولکهای طلایش تازه یقین پیدا کردم که چیزی که من دیدم واقعیته.... مدتها با شال قرمزت که عطر موها و تنت رو گرفته بود زندگی کردم هر چقدر بیشتر میگذشتم کمتر پیدات میکردم ، بعدها تنها چیزی که از اون صحنه واقعی به نظر میرسید بودن همون شال قرمزت بود و گر نه حتما فکر میکردم که دیوانه شدم.... تا اون روز که سراسیمه به خانه بهداشت اومدی و دوباره دیدمت .....

آه گیسو.....

بقیش رو خودت میدونی ...جفتمون سختی زیاد کشیدیم بیا و به سختیامون پایان بدیم نوشته بودی که تو هم دوستم داری مدتها منتظر این کلمه بودم ، با من ازدواج کن گیسو .....

نگاش میکردم چنان نرم لطیف و با احساس حرف میرد که نمیشد از حرفها و نگاهش سیر شد  
.....

دلم را به دریا زدم و با خجالت در حالی که گونه هایم تب دار شده بودند گفتم : متین منم  
دوستت دارم لحظات خوشی را در کنار متین به سر بردم حرفهایی که تو دلمون بود رو زدیم  
....

متین به من گفت که با پدرم صحبت کرده و من رو ازش خواستگاری کرده و گفت که هر دو  
موافقن به شرط اینکه من هم موافق باشم .  
فقط لبخند زدم .....

انگار رو ابرا در حال پرواز بودم عشقم کنارم بود و با هم به دیدن پدر و مادرم میرفتیم متین  
هم خوشحال بود اما یک چیزی تو چشماش درست نبود این چشمها انگار نگرانی و خوشحالی  
رو با هم داشت حس میکردم متین میخواود چیزی بگه اما نمیتونست یا نمیخواست.....  
چند دور داخل شهر زدیم و من با ولع و چشمهای سیری ناپذیری خیابانها و مغازه ها و مردم  
رو نگاه میکردم تهران اونموقع مثل الان شلوغ و بزرگ نبود....

دوباره به کافه نادری رفتیم گوشه دنجی نشستیم متین از قهوه هاش حسابی تعریف کرد منم  
با اینکه یکبار بیشتر قهوه نخورده بودم و خوشم نیومده بود ولی با این حال قبول کردم و به  
خاطر متین چیزی نگفتم چون اصلا تلخی قهوه رو دوست نداشتم .....

اما شیرینترین و خوشمزه ترین قهوه زندگیم شد که خوردم ،هیچ موقع از یاد نخواهد برد .

چند لحظه بعد از خوردن اون قهوه تلخ که برام شبرینترین مزه جهان رو داشت متین روی یکی از زانوشهاش نشست و با صدای بلند طوری که نگاه تمام کسایی که اونجا نشسته بودند به سوی ما چرخید .....

متین جعبه کوچکی رو روبه روی من باز کرد که درونش حلقه زیبایی بود که به زیبایی زیر نور چراغهای سقف کافه میدرخشید، و در همان حال گفت: عشق من... میدونی که چقد دوستت دارم، این قلبم فقط و فقط برای تو میطپه کنارم باش تا قلبم از تطیدن نیفته، عزیزم قول میدم شادی رو برای همیشه مهمون خانه قلبت کنم.

در اون لحظه واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم هیچ موقع این چنین صحنه ای ندیده بودم و نشنیده بودم، هجوم خون رو به گونه هام حس کردم تو چشمای متین نگاه کردم درخشش چشمهای متین حتی از درخشش حلقه هم بیشتر بود من که عاشق این چشمها بودم، چشمان پر ستاره سیاه رنگش ....

از اطراف صدای دختران و پسرای جوون می آمد قبول کن ...قبول کن .

خندیدم ....حلقه رو از تو جعبه در آوردم و آروم گفتم: قبول میکنم متین.

صدای دست زدن بلند شد انگار شادی ما به همه سرایت کرده بود دخترا و پسرا شادی میکردند آهنگ شادی نواخته شد و متین با تمام احساسش حلقه را به انگشتم انداخت و من هم حلقه او را به انگشتم انداختم .

فقط خدا میدانست که چقدر خوشحال بودم هم زمان هیجانانگیز مختلفی رو حس میکردم ترس و دلهره در کنار عشق و شور و دلدادگی ....



به اطرافم نگاه کردم نگاهها همگی تحسین بر انگیز بود ، متین مهر لبهای داغش را بر پشت دستم نشانند و مقابلم ایستاد و قول داد که تا زمانی که نفس میکشد در کنارم با عشق خواهد ماند.....

اون لحظات ناب تمام شد و چند ساعت بعد خبری را که برام اصلا باور کردنی نبود شنیدم .

شبى که من رو سوار بر اسب به طرف خانه خان میبردند مادرم از حال میره و سگته میکنه پدرم اون رو به نزدیکترین شهر به روستا میرسونه و لی کاری براش انجام نمیدن متین هم از طریق یکی از صمیمیترین کسای آمینه بانو با خبر میشه که به ازدواج من و احمد راضی نیست تمام تلاشش رو میکنه که با همکاری با او از این ازدواج جلو گیری کنه و نزاره از طرف احمد به من آسیبی برسه ، تازه فهمیدم چطور در عرض دو هفته سالم از خانه خان بیرون آ مدم تمام مدت امینه بانو احمد رو کنترل میکرده .....

وقتی کمی خیالش از جانب من راحت میشه با اینکه خودش هم حال مساعدی نداشته به دنبال پدر و مادرم روانه میشه و آنها رو به تهران میبره و دوباره مادرم بستری میشه مادرم حال خوشی نداشت به خاطر اتفاقات و استرسهای فراوان که به خاطر من تحمل کرده بود قلبش دوچاره مشکل شده بود.

پدر رنجور بالای سر مادرم بود اصلا نمیتوانستم پدرم رو سالار خان رو در این وضع بینم ، دیدن ریشهای بلند و سفیدش برام غیر قابل باور بود .

در چهار چوب در قرار گرفتم و چند دقیقه پدر شکسته و مادر رنگ پریده و مریضم رو نگاه کردم از پشت پرده اشکی که چشمهایم را در بر گرفته بود تصویر آنها را رقصان و تار میدیدم .

با صدایی که به زور از گلویم خارج میشد توانستم پدرم را صدا کنم ...

پدر چرخید و وقتی من را دید انگار پرواز کرد ....

به آغوش گرم و مطمئنش پناه بردم اشکهایم را در سینه مهربونش ریختم میبوییدم و میبوسیدمش او هم مرتب سرم را می بوسید و موهایم را نوازش میکرد.....

نگاهم روی چهره مادرم ثابت مونده بود بی رمق به نظر میرسید دلم ریش شد به آرامی از آغوش پدر جدا شدم و به طرف تختی که مادر روی آن خوابیده بود رفتم .

دست لاغرش را در دست گرفتم و صورتم را روی گونه استخوانیش گذاشتم و به آرامی صدایش زدم .

چشمهای دریابیش را باز کرد ،چه بی فروق شده بودند اشک و لبخندش در هم آمیخته بود با صدای لرزانی گفت:

"روله گیانم" گیسو عزیزکم اومدی ....

میدونستم میایی..... حالت خوبه.....

صورتش رو بوسیدم و گفتم: خوبم مادر جون ....

گریه میکردیم همدیگر رو غرق ب\*و\*س\*ه کردیم پدر و متین ما رو از هم جدا کردند....

روزها گذشتند حال مادرم تعریفی نداشت اما انگار با دیدن من و خبر نامزدی من و متین خوشحال شده بود ....

با اینکه میدانستم عقد من و احمد باطله و هیچ سندیتی نداره به دلیل اینکه قبل از بله گفتن بیهوش شده بودم و احمد به زور ملا علی رو راضی به جاری کردن خطبه کرده بود، اما به همراه پدر و متین به یکی از دفتر های عقد و طلاق رجوع کردیم و جریان رو گفتیم و ایشون خطبه طلاق غیابی رو جاری کرد....

روزها میگذشت

بیشتر وقتم رو با متین میگذروندم چند روز بعد از اینکه به تهران اومده بودیم فهمیدم که هتل مال متین هستش و ثروت زیادی از مادرش بهش به ارث رسیده بود .

هر روز چیز تازه ایی از او کشف میکردم او کمکهای فراوانی به فقرا میکرد و میگفت اینطوری روح مادرش رو شاد میکنه از کسانی که پولی برای مداوا و درمان بیماریشون نداشتند وجهی دریافت نمیکرد.

چند روز بعد هم به من گفت که یه خونه باغی رو دیده که چشمشو گرفته و ازم خواست که همراهش برم و بینم و اگه پسندیدم زندگی مشترکمون رو اونجا شروع کنیم....

وقتی وارد حیاط بزرگ جلو ساختمان شدم چشمم از اون همه زیبایی و ابهت خیره مونده بود بنای بزرگی وسط حیاط بود و اطرافش پر بود از درخت و گل و گیاه و حوض بزرگی وسط حیاط بود ، متین با لبخند داشت حرکات من رو نگاه میکرد .

گفتم متین اینجا خیلی قشنگه ....خیلی بزرگه ....

خندید و گفت :اینجا قراره بچه هامون دنیا بیان و تو این حیاط بازی کنن.....

لبخندی زدم اما هیچی نگفتم .فقط نگاهش کردم ....

جلو اومد و گفت : دختر .....چقد بهت گفتم این شکلی نگام نکن دیوونه میشم .....  
 از شرم چشمام رو پایین گرفتم ،دستش رو زیر چونه ام برد و گفت دخترک خجالتی من ، من  
 عاشق همین زیبایی و شرم و معصومیت توام گیسو ،.....  
 خیلی دوستت دارم این رو هیچ وقت فراموش نکن .  
 لبم رو گزیدم و گفتم :متین .....من ...من هم ...دوستت دارم اصلا نمیتونم یه لحظه ازت دور  
 باشم .....میتراسم ...میتراسم نکنه تنهام بزاری ..؟  
 من رو در آغوش گرفت و ب\*و\*س\*ه ایی به پیشانیم زد ، و گفت: مگه اینکه مرده باشم در  
 اون صورت هم روحم همیشه کنارتی ...  
 فوری تو آغوشش پریدم و گفتم :تو رو خدا متین از این حرفا نزن من بدون تو میمیرم..  
 چند لحظه در آغوشش بودم و او با نجوای عاشقانه و امیدوارانه آرومم کرد.  
 داخل ساختمون رو هم دیدم بسیار بزرگ بود اما دوستش داشتم پشت بنا هم همین باغ  
 بزرگ بود اما اون موقع بیشتر درختاش خشک شده بودند  
 ...  
 مادر بزرگ نگاهش را به پنجره دوخت پنجره ایی که میشد باغ پشت عمارت رو به خوبی دید  
 .....  
 آهی کشید و گفت : پسرم پدر بزرگت ،بیشتر درختان این خونه باغ رو خودش با دستای  
 خودش کاشته ببین این همه سال گذشته و هر سال به قطر درختان و شاخه ها شون اضافه شده  
 اما هنوز هم.....!!!!!!

مادربزرگ آهی کشید و با فشار دادن پلکهایش روی هم اشکهای جمع شده در کاسه  
چشمانش را به بیرون هدایت کرد .

آبتین چشم از مادربزرگش بر نمیداشت و در افکارش به دنبال علت این همه غصه و آههای  
پی در پی اش بود.

با اینکه هنوز قصه مادربزرگش تمام نشده بود ولی حس میکرد غم عمیقی روی قلب مادر  
بزرگ سنگینی میکند.

مادربزرگ نگاه دریابیش را به چشمان سیاه آبتین دوخت و ادامه داد.....

متین چند کارگر گرفت برای تعمیر و نقاشی و تمیز کردن این عمارت، چند روز قبلش متین  
من رو با مادام ماری آشنا کرده بود

او زنی تپل با موهای کوتاه و بسیار دوست داشتنی بود . لهجه خاص ارمینش عجیب به دلم  
مینشست ، خیلی زود رابطه خوبی بین من و او شکل گرفت . وقتایی که متین نبود و قتم رو با او  
سپری میکردم و او از گذشته و از خانواده پدر و مادری متین برام میگفت که تماما شنیدنی  
بودند .

در کارهام هم کمکم میکرد برام طرح لباس میزد و میدوخت موهام رو برس میکشید و  
میباقت و تو آرایش و پیرایشم کمک میکرد از او خیلی چیزها آموختم اداب و رسومها رو به  
من یاد میداد و من از او ممنون بودم ، با اینکه بهش گفتم که روستایی هستم و فقط تا کلاس  
هشتم درس خوندم اما هیچ گاه طوری با من رفتار نکرد که احساس بدی داشته باشم .

همیشه از زیبایی و چهره معصوم تعریف میکرد، از اینکه دل مهربونی دارم و میتونم متین رو خوشبخت کنم.

از اینکه متین رو بعد مدتها شاد میدید بسیار خوشحال بود و به اعتقاد او باعث خوشحالیش، من بودم.

او میگفت باید خیلی چیزها رو یاد بگیرم چون خانواده مادری متین از نوادگان قاجار بودند و مبادی اداب و رسم و رسومات، مادام ماری به من آموزش میداد تا اگر جایی با آنها برخورد کردم به خودم مسلط باشم و بتوانم مثل یک زن نمونه رفتار کنم، خیلی چیزها از او یاد گرفتم. خداوند بیامرزتش.....

چند روزی بود که در عمارت مستقر شده بودیم و من تنها ناراحتیم وضعیت مادرم بود هر چقدر پدر و مادر و متین از من خواستند که راضی بشم تا جشن عروسی رو بر پا کنند قبول نکردم دوست داشتم مادرم روز عروسیم صحیح و سالم در کنارم باشه.

به همین خاطر تاریخ عروسی رو به بعد سلامتی مادرم موکول کردم.

یک شب که دوباره پدر رو راضی کردم که شب رو به جای او در کنار مادرم باشم اتفاقی افتاد که تو این همه سال هیچ گاه فراموش نکردم و تلخترین خاطره زندگیم شد.

اونشب همراه متین به بیمارستان رفتم متین به بیمارهای دیگه اش میرسید و گاهی هم به اتاق

مادرم می آمد حال مادرم همچنان مثل قبل بود گاهی هم به خاطر تنگی نفس باید بهش

اکسیژن وصل میکردند، کنارش نشستم و با هم صحبت میکردیم او ازم میخواست که هر چه

زودتر عروسی کنم، میگفت که دلش میخواد من رو تو لباس عروس ببینه قبل از اینکه بمیره

،هر چند دلم میسوخت و بغض کرده بودم اما اجازه نمیدادم اشکام سرازیر بشن پدر هم مدام

میگفت: کریشمه جان این حرفا چیه که میزنی تو سلامتیت رو دوباره به دست میاری و با هم صحیح و سالم از اینجا میریم .

اما مادرم راضی نمیشد و با صدای ضعیف و چهره زرد رنگش بازم ازم خواست که هر چه زودتر عروسی کنم .

متین وقتی داخل اتاق شد و حرفهای ما رو شنید ، دست مادرم رو گرفت و با محبت به مادرم نگاه کرد و گفت: من و گیسو دلمون میخواد شما سلامتیتون رو به دست بیارین بعدا جشن عروسی بگیریم . اینطوری گیسو خوشحالتره.....

مادرم نگاه غمگینش را به صورت متین دوخت و گفت: دکتر شما خیلی بهتر از من وضعیت این قلب مریض رو میدونید پس من رو به آرزوم برسونید نمیخوام آرزو به دل بمونم خواهش میکنم .....

من و متین همدیگه رو نگاه کردیم پدرم چشماش رو با انگشتاش فشار میداد تا اشکاش رو ما نبینیم بغضم ترکیب با گریه صورت و دست مادر رو غرق ب\*و\*س\*ه کردم و گفتم چشم مادر جون همین فردا همینجا ، تو همین اتاق من رو با لباس عروسی میبینی ، فردا عروسی میکنم خیالت راحت باشه .....

اشک گوشه چشم مادرم را پاک کردم پدرم کنارمون اومد و هر دو ما رو بغل کرد و گفت: حرفای نا امید کننده نزنید همه چی درست میشه .

شب بود و آسمون پر از ستاره و من پشت پنجره نشسته بودم و ستاره ها رو نگاه میکردم و به فردا فکر میکردم متین گفته بود که نگران لباس و چیزای دیگه نباشم تا مادام ماری هست غصه ای نداشتم اون کارش رو بلد بود ....

به اصرار، پدر رو راضی کرده بودم که امشب رو به خونه بره تا استراحت کنه و من جاش کنار مادرم موندم، متین هم پدرم رو برد و گفت که زود برمیگرده، مادرم خوابیده بود و من داشتم به فردها فکر میکردم....

یک ساعتی گذشت و هنوز از متین خبری نبود پرستاری آمد و در سکوت وضعیت مادرم رو چک کرد و رفت.

آهی کشیدم و سرم رو روی دستانم روی لبه پنجره گذاشتم....

نفهمیدم کی پلکام سنگین شده بود اما با حس شنیدن صدای در، چشمام رو باز کردم، به خیال اینکه متین اومده از صندلی بلند شدم هنوز قدمی بر نداشته بودم که در تاریک و روشن اتاق سایه کسی رو دیدم.... خشکم زده بود و سایه هر لحظه به من نزدیک و نزدیکتر میشد.

سایه متعلق به کسی بود که در تمام این مدت کابوس شبانه ام.. شده بود.

..احمد بود که با چهره ای بی روح و ترسناک... در چند قدمیم ایستاده بود... و خیره به چشمانم نگاه میکرد... انگار زمان از حرکت ایستاده بود... هیچ صدایی نمیشنیدم... جز طپشهای دیوانه کننده و بی امان قلبم... حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم... همینطور ماتم برده بود...

احمد بهم نزدیک شد... هیچ چیزی نمیتونستم از چهره اش بخونم... با حرکت احمد انگار من از شوک اولیه بیرون اومدم... چند بار پلک زدم... نفس عمیقی کشیدم... درست مقابلم ایستاد... و با صدای خشک و دو رگه ای گفت: تو مردی گیسو!...

تو با دستهای خودت گورت رو کندی!!



و با همان لحن خشک گفت: تو منو به چی فروختی... به این لباسا... به پول اون احمق... یا به زندگی تو شهر... ها... ها... حرف بزن.. به چی فروختی... اینا رو که خودمم میتونستم بهت بدم.

فکش منقبض شده بود و حرفاش رو از توی دندونای قفل شده اش میزد...

ترسیده بودم... با لکنت گفتم: من... ب... تو هییی... چ قو لی ندادم...

در حالی که رگ پیشونیش ورم کرده بود با اخم غلیظ و دندونهای فشرده اش، روبه رویم ایستاده بود، آب دهانم را به زحمت قورت دادم، با گوشه چشمم نگاهی به مادرم انداختم، هنوز خواب بود و نور ضعیفی که از پنجره به اتاق میتابید چهره اش را رنگ پریده تر نشان میداد.

دلم نمیخواست جیغ بکشم یا سرو صدا کنم، میترسیدم بیدار بشه و با دیدن این صحنه حالش بدتر بشه.

من قدمی عقب تر رفتم، قلبم انگار میخواست از سینه ام بیرون بیاید، انگار فضای سینه ام برای کوبشهای بی امانش جا کم داشت.

آرام با صدایی که به زور از حنجره ام خارج شد گفتم: احمد برو، خواهش میکنم.

همانطور که سر تا پام رو بر انداز میکرد و لبخند کجی روی لبهای نازکش جا خوش کرده بود با حرکت سریعی موهای بازم رو دور دستش پیچید و کشید و لوله اسلحه رو به پیشانیم فشار داد...

از درد چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم.

باعصبانیت گفت: خفه شو.....

تو منو خوار و خفیف کردی آبروم رو بردی خودت می دونی که جزای کسایی مثل تو چیه!!!؟

اگه برت گردونم روستا هر کسی حاضر میشه سنگ اول رو به طرفت پرت کنه میفهمی!!!

با صدایی آروم گفتم: ولم کن احمد...چرا دست از سرم برنمیداری...راحتم بزار...

موهام رو با تمام قدرتش کشید...از درد به خود میپیچیدم...زانو هام خم شد و روی زمین افتادم

...با گریه گفتم ولم کن...خواهش میکنم...

اما انگار اصلا صدام رو نمیشنید!!

گفت: فکر کردی میزارم با آبروم بازی کنی .....دوباره سر تا پام را بر انداز کردو ادامه داد

،فکر میکنی با پوشیدن این لباسها میتونی دهاتی بودنت رو پنهون کنی ، تو یه روستا زاده ایی و

من هنوز اربابتم ، شوهرتم .....

صداش رو کمی بالا برد و گفت : به خیالت با اون بی غیرت ناموس دزد میتونی از دست من

فرار کنی ....میتونی

...ها.....

با لکنت در حالی که بدنم میلرزید و همش نگران بودم که نکنه مادرم بیدار بشه گفتم: آروم

باش احمد مادرم حالش اصلا خوب نیست ...بریم بیرون حرف میزنیم....

اما اون به سرعت دستش رو روی گلوم گذاشت و فشار داد تعادل رو از دست دادم و نقش

زمین شدم چشمهام رو بستم ، مثل پرنده کوچکی که تو دست صیادش افتاده باشه و تند و تند

قلبش تو سینه بالا و پایین پیره شده بودم ،انگار نفس راهش رو تو سینه ام گم کرده بود به

سرفه افتادم عرق کرده بودم ، حواسم پیش مادرم بود اما در تیر رس نگاهم نبود ، روی زمین افتاده بودم احمد تقریبا روی من خیمه زده بود ....

صدایش را میشنیدم انگار از عمق چاهی عمیق به گوشم میرسید و هر لحظه گنگ و نامفهومتر میشد او کتکم میزد، و حرف میزد ..

- من تو رو دوست داشتم گیسو ، نفهمیدی ، عاشقت بودم ، جسارت و شجاعت تو رو نداشتم ، از همون بچگی میخواستم ، اما تو هر بار پسم زدی ، میون بچه های روستا خردم میکردی ، خیالی نبود همین که هر روز میدیدمت خوشحال بودم میدونستم هیچ کس تو روستا جرات نمیکنه تو رو بخواد چون همه رو تهدید کرده بودم همه میدونستند عاشقتم ولی تو همیشه من رو از خودت روندی.....

چشمام رو کمی باز کردم نفس عمیقی کشیدم و با دردی که تو بدنم حس میکردم به زور گفتم : من هیچ وقت دوستت نداشتم ، من عاشق متین هستم و فردا عروسیمونه .... کشیده محکمی دیگه ایی به صورتم زد ....

انگار دیوانه شده بود محکمتر کتکم میزد ، لباسهایم را پاره کرد صدای کنده شدن دکمه های پیراهنم که غلتک وار به روی زمین سر میخوردند ، سوهان روحم شدند ، حتی نمیتونستم داد بزنم میترسیدم مادرم بیدار بشه و با دیدن این صحنه و احمد دوباره سخته کنه ، داشتم عذاب میکشیدم .

احمد مثل ببر زخم خورده ایی بود که با غرشهایی سهمناک شکار زخمیش را گاهی چنگ میزد و میدرید ، و گاهی میلیسید !!

گاهی میزد و گاهی میبوسید، در یک لحظه دوباره اسلحه اش را روی پیشانیم گذاشت، در حالی که صدایش میلرزید و خون چشمانش رو گرفته بود گفت: همین الان میکشمت به خدا میکشمت ....

برای لحظه ایی فکری از نظرم گذشت بایدکاری میکردم نباید به همین راحتی تسلیم سرنوشت شومم میشدم .....

تمام قدرتم رو جمع کردم و محکم با زانوم ضربه ایی به زیر شکمش زدم، صدای آخ گفتنش همراه با صدای پرت شدن اسلحه از دستش در هم آمیخت، فرصتی نداشتم، باید تن خسته و کتک خورده ام رو تکون میدادم، او از درد به خودش میپیچید و کمی عقب رفته بود و لبهایش را محکم به دندان گرفته بود تا خواستم بلند بشم احمد به طرفم حمله ور شد و همزمان صدای شلیک تیر رو شنیدم .....

شوکه شدم، چشمهام سیاهی رفتن و انگار به عمق چاهی عمیق و تاریک پرت شدم ....

اشکهای مادر بزرگ دل آبتین را به درد آورده بود همراه با مادر بزرگش اشک میریخت کنارش نشست و محکم تن نحیفش را در آغوش کشید و بر موهای سفیدش ب\*و\*س\*ه میزد، تازه میفهمید چرا مادر بزرگ اینهمه غصه دار است و اینهمه سال غم او را رها نکرده است.

لیوان آبی به دست مادر بزرگش داد ترسیده بود مادر بزرگ انگار نفس کم آورده بود، ریتم نامنظم نفس کشیدنهای مادر بزرگ او را نگران کرده بود، گفت: مامان گیس تو رو خدا آرام باشی، عزیزم، الهی فدات بشم، مامان گیس.... مامان گیس ....

مادربزرگ به زحمت به میز عسلی کنار تختش اشاره کرد و با صدایی لرزان گفت: داخل کشو  
یه جعبه است برام بیار.

آبتین سریع جعبه را به دست مادربزرگ داد و خودش در آن را باز کرد مادربزرگ قوطی  
قرص را بیرون کشید .

آبتین با تعجب مادربزرگش را نگاه کرد و خودش خیلی سریع قرص را بیرون آورد و به

دست مادربزرگ داد و گفت: قرص ،چه قرصی مامان گیس؟ مگه شما قرص میخورید !

مادر بزرگ قرص را زیر زبانش گذاشت و چشمانش را بست ، آبتین کمک کرد که مادربزرگ

دراز بکشد خیلی نگران حالش شده بود و تند و تند حالش را میپرسید چند دقیقه بعد حال

مادربزرگ بهتر شد و نفسهایش منظمتر....

هنوز در چشمهایش حلقه اشک را میشد دید .

..

وقتی خیال آبتین از حال مادربزرگ راحت شد. نوشته های روی قوطی قرصها را خواند و از

چیزی که تا به امروز متوجه اش نشده بود تعجب کرد ، مادربزرگش بیماری قلبی داشت و او

نمیدانست....

نگاه غمگینش را به مادربزرگ دوخت و گفت: مامان گیس چرا تا حالا نگفتین، چرا ما نباید

بدونیم شما قلبتون ناراحته؟

مادربزرگ آهی کشید و گفت پسر من تنها چیزی که از مادرم به یادگار برام مونده تا الان همین بیماریه، من قلبم ضعیف بود اما خودم نمیدونستم زمانی فهمیدم که دیگه دیر شده بود به وقتش برات تعریف میکنم ....

آبتین داستان چروکیده مادربزرگش را در دست گرفت و بوسید و گفت: بهتون افتخار میکنم ماما گیس شما نمونه یک زن شجاع و مقاوم هستین...

مادربزرگ سری تکان داد و گفت: اما خودم همچین حسی ندارم پسر من نباید میترسیدم . اما در اون لحظه، چاره ای نبود، اگه به خاطر مادرم نبود شاید باز هم میشدم همون گیسوی نترس و شجاع روستایی!

ولی تمام نگرانی و دلهره ام به خاطر مادرم بود .....

آبتین سری تکان داد و گفت: میفهمم، ....

مامان گیس بهتره استراحت کنید ، خسته شدید دو شب پیاپی نخوایدین با این حالتون براتون ضرر داره....

مادربزرگ نگاه غمگینش را به آبتین دوخت و گفت: دلم میخواست امشب داستانتانم را تمام کنم ولی نمیتونم باشه یه وقت که حالم رو به راه بود بقیه اش رو میگم.

آبتین پیشانی مادربزرگش را بوسید و گفت : شما استراحت کنید ماما گیس من اینجام تا موقعی که خوابتون ببره .

اصرار های مادربزرگ به آبتین بی فایده بود و آبتین کنار تخت مادربزرگ نشست و چراغ را خاموش کرد .

مادر بزرگ بعد از چند دقیقه به خواب رفت ، آبتین نگاه عمیقش را به چهره مادر بزرگش انداخت ، گویی برای اولین بار او را میدید اصلا فکر نمیکرد مادر بزرگش چنین سرگذشتی داشته باشد ، بسیار ناراحت بود و غم مادر بزرگش را درک میکرد ، او نمیدانست هنوز داستان مادر بزرگش ادامه دارد و دردی بس عمیقتر او را در طول این سالها میرنجاند !.

هوا روشن شده بود و صدای آواز پرنده ها در باغ به گوش میرسید کمی لای پنجره را باز کرد تا هوای اتاق عوض شود ، مادر بزرگ هنوز خواب بود نفسهای منظم مادر بزرگ خیالش را راحت میکرد به آرامی از اتاق خارج شد با اینکه دو شب بود که نخوابیده بود اما تمایلی به خواب نداشت ذهنش درگیر داستان زندگی مادر بزرگش شده بود از عمارت بیرون رفت روی پله ها روی ایوان ایستاد انگار بار اولیست که از این زاویه محوطه جلو عمارت را میدید در ذهنش ، دکتر متین را تجسم میکرد که چطور با عشق به گیسو چشم دوخته بود و از عشق و دلدادگی سخن میگفت و گیسوی پانزده ساله را که با شرمی دخترانه به نجوای عاشقانه متین گوش میداد .

حال دیگر این عمارت برای او فقط یک بنای زیبا و لوکس نبود ، او در گوشه گوشه این خانه باغ عشق را می توانست احساس کند ، عشق را در گلهای سرخ شمعدانهای زیبایی که مادر بزرگ هیچ گاه اجازه خشک شدن را بهشان نداده بود ، و درختان سر بر افراشته که هر کدام حکایت عشقی سوزان و عمیق را در دل خود جا داده بودند ، هنوز هم میشد حس کرد ، عشق و دلدادگیه متین و گیسو ....

به باغ پشت عمارت رفت و دستش را روی تنه درختان میکشید ، با خود فکر کرد که شاید بارها دست پدر بزرگش هم ، تنه درختان را لمس کرده باشد ، یا شاید هم اینجا بهشت کوچک عشق بزرگشان بود .

مادربزرگ گفته بود که بیشتر درختان را خود متین کاشته است .

این حس برای آبتین بسیار شیرین بود اینک میدانست پدربزرگش درختانی که تمام سالهای کودکیش بر روی شاخه ها یشان بازی کرده بود و بر روی یکی از درختان تنومند آن تابی محکم ساخته بود، را با دست خودش کاشته است ....

این خانه باغ را بسیار دوست میداشت ،اما اکنون برایش مکانی مقدس شده بود چون رازهای عشقی پاک و زیبا را در دل خود نهاده بود .

نفس عمیقی کشید و به تنه درختی تکیه داد و به مرور خاطراتش پرداخت.

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود و او هنوز خواب بود، مادربزرگ دلش نیامده بود او را بیدار کند.

امروز پنج شنبه بود و ستاره امروز روز پر مشغله ایی داشت ، صبح به دبیرستان میرفت ، و بعد از ظهر باید به کهریزک میرفت و به سالمندان سر میزد ، هر پنج شنبه کارش همین بود .البته بیشتر مواقع مادربزرگ هم همراه او راهی خانه سالمندان میشد و ساعاتی را در کنار آنها میگذراند او کمکهای مالی فراوانی به این موسسه میکرد و از این بابت خوشحال بود.

اما امروز در خانه مانده بود و در نبود ستاره و خدمتکارشان،خودش نهار ظهر را آماده کرد.

لوییا پلو غذایی بود که آبتین بسیار دوست میداشت و مادربزرگ با عشق برای نوه اش آن را آماده کرده بود، گرچه خودش میلی به خوردن نداشت، اما میز را چیده بود و خودش روی کاناپه لم داده بود و مثل همیشه گرامافون قدیمیش را روشن کرد و به آهنگهای مورد علاقه اش گوش میداد.....



مرا ببوس، مرا ببوس

برای آخرین بار، تو را خدا نگهدار

که می روم به سوی سرنوشت بهار ما گذشته، گذشته ها گذشته، منم به جستجوی سرنوشت  
در میان توفان هم پیمان با قایقران ها گذشته از جان باید بگذشت از توفان ها به نیمه شب ها  
دارم با یارم پیمان ها که بر فروزم آتش ها در کوهستان ها شب سیه سفر کنم، ز تیره ره گذر

کنم نگر تو ای گل من، سرشک غم بدامن، برای من میفکن

دختر زیبا امشب بر تو مهمانم، در پیش تو می مانم، تا لب بگذاری بر لب من دختر زیبا از برق

نگاه تو، اشک بی گ\*ن\*ا\*ه تو، روشن گردد یک امشب من

آبتین بیدار شده بود کش و قوسی به بدنش داد ساعت را نگاه کرد باورش نمیشد که تا این  
موقع خوابیده باشد، بعد از اینکه دوشی گرفت، از اتاقش خارج شد، آرام و بی سر و صدا  
برای خودش غذا کشید، حالا دیگر این آهنگها بیشتر به دل او مینشست و لذت بیشتری میبرد

احساس میکرد خودش هم در جای جای خاطرات مادر بزرگش حضور داشته و همه آن  
اتفاقات را از نزدیک دیده است.

با لذت شروع به خوردن غذای مورد علاقه اش کرد، مادر بزرگ با عشق او را تماشا میکرد.

بعد از نهار آبتین دو تا چایی ریخت و کنار مادر بزرگش نشست

لبخندی زد و گفت: واقعا دستتون درد نکنه ماما گیس لوییا پلوهای شما یه چیز دیگه است .

مادر بزرگ دست آبتین را میان دستهایش گرفت و گفت : نوش جونت عزیزم ....

آبتین ب\*و\*س\*ه ایی به دستان مادر بزرگ زد و گفت : حالتون بهتره ماما گیس من نگرانتم .

مادر بزرگ آهی کشید و گفت : نگران نباش پسر من دیگه به این قلب ضعیف عادت کردم با همدیگه کنار میایم ، با این که به کارم بسیار علاقمند بودم اما به خاطر قلب ضعیفم و حساس بودن زیادی روحم ، پزشکی رو کنار گذاشتم ، طاقت دردهای مردم رو نداشتم ، دیگه قلبم تحمل نداشت ، درد و رنج خودم حسابی من رو از پا انداخته بود ، ، این بود که بر خلاف میل باطنیم کارم رو کنار گذاشتم و خونه نشین شدم .

آبتین با چشمان غمگینش به مادر بزرگش نگاه میکرد واقعا نمیدانست چه بگوید که تسلائی دل غمگین مادر بزرگش باشد ، چاییش را با اینکه یخ کرده بود ، به لبهایش نزدیک کرد و جرعه ایی نوشید و گفت : میدونید ماما گیس زندگیتون خیلی شبیه رمانه، اصلا تو این دوره و زمونه کمتر کسی مثل شما پیدا میشه ....

شما واقعا قابل ستایشین.....

مادر بزرگ آرام از جایش بلند شد و گفت: ممنونم ازت پسر من، اما حتما هست پسر من آدمی سرنوشتهای مختلفی دارن هر کس به نوعی درگیر زندگیشه ، شاید غم و غصه من نسبت به غم بعضی آدمها اصلا به حساب نیاد . ....

مادربزرگ از جایش بلند شد و به طرف بیرون رفت. آبتین به دنبال مادربزرگ روانه شد با گامهای آرام در کنارش تا باغ پشت عمارت رفت، مادر بزرگ همینطور در سکوت قدم میزد و گاهی دستی به تنه درختان میکشید، به وسطهای باغ رسیدند، مادربزرگ در کنار درخت گردو که تنه قطور و بزرگی داشت ایستاد، سرش را بالا گرفت و به شاخه های بلند و سر به فلک کشیده اش نگاه کرد، لبخند زیبایش از دید آبتین دور نماند.

آبتین با خودش فکر کرد حتما این درخت برای مادربزرگش پر از خاطره است، خاطرات زیبایی، که اینگونه لبخند را مهمان لبهایش کرده، ساکت بود و نمیخواست مزاحمتی برای مادر بزرگش ایجاد کند آرام عقب رفت و در زیر سایه درختی نشست، و شاهد حرکات و لبخندهای مادربزرگش شد.

مادربزرگ دور درخت چرخی زد و زیر لب آوازی را زمزمه میکرد که برای آبتین نا مفهوم بود.

چند دقیقه بعد صدای مادربزرگش به گوشش رسید.

- این درخت رو که میبینی اونموقع ضعیف بود و تقریبا داشت خشک میشد اما متین بهش رسیدگی کرد وقتی دوباره جون گرفت متین روی تنه درخت عکس دو تا قلب رو کنده کاری کرد و اول اسم هر کدومون رو در زیرش نوشت، میگفت این درخت درخته عشقه من و توئه عشقمون همراه این درخت روز به روز بزرگ و بزرگتر میشه الان دیگه اون قلبا رو نمیتونم بینم درخت رشد کرده و بزرگ شده حتما قلبها بالا رفتن ....

مادربزرگ زیر درخت نشست و ادامه داد سالهاست که به این درخت نزدیک نشدم دلم نمیخواست که تنهایی به اینجا پیام بعد پدر بزرگت دومین بار هستش که کنار درخت عشقمون اومدم ...

دوباره چشمان مادربزرگ را پرده ایی از اشک در بر گرفت .

آبتین از جایش بلند شد و کنار مادربزرگ نشست و گفت: مامان گیس خواهش میکنم خودتون رو ناراحت نکنید من نگران میشم براتون خوب نیست من ازتون معذرت میخوام که باعث یاد آوری خاطرات تلختون شدم .

مادربزرگ با عشق چشمان سیاه آبتین را که یاد آور چشمان متینش بود ، نگاه کرد و گفت : با تعریف کردن گذشته ، انگار سبک شدم پسر من هیچ وقت با گذشته ام خداحافظی نکرده بودم و همیشه میان گذشته و حالم سرگردان بودم نه توانستم آن را فراموش کنم و نه از حال لذت بردم ....

هر دو به تنه درخت تکیه دادند و مادربزرگ آهی کشید و گفت : بعد از اینکه به هوش آمدم همش گریه میکردم ، بی تابي میکردم هر بار حالم خیلی بد میشد ، اما مغزم خالی شده بود و هیچ چیزی به یاد نمی آوردم ، و هر بار با آرام بخشی من رو میخواباندند .

خانم تپل با چهره ایی مهربون و نگاه نگرانش همیشه کنارم بود که پرستارها او را مادام ماری صدا میزدند او خیلی مراقبم بود و دکتري که مادام او را متین و پرستارها و دکترهای دیگه او را دکتر رستگار صدا میزدند ، مرتب به من سر میزد و هر بار به چشمم زل میزد و ازم میخواست که او را به خاطرم بیاورم ، اما من او را نمیشناختم ، تنها چیزی که همیشه دوست داشتم بینم چشمان سیاه و پر ستاره اش بود چشمانش به من آرامش عجیبی میداد .

یک بار از من سوال کرد از من هیچ خاطره ای نداری ، ؟

تو چشمان غمگینش نگاه کردم ، اما من هیچ چیز به یاد نمی آوردم و او چشمانش را به منظره درختان پشت پنجره دوخت و زیر لب آروم چیزی گفت : که من آن را شنیدم ...

- عشق من ، من رو به خاطر بیار....

از مادام هر روز سوال میکردم که کی هستم و چرا اینجام و او هر بار برایم قصه دختری را تعریف میکرد که گیسو نام داشت، گیسو نامی با لباسهای محلی رنگاو رنگ و زیبا و اسبی به اسم برفی ، از دختر شجاعی که هیچ مردی در مقابل چشمانش تاب نمی آورد

او سعی داشت کم کم خاطراتم را به یادم بیاورد .

روزها گذشتند و من هنوز در بیمارستان بودم از تاریکی میترسیدم یک بار وقتی نصفه شب بیدار شدم و اتاق نیمه روشن بود طپش قلب گرفتم ترسیدم... جیغ زدم.... و چشمانم را بسته بودم بلافاصله مادام و دکتر کنارم آمدند خودم را در آغوش مادام انداختم و گریه میکردم، روزهای سختی بود و خودم هم در عذاب بودم.

پرستاری با چهره ای زیبا، گاهی به دیدنم می آمد ، اما نگاههای مرا اذیت میکرد یک جور نامهربانی در نگاهش بود که آن را به خوبی درک میکردم ....

دکتر رستگار هم گاهی ساعتی را در کنارم میگذراند از بودنش در کنارم لذت میبرد اما همیشه با خجالت با او حرف میزدم چند باری سعی کرد به من نزدیکتر شود و دستم را گرفت اما نمیدانم چرا حالم بد میشد و جیغ میزدم و او بلا فاصله ازم دور میشد و با صدای دلنشینش

من را به آرامش دعوت میکرد و میگفت آروم باشم و باهام کاری نداره ، میگفت ازش نترسم ...

خودم هم از وضعیتم خسته شده بودم گاهی همراه مادام به محوطه بیمارستان میرفتم و اطراف رو به خوبی نگاه میکردم اما هیچ چیز آشنایی به چشمم نمی آمد .

دکتر رستگار هر روز با شاخه ایی گل سرخ به دیدنم میامد بهش عادت کرده بودم حرفهایش آرامش بخش بود .

کم کم خوابها و کابوسهای شبانه ام آغاز شد ،هر شب از خواب میپریدم ....

یک شب که مثل همیشه کابوس دیدم از خواب پریدم جیغ زدم و گریه میکردم اما این بار نه از مادام خبری بود و نه از دکتر ، اتاق تاریک بود و این ترس من رو دو چندان میکرد ، عرق کرده بودم و موهایم به صورت و گردنم چسپیده بو با چشمانم دور تا دور اتاق را با ترس نگاه میکردم انگار نفس نمیتونستم بکشم ..

در به آرامی باز شد و نور کمی به اتاق وارد شد ....میلرزیدم ....نفس نفس میزدم....سایه ایی آرام آرام به من نزدیک میشد ،.....

حس کردم قلبم الانه که از جا کنده بشه....

به زحمت از میان دندانهای قفل شده ام تونستم بگم نزدیک نشو ....نیا...احمد... احمد... تو احمدی ، به من نزدیک نشو...خواهش میکنم .....

در همان لحظه اتاق روشن شد و دکتر و مادام سراسیمه خود را به من رساندند مادام گریه میکرد و دکتر هول شده بود ...

نگاش کردم با دست لرزان صورتش را لمس کردم و گفتم : متین ....

متین محکم من رو در آغوش گرفت و موهایم را نوازش میکرد و سعی میکرد مرا آرام کند

.....

چند پرستار و دکتر هم وارد اتاق شدند و با اشتیاق و لبخند ما رو نگاه میکردند ....

من او را به یاد آورده بودم شوک بزرگی که به من وارد شده بود ، باعث شد تمام خاطراتم در

یک لحظه به مغزم هجوم بیاورن ....

و این را مدیون متین و تیم پزشکی بودم که با او همکاری کرده بودند.

کم کم همه چیز را به خاطر آوردم و این بلور اشکهام بود که انگار تمامی نداشت نمیدانستم

آن شب چه بر سرم آمده ، چون در اون لحظات بی هوش شدم و دیگه هیچ چیزی به یاد

نداشتم.

دلهره عجیبی به جانم افتاده بود، نمیدانستم چه بر سر پدر و مادرم آمده از متین خواستم که

برایم بگویند تمام آنچه نمیدانستم .

متین ازم خواست که استراحت کنم میگفت بدنم ضعیف شده و باید حالم بهتر بشه و سر

وقتش همه چیز را برایم خواهد گفت، اما من نمیتوانستم آرام باشم ، حس میکردم اتفاقاتی

برای من و خانواده ام افتاده، منتظر خبرهای بدی بودم، حتی میترسیدم فکرم را به زبانم

بیاورم، آن شب احمد با من چه کار کرده بود ، هنوز برایم مجهول بود

.....

به هر ترتیبی بود متین من را به آرامش دعوت کرد. و تمام سعیش بهتر شدن حالم بود.

صبح روز بعد از تمام کسایی که در آن مدت به من رسیدگی کرده بودند تشکر کردم حتی از منیژه که حالا او را به خاطر آورده بودم و دلیل بی مهریش را درک میکردم ....

همراه متین و مادام از بیمارستان خارج شدم و به خانه برگشتم همه چیز از نظرم تغییر کرده بود شمعدانهایی که خودم کاشته بودم خشک شده بودند و حیاط ساختمان بی روح شده بود و دیگر صفایی نداشت، انگار گرد مرگ به روی آن پاشیده بودند.

با تعجب گفتم اینجا چرا اینجوری شده ؟

متین آهی کشید و گفت یک ماهه که فقط برای تعویض لباسهام اینجا اومدم دلم اینجا بدون تو طاقت نمی آورد گیسو.....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم یک ماه !!

چهره اش خسته و شکسته شده بود آنقدر همدیگر را نگاه کردیم که اصلا نفهمیدم کی مرا در آغوشش گرفت ، انگار پر کاهی را بلند میکرد، وزن زیادی از دست داده بودم مادام اتاقمان را مرتب کرده بود و یک ساعت بعد چند تا کارگر آمدند و کل عمارت را تمیز کردند .

مادام من را به حمام برد و در حمام کردن کمک کرد بعد هم موهایم را خشک کرد و همانطور رها کرد، موهایم خیلی بلند شده بود آنقدر که چیزی نمانده بود تا به زانویم برسد ....

پدرم چقدر موهایم رو دوست داشت، گاهی موهایم را شانه میکرد و برایم میبافت ، از به یاد آوری او چشمهایم پر از اشک شدند ، مادام را صدا زدم و از او خواستم که موهایم را کوتاه کند.



مادام دوست نداشت و مرتب میگفت که حیف این موهاست نباید کوتاهشان کنی اما با پافشاری من رضایت داد به شرطی که زیاد کوتاه نکند .

دستم را میان موهایم کشیدم هنوز هم بلند بودند ، اندازه شان تا کمرم بود، رضایت دادم ...و مادام بعد از مرتب کردن و شانه زدن موهام از اتاق بیرون رفت....

آهی کشیدم و روی صندلی پشت پنجره نشستم و باغ رو تماشا میکردم ،اما ذهنم درگیر بود ، همش با خودم فکر میکردم پدرم کجاست مادرم چی شده ؟ چرا تا امروز به دیدنم نیامده بودند و حالی ازم نپرسیده بودند .

متین داخل اتاق شد او هم به خودش رسیده بود دیگه از اون ته ریشها خبری نبود موهایش مثل همیشه، نافرمانی میکردند و روی پیشانیش ریخته بودند لبخند زنان کنارم آمد و روبه رویم ایستاد و گفت : نمی دونی چقدر منتظر چنین لحظه ایی بودم گیسو، که تو رو مثل گذشته ببینم ...

مرا در آغوش گرفت و موهایم را نوازش کرد و گفت : مادام گفت که به اصرار تو، موهایت را کوتاه کرده.....

سرم رو تکون دادم و گفتم زیادی بلند شده بودند، موهام، پدرم رو به خاطرم میارن ....

متین چشمهای سیاه نافذش را به چشمام دوخت و گفت: من عاشق موهاتم گیسو نکنه دوباره کوتاهشون کنی من دلم رو لابه لای تک تک این تارها جا گذاشتم، یادت که نرفته؟! !

گیسو، یادته وقتی منو رو ترک اسبت سوار کردی و به تاخت رفتی ....

این موها شلاق وار به صورتم میخوردند و عطر و بویشان من رو مست کرده بود، من اسیرت شدم ، و قلبم رو میون تارهای موهای پریشونت گم کردم ! آشیان قلبم رو خراب نکنی گیسو !  
.....

لبخندی زدم و گفتم : نگران نباش متین دیگه کوتاه نمیکنم ..جای قلبت همیشه تو قلب و روح منه ، حتی لابه لای تک تک تارهای موهام ....

صدای چند ضربه به در خورد، متین در رو باز کرد ، مادام پشت در بود گفت: نهار آماده است.

متین لبخندی به مادام زد و گفت: الان میایم، شرمنده ام کردی مادام این مدت حسابی خسته ات کردم ،اما خودت میدونی کسی رو جز تو ندارم ....

مادام دستش را به پشت متین کشید و گفت : حرفشم نزن پسرم ،تو مثل پسر خودمی خودم بزرگت کردم متین، دیگه نشنوم از این حرفها بزنی....

اما...اما... یه خواسته ازت دارم پسرم، اینکه پدرت رو ببخشی ، متین ، اون بارها تو این مدت سراغ تو رو ازم گرفته اما من هر بار یه بهونه آوردم .

هر چی باشه اون پدرته ، من به خاطر این که فکرت درگیر گیسو بود تو این مدت بهت نگفتم اما حالا که حال گیسو بهتر شده تو هم به پدرت سر بزن .اون بارها جلو بیمارستان میایستاد تا تو رو از دور ببینه ....

متین آهی کشید و گفت: باشه مادام سر فرصت به دیدنش میرم

مادام لبخند عمیقی زد و گفت : میدونستم متین من، دل بزرگی داره مطمئن باش اینطوری روح مادرت هم آرامش پیدا میکنه.

مادام رفت اما حرفهایش غم سنگینی بر دل من گذاشت همش منتظر بودم متین از پدر و مادرم  
برام بگه ، اما ته دلم میترسیدم دوباره ازش سوال کنم میترسیدم چیزی بشنوم که انتظارش رو  
ندارم.

متین دستم رو گرفت و باهم راهی سالن غذا خوری شدیم در سکوت نهار خوردیم شاید هم  
هر کدوم در افکار خودمون غرق شده بودیم ....

بعد از نهار همراه متین به باغ اومدیم و کنار همین درخت گردو ایستادیم ، گفت بین گیسو  
درخت عشقمون تو این چند ماه بزرگ شده ...  
لبخند زدم و گفتم آره انگار قوی و محکم شده ....

در باغ قدم زدیم در کنار او بودن برایم پر از آرامش بود اما چیزی مثل خوره وجودم رو  
میخورد، من خیلی چیزها نمیدونستم ، از اون شب کذایی ، از احمد و از اتفاقاتی که بعدش افتاد  
بی خبر بودم و متین هم انگار دلش نمیخواست راجب این موضوع حرف بزنه.

دقیقا همینجا که الان که من و تو نشستیم ، با متین نشستیم و او از خوشبختی و آینده روشن  
برایم میگفت، از بچه های قد و نیم قدمون که تو خونه باغ بزرگ میشدن.

از عشق و علاقه اش به من از صبحی که برای اولین بار من رو دیده بود و از حس و حالش، از  
شال بزرگی که میان شاخه ها گیر کرده بود، و از اینکه چطور روزها و شبهایش را با عطر آن  
میگذراند، همه اون چیزهایی رو که تو اون برگه ها یی که به تو دادم و خوندی رو برایم مفصل  
از اولش تعریف کرد....

احساس غرور میکردم عشقش به من یک عشق بزرگ بود، من چیزی نداشتم که به او بدم جز  
یک قلب، که با تمام وجودم تقدیمش کرده بودم .

گفتم متین من هم خیلی دوستت دارم و حتی لحظه ایی بدون تو رو نمیتونم تصور کنم ، هر چند با آشنا شدن با من دچار در دسر های زیادی شدی ولی خوشحالم که در کنارت هستم، و بعد اون همه عذاب که کشیدیم هنوز هم دوستم داری ازت ممنونم....

سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت: گیسو هیچ وقت دیگه از این حرفها نزن آینده مال من و توئه نا امید نباش

...

تا اون لحظه واقعا به آینده فکر نکرده بودم ، همینکه در کنار متین باشم برایم کافی بود اما حرفهای متین از آینده و بچه هایی که قرار بود در آینده داشته باشیم لبخند رو مهمون لبهام کرد .

اما تا میخواستم خوشحال باشم یاد پدر و مادرم و اتفاقاتی اون شب با سرعت به یاد می اومدن ، که من رو حسابی غمگین میکرد..

با لکنت و منو من گفتم متین هر چند میترسم دوباره سوال کنم اما....

اما... لطفا ... بگو اون شب...اون شب... چه اتفاقی افتاد ...احمد...احمد ..مادرم .. چی شد ...چرا تو این مدت پدر و مادرم به دیدنم نیومدن، تو رو خدا بگو دیگه نمیتونم تو بی خبری بمونم واقعیت رو بگو ...

متین چند لحظه عمیق نگاهم کرد و گفت: راستش نمیدونم چطور برات بگم گیسو ، من واقعا برام سخته که اون لحظات رو باز گو کنم .

گفتم با نگفتن که چیزی حل نمیشه متین من واقعا در عذابم ...

متین شانه هایم رو گرفت و تو چشمام نگاه کرد و گفت: قول بده گیسو... قول بده قوی باشی و تحمل شنیدن هر چیزی رو داشته باشی ....

اصلا دوست نداشتم امروز که اولین روز برگشتنت به خونه است اینها رو برات تعریف کنم دوست نداشتم از زبون من بشنوی اما واقعیت رو چه دیر چه زود باید بدونی این حق مسلم توئه....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میشنوم متین بگو ....

متین به آسمان نگاه کرد نفس عمیقی کشید، چند لحظه بعد گفت: وقتی پدرت رو از بیمارستان به خونه آوردم، بهش گفتم که حسابی استراحت کنه و به خدمتکار گفتم که هر کاری که داشت براش انجام بده خدمتکار شروع کرد میز رو چیدن و من هم همراه پدرت شام خوردم با همدیگه حرف میزدیم و او همش از وضعیت کریشمه خانوم سوال میکرد و من تا اونجا که ممکن بود براش توضیح میدادم، بعد از شام پدرت به اتاقش رفت و من سریع آماده شدم و دوباره به بیمارستان برگشتم، من که تو راه پله ها بودم و داشتم پیش شما می آمدم از سر و صدایی که تو سالن پیچید برگشتم و نگاه کردم، زنی در حالیکه بچه پنج شیش ساله ایی که صورتش زخمی و خونی شده بود، رو بغل کرده بود، با صدای بلندی کمک میخواست، برگشتم و از نزدیک بیمار رو دیدم، پرستارها کمکش کردند و بچه رو خوابوندند و شروع کردند تمیز کردن زخمها و .....

گویا از بالای پشت بام پرت شده بود، بعد معاینه گفتم که ازش عکس برداری کنن، بچه هوشیار بود و این تا حدودی خیالمون رو راحت میکرد.

از اونجا بیرون اومدم منیژه من رو صدا کرد تا خواستم جوابش رو بدم چشمم به شخصی افتاد که روی پله ها ایستاده بود ، چهره اش برام آشنا بود، نفهمیدم منیژه چی پرسید یا چی گفت: چون ذهنم درگیر اون شخص بود ، لحظه ایی بعد اونو به یاد آوردم اون یکی از نوچه های احمد بود که همیشه همراه احمد این ور و انور میرفت و تو اون درگیری که کنار چشمه با هم داشتیم ، همراه بقیه با چماق به من حمله کرد.

او هم متوجه من شد، برای یک لحظه از فکری که از مغزم گذشت یخ کردم ، به طرفش دویدم و او سعی کرد فرار کند اما مشت محکمی به صورتش زدم و او از پله ها به پایین پرت شد، پله ها رو دو تا یکی بالا اومدم چند متر مونده به اتاق صدای آخ گفتن شنیدم تو دلم خدا خدا میکردم اتفاقی برات نیافتاده باشه در رو باز کردم و در همون لحظه صدای تیر رو شنیدم

.....

اصلا نفهمیدم چی شد و چه اتفاقی افتاده بود فقط چراغ کم نوری روشن بود ، کلید برق رو زدم و اتاق روشن شد ، وحشت و ترس تمام وجودم رو گرفته بود ، تو وسط اتاق بی هوش افتاده بودی و احمد غرق خون در گوشه ایی به خودش میپیچید و مادرت اسلحه به دستکنار تخت ایستاده بود !

به طرفت دویدم و صدات زدم

در همون لحظه اتاق پر شد، پرستار و دکترای شیفت و حتی بعضی از مریضها هم سرک میکشیدند....

همه سوال میپرسیدن و من رو مخاطب قرار میدادن تو همون لحظه مادرت زمین خورد و از حال رفت...

نمیدونستم به کدومتون برسم پرستارا احمد رو تخت گذاشتن و دکتر شیفت زخمش را معاینه کرد و چند تا پرستار هم به مادرت رسیدند و من هم نبضت رو گرفته بودم ، نبضت خیلی ضعیف میزد جلو چشمم داشتم از دستت میدادم ، عشقم بودی، همه کسم بودی ، اشک میریختم و صدات میزدم بلندت کردم و تو رو به اتاق دیگری بردم و مشغول معاینه ات شدم در اون ساعات نفهمیدم بر سر مادرت و احمد چی اومده بود ، تمام ذهنم درگیر تو بود گیسو .....

لحظات سختی بود ..... ژاندارمها و پلیسها آمدند و از همه سوال کردند و من هر آنچه را که میدانستم و دیده بودم را برایشان تعریف کردم ، احمد حالش خوب نبود او را فوری به اتاق عمل برده بودند ، نوچه احمد را هم که به خاطر پرت شدنش از پله ها سرش شکسته بود بعد از پانسمان ، دستگیر کرده بودند ....

تو هم که انگار نمیخواستی به هوش بیایی بدنت جای کبودی زیاد داشت و صورتت ورم کرده بود گوشه لب ت پاره شده بود مشخص بود احمد تو رو کتک زده بود ، خون خونم رو میخورد دوست داشتم اون لحظه احمد در اختیار من بود تا خودم حسابش رو میرسیدم اما تو برام مهمتر بودی به هیچ کس اعتماد نداشتم که تو رو لحظه ایی تنها بزارم .....

اما شوکی که بهت وارد شده بود تو رو از پا انداخته بود . حال خوشی نداشتم بالای سرت تا صبح نشستم و مرتب مواظب احوالات بودم ، اما گویی تو به خواب عمیقی فرو رفته بودی و میلی هم به بیدار شدن نداشتی ..... صبح فردای آن شب پدرت به بیمارستان اومد وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده بیمارستان رو روی سرش گذاشت داد میزد و دنبال احمد میگشت و همش میگفت میکشمش ....

از اتاقی که تو رو توش بستری کرده بودم بیرون اومدم، پدرت من رو دید به طرفم دوید و گفت دیدی دکتر، دیدی بدبخت شدم ...

فوری گفتم بیاین تو و دستش رو گرفتم و داخل اتاق آوردمش تا چشمش به تو افتاد گریه و شیون رو سر داد چنان گریه میکرد که دل سنگ رو آب میکرد ....

به سختی تونستم اون رو ازت جدا کنم و براش شرح دادم که تو، تو کما هستی ....

اما او متوجه نبود با مشت به سینه ام میزد و میگفت: کریشمه ام دکتر کریشمه ام ...

دختر نازنینم ...

گیسو نمیخوام از اون لحظات سخت و درد آور برات چیزی بگم که خیلی ناراحت کننده بود به

زور آرام بخش پدرت رو میخوابوندم اما هر وقت بیدار میشد بازم داد و پیداد میکرد ....

گیسو پدرت دیگه مثل قبل نبود اون ... اون ... نتونست ... نتونست مرگ مادرت رو تحمل کنه

، نمیخواست قبول کنه



تا اون لحظه بی صدا اشک میریختم اما با حرفهای آخر متین گریه ام تبدیل به هق هق شد ...

متین من رو در آغوش گرفت و دلداریم میداد ...

گریه میکردم زیر همین درخت برای مادرم عزا گرفتم اون به خاطر من جونش رو از دست

داده بود ...

میون گریه گفتم بگو متین بگو پدرم چی شد اون کجاست؟



متین با اینکه همراه من اشک میریخت گفت : گیسو بعدا میگم تو حالت خوب نیست تو رو خدا به فکر خودتم باش .....

من نمیتونم عذاب کشیدن رو ببینم ....

اما اینقد اصرار کردم که متین دوباره زبان باز کرد

پدرت وقتی فهمید کریشمه خانم سخته کردند و فوت شدند دیوانه شد. نمیشد همش او را آرام بخش آروم کنیم ، اون فهمیده بود که احمد تو بیمارستان بستریه یک بار به قصد کشتنش سراغش رفته بود اما پرستاری اون رو دیده بود و به کمک نگهبانها اون رو دوباره به اتاقش برگردوندیم یک هفته کار من همین بود مواظبت از او تا سراغ احمد نره و هر چند یک مامور مرتب پشت در کشیک میداد. اما گاهی نمیتونستیم پدرت رو کنترل کنیم .

مادام ماری رو هم که بهش خیلی اعتماد داشتم مامور مواظبت از تو کردم .

خان سه روز بعد از اون اتفاق به تهران اومده بود و مدام از من میخواست که رضایت بدهم تا احمد دستگیر نشه ، چون من شکایت نامه ایی تنظیم کرده بودم و تا موقعی که حال تو خوب نشده اون تو زندان به سر میبرد تا روز محاکمه اش باید بازداشت میشد بعد از دوران نقاهت بعد از عملش او را به زندان بردند .

پدرت روز به روز آرومتر و سربه زیرتر میشد مشاعرش رو از دست داده بود ، دیگه زمان و مکان براش فرقی نمیکرد کسی رو به اونصورت به یاد نمی آورد، گیسو ...اون حالش خوش نبود و بعد مرگ مادرت عقلش رو از دست داد.

خان با سواستفاده از این موقعیت، به پدر بزرگت خبر رو رسونده بود و مرگ مادرت و احوالات تو رو برای اونها باز گو کرده بود میخواست از طریق اونها پسر خودش رو نجات بده ...

پدر بزرگت و عموهات اومدن اونها میخواستن تو رو هم با خودشون ببرن ....میگفتن نوه اشون هستی و اختیار دارت هستن.

خان به اونها گفته بود که احمد شوهرشه اما اون نا فرمانی کرده و فرار کرده و در اذای جون تو میخواستن که احمد رو آزاد کنن....



من همچنان گریه میکردم، تعجبم از این بود چطور پدر بزرگم تازه یادش افتاده بود که پسری داره ، آیا مرگ مادرم اینقدر براش خبر خوشی بود ، یعنی این همه سال وجود مادرم نمیزاشت خبری از مون بگیره ، قلبم شکست نفرتی که هیچ گاه در خودم سراغ نداشتم نسبت به پدر بزرگم تو دلم حس کردم ....

متین موهام رو نوازش میکرد و اشکام رو پاک میکرد به سینه اش تکیه کردم و با صدایی که از زور گریه خش دار شده بود گفتم بگو متین ادامه بده بالاتر از سیاهی که دیگه رنگی نیست ... بگو بگو تا بدبختیام کامل بشه ... بگو ، همه چیو بگو....

متین ب\*و\*س\*ه ایی به سرم زد و گفت : با پدر بزرگت درگیر شدم ازم شکایت کردند، اونها اصرار داشتند که تو چون نوه شان هستی پس اختیارت رو دارند ولی من با مدرک و سند ثابت کردم که تو عقد کرده منی و ما با هم ازدواج کردیم ....

اونها دیگه نتونستن کاری بکنن اما پدرت رو با خودشون بردند ، و من نتونستم برای نگه داشتن پدرت کاری بکنم و این در حالی بود که پدرت دیگه نه من رو به یاد داشت و نه تو رو .....

بی حال شده بودم واقعیتها همچون پتک محکمی به سرم فرود اومده بود. در آغوش متین از حال رفتم .....

بیچاره متین اینقدر تو اون مدت بهش سخت گذشته بود اما هیچ گله ایی نداشت من عشقش رو باور داشتم فقط یه عشق واقعی میتونست چنین بی توقع عاشقانه کنارت باشه و در هر شرایطی عشق بورزه ....

اون روزها فقط با آرام بخش آروم میشدم و میخوابیدم ،مادام و متین یک لحظه تنهام نمیراشتن ازشون ممنون بودم محبت رو در حق من تمام کرده بودند .  
نمیدانستم چند ساعت یا چند روز گذشت ،بیدار شده بودم نگاهم به باغ پشت پنجره اتاقم بود که متین وارد اتاق شد سینی در دست داشت لبه تخت نشست و با مهربونی گفت: گیسو برات کمی غذا آوردم لطفا بخور .

سرم رو به طرفش چرخوندم سعی میکردم جلوی گریه ام رو بگیرم،گفتم :میشه منو سر خاک مادرم ببری گفتمی که اینجا به خاک سپردنش مگه نه؟

همانطور که من رو نگاه میکرد گفت : میبرمت گیسو ولی باید قول بدی غذات رو بخوری اینطوری از پا می افتی باید قوی باشی من نگرانتم گیسو میفهمی! با نخوردن که چیزی حل نمیشه عزیزم...

نگاش کردم.به خودم گفتم آخه مگه میشه کسی اینقد مهربون و خوب باشه!!

قاشق رو جلوی دهنم گرفته بود و با حالت با نمکی گفت: آآآ

خندم گرفت گفتم بده خودم میخورم اون هم خندید و گفت : کاش همیشه بخندی گیسو ....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد ، دلم میخواد خودم بهت بدم چون مطمئنم تو خودت نمیخوری .

سرم رو تکون دادم و دهانم رو باز کردم .

با این که اصلا اشتها نداشتم ولی به خاطر متین چند قاشق خوردم ....

متین من رو سر خاک مادرم برد .

چه غریب و تنها بود... دلم آتیش گرفت باورش برام سخت بود یعنی مادر قشنگم زیر این

همه خاک خوابیده...اون طاقت نمیاره...خودم رو روی خاکش انداختم...گریه میکردم...داد

میزدم...و مادر کریشمه ام رو صدا میزدم .

مادر جون... بلند شو گیسوت اومده...بلند شو یکی یکدونه ات اومده...دیگه کی منو "روله

گیان" صدا میزنه...مادر جونم بلند شو.. بین گیسو تنهاست...بین پدر نیست...پدر داغون

شده میدونی...!!! میدونی اونم دیگه کنارم نیست ...

خبر داری پدربزرگ بالاخره پدر رو پیش خودش برگردوند ...

وای مادر قشنگم...میدونی پدر بعد تو دوام نیاورد.....مادر میدونی...چطور دلتون اومد من رو

تنها بزارین ....پدر رو تنها بزارین....

مادرجونم...بلند شو تو از تاریکی خوشت نمی اومد...تو که دوست نداشتی من به خاک و خل

دست بزدم ،چطور خودت الان زیر خروارها خاک خوابیدی...بلند شو...عزیزم...مادر چطور

دلت اومد تنهام بزاری آخه ... حالا من بدون تو چکار کنم... گیسوت تنهاست مادر  
جون... داغت رو چطور تحمل کنم آخه ...مادرم ...نگفتی گیسو چی به سرش میاد ...چرا رفتی  
...

همش تقصیر منه ...اگه من نبودم تو الان زنده بودی ...مادر جون منو ببخش... کاش منم  
نداشتی شاید اگه من نبودم الان تو زنده بودی و پدر سالم...

انگار اشکام تمومی نداشت متین تمام تلاشش این بود که من کمتر گریه کنم هر چند خودش  
هم همراه من اشک میریخت ...

هر روز کارم شده بود اصرار کردن به متین تا من رو سر خاک مادرم بیره چند بار رفتم کم کم  
اشکام خشک شدند و دیگه گریه نمیکردم فقط به خاک مادرم زل میزدم و یاد گذشته ها رو تو  
دلم زنده میکردم....

یک ماه گذشت و وضعیت من همان بود لبخند از لبم رفته بود و جاش رو یه سردی ، یه غم  
گرفته بود حس میکردم که وجودم یخ زده دیگه از اون گیسو پر جنب و جوش و شاد خبری  
نبود ،

مادام همیشه کنارم بود با من حرف میزد و من رو به آینده امیدوار میکرد هر روز برام طرح  
لباسی میزد یا برنامه ایی میچید .

موقعهایی که متین نبود برنامه هایی چون خرید کردن و سینما رفتن و گردش و تفریح میچید  
و من به خاطر دل مهربونش نه نمیگفتم و همراهیش میکردم .

وقتی هم متین بود که با او اوقاتم رو سر میکردم ، کم کم متین حرف از ازدواج زد ما تا اون  
موقع فقط عقد کرده بودیم ، و زندگی مشترکمون رو به عنوان زن و شوهر آغاز نکرده بودیم .

چهار ماه از مرگ مادرم گذشته بود اما من حس میکردم هنوز عزا دارم ، متین خیلی با من صحبت کرد و گفت : که یه جشن کوچولو میگیریم برای روحیه تو هم خوبه ....

واقعا دلم نمی اومد جواب اون همه محبت رو با نه گفتنم بدم اون نمونه یه مرد واقعی بود ، تمام تلاشش رو برای آرامش و خوشبختیم میکرد ، قبول کردم اون با در آغوش گرفتم و چرخوندنم دور سالن بزرگ خونه ابراز خوشحالی کرد همراه او خندیدم و گفتم بزارم زمین سر گیجه گرفتم....

با صدای دست زدن و از حرکت ایستادن متین به خودم آمدم چشمام رو باز کردم مادام و خدمتکار هر دو با لبخند ایستاده بودند و دست میزدند خجالت کشیدم دستام رو از ابراز احساسات متین پایین آوردم و آرام گفتم بزارم زمین ، متین.

متین هنوز لبخند به لب داشت و نگام میکرد از خجالت روی نگاه کردن به مادام رو نداشتم.

مادام نزدیک آمد و در حالی که چشماش از اشک پر شده بود گفت : تبریک میگم بچه ها.

متین آرام مرا زمین گذاشت مادام او را بغل گرفت و بوسید و با همان لهجه زیبایش گفت :

خوشحالم متین خیلی برات خوشحالم و بعد مرا در آغوش گرفت و ادامه داد خیلی به هم

میاید براتون آرزوی خوشبختی دارم هر دو ازش تشکر کردیم .

بعد هم مرا بوسید و ابراز خوشحالی کرد....

متین از مادام خواست که کارهای لازم رو انجام بده. و گفت: که فقط تا فردا ظهر فرصت داره...

هر دو با تعجب نگاهش کردیم مادام گفت: آخه نمیرسم این همه کاره!!!

تهیه لباسش هم که خودت میدونی چقد وقت میبره اما متین راضی نشد و گفت: گیسو هر چی بپوشه بهش میاد...

من نمی دونم هر کاری میکنی تا فردا ظهر باید انجام بشه مادام . میون حرفش رفتم و گفتم : مگه نگفتی یه جشن ساده است خوب دیگه کاری نداره نه لباس میخواد نه کاره دیگه ایی ولی متین زیر بار نرفت من و مادام همدیگر رو نگاه میکردیم .

مادام ابروهایش رو بالا برد و گفت: باشه پسرم خیالت راحت من تا فردا همه کارا رو انجام میدم....



از تو آینه به صورتم نگاه کردم چقد عوض شده بودم آرایش ملایم و موهایی که به طرز زیبایی بالای سرم جمع شده بود و لباس سفید بلند و دنباله داری که از جنس تور بسیار زیبایی بود.

چشمام از اشک پر شده بودن مادام مرتب بهم تذکر میداد که تو این روز نباید گریه کنم ، ولی دست خودم نبود یاد مادرم و جای خالیش، اونم تو روز عروسیم بسیار ناراحتم میکرد قرار بود تو بیمارستان جشن عروسی رو بگیریم که احمد همه چیز رو خراب کرد!...

از تو آینه متین رو پشت سرم دیدم...

چقد شیک و جذاب شده بود تمام موهایش رو به بالا فرم داده بود... به طرفش برگشتمم... هر دو غرق در نگاه هم بودیم، متین جلو آمد و روبروم ایستاد. و گفت: بازم که چشات اشکیه گیسو...

امروز مال ماست گیسو، خوشحال باش بزار هیچ وقت خاطره امروز از ذهنمون پاک نشه لطفا! دستش رو روی شانه های برهنه ام گذاشت و ادامه داد: خیلی زیبای شدی گیسو...

تو یه فرشته ایی که خدا برای دل من آفریده... تو همه زندگی می گیسو دوست دارم تو هوایی که تو نفس میکشی نفس بکشم، خیلی دوستت دارم دختر....

لبخند زدم و گفتم: متین من خوشبخت ترین دختر روی زمینم چون عشقی چون تو رو دارم عشقت به من امید زندگی دوباره میده....

احساس غریبی داشتم، به جور دلتنگی!!!

مهمونای جشن کوچیکمون فقط مادام و خدمتکار و یکی دو نفر از دوستان نزدیک متین بودند. من روی مبل نشسته بودم و غرق در افکارم بودم احساس عذاب وجدان و گناه میکردم....

متین کنارم نشست نگاهش کردم، چشمش از همیشه زیباتر و براقتر بودن نمیدونم چرا اولین چیزی که تو صورتش به چشمم میآمد چشمش بودند آنقدر جاذبه داشتند که منو به شدت به سوی خودشون میکشیدن لبخند زدم. او هم با اشتیاق و عشق نگاهم میکرد گفت: خوب گیسو خانم خیالم راحت شد.. نگاهش میکردم... چشمش تو صورتم در گردش بودند... با پشت

دستش گونه ام رو نوازش کرد... طپشهای قلبم رو میشنیدم... چشمش روی لبم ثابت موند... تو دلم غوغایی بود... صورتش رو بهم نزدیکتر کرد... لرزشی خفیف بدنم رو در بر گرفت... گوشه



لبم رو به دندون گرفتم... ترسی مبهم تو وجودم در حال شکل گیری بود... چشمام رو بستم... نفسهای عمیق و گرم متین رو حس میکردم... چند لحظه گذشت... ناگهان متین من رو تو آغوش پر مهر و امنش کشید و گفت: ترسیدی دختر کوچولو...

با این حرف و حرکت سریع در آغوش گرفتم چشمام رو باز کردم سرم رو شانه اش بود داشت موهام رو بو میکشید بازو هام رو گرفت و من رو کمی عقب کشید... با مهربانی پیشونیم رو بوسید و گفت: گیسو تا موقعی که خودت نخوای و آماده نباشی من حد و مرزم رو حفظ میکنم هر چند سخته گلی مثل تو رو کنارم داشته باشم و نتونم از عطر و بوش مست بشم ولی من به اینم راضیم...

واقعا ازش ممنون بودم چقد فهمیده بود خدا اگه مادرم رو ازم گرفته بود اگه تو بی خبری از حال پدر بودم اگه تنها و بی کس بودم در عوض کسی رو سر راهم قرار داده بود که تمام وجودم شده بود...

دستم رو گرفت و با هم پیش جمع کوچیک مهمونا رفتیم دوستاش دست میزدند و سر به سرش می گذاشتند و گاهی هم با آهنگ میرقصیدند.

در جمع کوچیکمون همگی شاد بودند .....

ساعتی بعد مهمونها رفتن .

متین گفت بلند شو بریم بیرون گفتم کجا؟ دستم رو کشید و گفت: بیا میگم بهت... ماشینی

که به تازگی گرفته بود رو با گلهای زیبا و دسته ای بزرگ از بادکنکهای قرمزی که به پشت

ماشین وصل کرده بود تزئین کرده بود با ذوق فراوان سوار شدیم ، تمام شهر رو گشتیم متین

با خوشحالی بوق میزد و میخندید، عابرای زیادی برامون دست میزدند... و ماشینهای زیادی

پشت سرمون بوق زنان برامون ابراز خوشحالی میکردند... تو تمام عمرم یه همچین صحنه

هایی ندیده بودم من همون گیسوی پونزده ساله روستایی کجا و این دختر نشسته تو ماشین

آخرین مدل و با لباس بسیار گران و زیبای عروس، کنار مرد متشخص و تحصیل کرده و با

اصالتی همچون متین کجا !!!!

خودم هم باورم نمیشد... تصمیم گرفتم امروز رو از غصه و غم به دور باشم دلم نمیخواست روز

عروسیم متین رو غصه دار کنم نباید اجازه میدادم احساس گ\*ن\*ا\*ه و ناراحتیم تو چهره ام

مشخص بشه لا اقل این رو حق متین میدیدم .

من هم باید برای خوشحالیش کاری میکردم .

غم مادر و بی خبری از پدر رو گوشه ای از قلبم گذاشتم.... و همراه متین خندیدم سعی کردم

قلبم رو هم مهمان شادی و خوشحالی امروزم کنم.

تا شب بیرون بودیم با همون لباس عروس که دنبالش روی زمین کشیده میشد به یکی از

شیکترین رستورانای اون زمان رفتیم وقتی وارد شدیم کسایی که اونجا نشسته بودند به

افتخارمون دست میزدند جونترها سوت میزدند و صاحب رستوران هم که از این اتفاق بسیار

خوشحال بود آهنگ شادی رو پخش کرد کم کم اونجا تبدیل به یه عروسی واقعی شد..

زنهار و دخترایی که اونجا حضور داشتند ، میرقصیدن و کم کم پسرا و مردایی که اونجا بودن هم به جمعشون پیوستن ...

متین دستم رو گرفت و گفت: میبینی گیسو خدا ما رو تنها نداشت...

به چشماش نگاه کردم لبخند زدم و گفتم: متین خوشبختی رو با تمام وجودم حس میکنم...

یه خانم و آقا درحالی که میرقصیدن کنارمون اومدن و وادارمون کردن که برقصیم من با

چشمای گرد شده متین رو نگاه کردم...تا بلکه موافقت نکنه ..تو تموم عمرم هیچ وقت

نرقصیده بودم اصلا بلد نبودم...اما متین خنده شیطنت باری زد و دستم رو گرفت و به وسط

برد هاج و واج داشتم متین رو نگاه میکردم متین همراه آهنگ پاهاش روتکون میداد و با

انگشتاش بشکن میزد چقدر هم خواستنی و مردونه میرقصید محو تماشاش شده بودم...

چشماش میخندید... دستم رو گرفت و زیر گوشم گفت: یالا گیسو تو هم برقص تا شادی

امشبم کامل بشه بین همه دارن نگات میکنن الان میگن عروس بلد نیست برقصه زود باش...

زیر چشمی اطرافیان رو نگاه کردم همه با لبخند در حال ر\*ق\*ص بودن و داشتن نگامون

میکردن ولی آخه من بلد نبودم...

کمی به متین نزدیک شدم و گفتم: تو رو به خدا متین من بلد نیستم.

متین دستاش رو دور گردنم گذاشت و گفت:لازم نیست کار خاصی بکنی فقط کمی همراهیم

کنی کافیه...

پلکام رو چند بار پشت سر هم باز و بسته کردم و به حرکتای متین دقت کردم با اینکه خجالت

میکشیدم اما تمام سعیم رو کردم...با هر حرکتی دامن بلند و پف دار لباسم تکون میخورد و این

خودش کمک بزرگی بود تا ناشی بودنم کمتر به چشم بیاد. همه دست میزدند و شادی میکردند به لطف خدا و صاحب رستوران و آدمای مهربونی که اون شب اونجا بودند، شب قشنگی رو برامون رقم زدن تا آخر شب اونجا موندیم همه تبریک میگفتند و برامون آرزوی خوشبختی کردند متین هم به صاحب رستوران گفت که همگی امشب مهمان او هستند....

...

از رستوران بیرون اومدیم و باز دور شهر گشتیم و گشتیم تمام مدت متین دستم رو میان انگشتاش گرفته بود و فقط حرفهای قشنگ میزد و این قلب کوچیک من رو پر از شادی میکرد نیمه های شب به خونه باغ بر گشتیم ....

مادام و خدمتکار خونه نبودند از متین دلیلش رو پرسیدم و متین جواب داد که شاید مادام این طور صلاح دیده ....

خسته بودم و احتیاج به یه دوش حسابی داشتم موهای بلندم که به طور ماهرانه ایی شنیون شده بود رو سرم سنگینی میکرد وارد اتاق شدم متین گفت: که میره تا دو تا نوشیدنی بیاره .... جلوی آینه قدی گوشه اتاق ایستادم و به تماشای عروسی زیبا ، که بیشتر شبیه ملکه ها بود ایستادم .

مادرم رو پشت سرم تو آینه میدیدم که لبخند میزد با چهره شاداب و خوشحال و پدرم رو که کنارش ایستاده بود هر دو با لبخند نگاه میکردند ....

به آینه لبخند زدم برای لحظه ای پلک زدم وقتی این بار نگاه کردم متین پشت سرم بود با لبخندی جذاب و زیبا نگاه میکرد ...متوجه ورودش نشده بودم

متین دستانش را به دور شانه هایم حلقه زد و در آینه نگاه کرد هر دو همدیگر رو نگاه میکردیم

متین آرام و نجوا گونه گفت: دختر کوچولو خیلی دوستت دارم تو شدی تمام کسم من عاشقتم در هر شرایطی ....

لبخندی زدم ، واقعا خوشحال بودم ، گفتم تنها عشق من تویی متین، تا به ابد عاشقت میمونم و همیشه دوستت خواهم داشت شک نکن....  
من رو در آغوش گرفت و بوسید ....

گفتم متین مادام نیست چطوری این همه سنجاق رو از موهام بر دارم سر درد گرفتم.  
متین خنده بلندی سر داد و گفت: من که هستم عزیزم ...

رو لبه تخت نشستیم و اون شروع کرد در آوردن سنجاقها ....  
سکوت عجیبی بینمون بود.....

... وقتی کارش تموم شد سریع بلند شدم، متین چند لحظه همانطور نشسته بود ، گفت : گیسو نترس تا تو نخوای هیچ اتفاقی بینمون نخواهد افتاد .

نگاش کردم که گفت صبر کن فکر نکنم بتونی اون زیپ لباست رو هم باز کنی...  
زود گفتم نه ... نه میتونم ....

و سعیم رو کردم اما نشد با خنده ایی بلند بهم نزدیک شد ، قلبم داشت از سینه ام بیرون می آمد لرزشی تمام وجودم رو در بر گرفت تو دلم خدا رو صدا زدم چشمام رو بسته بودم ....

متین زیپ رو تا آخرش پایین کشید

چشمام رو باز کردم متین کنارم ایستاد و چانه ام رو تو دستش گرفت و گفت: خیلی دوستت دارم گیسو... این و هیچ وقت فراموش نکن...

با چشمهای خمار و پر از تمناش نگاهم رو جستجو میکرد... چند بار پلک زد دستش رو میان موهایش کشید... نفس عمیقی کشید و گفت:

بعد اینکه دوش گرفتی موهایت رو خوب خشک کن، بعد بخواب نمیخوام سرما بخوری!!!!

مهر داغ لبهایش رو به پیشانی زد و آرام از اتاق خارج شد!!!!

همینطور وسط اتاق ایستاده بودم تعجب کردم یعنی متین سر حرفش بود یعنی این قد مرد بود که بتونه رو قولی که داده با یسته و تسلیم خواسته هاش نشه!!!!

با اینکه بسیار خسته بودم اما خواب از سرم پرید!!

تا خود صبح بیدار بودم. عذاب وجدان از اینکه متین رو به اتاقم راه نداده بودم، حس گناهی که به خاطر مرگ مادرم داشتم و خاطره تلخ احمد در حین پاره کردن لباسهای همگی باعث شد نتونم متین رو به این زودی قبول کنم.

تمام این فکرهای آزار دهنده خواب شبانه ام را از م گرفته بود....

صبح با ضربه ای که به در خورد و بعد صدای متین گفت گیسو بیداری؟ سریع از تخت بیرون

آمدم و بلند گفتم: صبر کن متین!!

تند لباس مناسب و راحتی پوشیدم و در رو باز کردم.

متین جلو آمد و ب\*و\*س\*ه ای به گونه ام زد و با لبخند قشنگی که به لب داشت صبح بخیر گفت بعد هم با دستش موهام رو از زیر لباسم بیرون کشید و گفت:چشمات چقد پف کرده خوب نخوابیدی.

منو منی کردم و گفتم راستش خواب از سرم پریده بود.

یک از ابروهاش رو بالا برد و چشمکی زد و گفت : پس تو هم بیدار بودی؟!!!



به این ترتیب روزها رو سپری میکردیم و از باهم بودن لذت میبردیم

دو ماه از زندگی مشترکمون گذشت، محبتاش بی دریغ و از ته دل بود ، احساس آرامش میکردم، خوشبختی رو زیر پوست تنم حس میکردم، متین آنقد خوب بود که باورش حتی برای خودم سخت بود حالم بهتر شده بود و او هنوز هم به قولش وفادار بود!!!  
و من رو تو معذوریت قرار نداده بود، و من از این بابت ممنونش بودم.

تنها ناراحتیم بی خبری از پدرم بود.

دی ماه بو و هوا سرد شده بود یک شب جلو شومینه روی متکاهای بزرگی که همیشه جلو شومینه میگذاشتم و روشن منشستم ، نشسته بودم و مثل همیشه به آتیشا زل زده بودم و غرق دنیای خودم ، حضور متین رو در کنارم حس نکرده بودم و قتی به آرومی موهام رو نوازش کرد متوجه اش شدم گفتم کی اومدی ...؟

گفت چند لحظه اییه ، به چی فکر میکنی ؟

چراغهای سالن همگی خاموش بودن و تنها نور آتیش مقداری روشنایی به آن محیط بخشیده بود .

نگاهش کردم چشماش چنان میدرخشید، انگار هزاران ستاره رو داخل مردمک چشمانش پخش شده بودند ، جشن ستاره ها بر پا بود .

غرق نگاهش شده بودم و او هم مثل من تو چشمام زل زده بود ....

گرمای شومینه و عشق به معبود یک حالت سستی و آرامشی عجیب در من به وجود آورده بود ، سبک بودم انگار دیگر غمی نبود ، من بودم و عشقم ، من بودم و کسی که می پرستیدم من بودم تمام تمنایی که در یک جفت چشم سیاه میدیدم ، پس چرا اینهمه دوری!

خودم رو به دستان مهربانش سپردم و راهی دنیای زیبای دیگری شدم....

دنیایی که تا آن موقع برام غریبه و نا آشنا بود ، دنیایی پر از آرامش و عشق و تمنا.....



روزها از پی هم میگذشتند و من وارد مرحله ای دیگر از زندگی شده بودم ، هر روز به عشق متین از خواب بیدار میشدم و از وجود نازنینش سرمست میشدم، روز به روز به متین وابسته تر میشدم، طوری که دلم نمیخواست لحظه ای از من دور شود. اما نمیشد او به جز من مسئولیتهای دیگری داشت ، عاشق کارش بود، هم بیمارستان میرفت و هم مطب داشت و بعد از ظهرها به مطب میرفت مستمندان و فقرا را رایگان معالجه میکرد و من روح بلند و طبع سخاوتمندانه او را ستایش میکردم.



گاهی به میل خودش و با هزینه شخصیش به روستاها و شهرهای کوچک اطراف تهران میرفت و مردم محروم و بیمار رو درمان میکرد.

البته تو سفرهای چند روزه یا راههای دور من رو با خودش میبرد و من لذت میبردم وقتی دوباره روستاها رو از نزدیک می دیدم و هوای تازه اش رو به مشام میکشیدم.

مادام هفته ای سه روز پیشم میآمد و در کارای شخصیم کمک میکرد هر چند احتیاجی نبود ولی حضورش تو خونه خصوصا اوقاتی که متین بیمارستان بود برام خالی از لطف نبود، همیشه حرفی برای گفتن داشت، با لهجه دلنشین و زیباش از مادر متین و خانواده بزرگش داستانشا برام تعریف میکرد.

همونطور که گفتم مادر متین یکی از نوادگان قاجار بوده و زنی بسیار مقتدر ، دانا و بسیار ثروتمند که املاک و پول زیادی از او به متین به ارث رسیده بود ..

حالا با وجود مادام ماری از گذشته متین بیشتر آگاه شده بودم خاطرات قشنگی از بچه گیهای متین و شیطنتاش برام تعریف میکرد گاهی با صدای بلند میخندیدیم و گاهی که مادام دلش برای دوستش یعنی مادر متین تنگ میشد پرده ای از اشک چشماش رو می پوشاند....



متین برای من معلم خصوصی گرفت تا همان سال شروع به درس خواندن کنم سال چهل و هشت بود ، و گاهی خودش هم به کمک میآمد.

روزها از پی هم میگذاشتن و من هنوز از پدرم بی خبر بودم دیگه تحملم تمام شده بود با متین حرف زدم آنقدر اصرار کردم که بالاخره بر خلاف میلش قبول کرد بعد امتحاناتم به روستا

برگردیم !!!

دست خودم نبود، نمیتوانستم دست رو دست بگذارم، او پدرم بود، برام عزیز بود تو شرایط بدی از هم دور شده بودیم بعضی وقتا با خودم فکر میکردم چرا تا حالا اون به دیدنم نیامده، چرا تا حالا هیچ خبری ازم نگرفته بود اما جوابی برای هیچ کدوم از سوالاتم نداشتم.

یه بار از متین پرسیدم که چی شد قرار بود خبری از پدرم بهت برسه؟

در جوابم گفت: شخصی که فرستاده بودم برام خبر بیاره نتونسته ردی از پدرت پیدا کنه. و من امیدوار بودم که تابستان بعد از اتمام امتحانات به دنبال پدرم خواهم رفت.

درس خوندن رو دوست داشتم با جدیت درسهام رو میخوندم فصل امتحانات شروع شد و من همه امتحاناتم رو با نمرات بسیار عالی پشت سر گذاشتم و از این بابت بسیار خوشحال بودم متین و مادام مشوقهای مهربونی بودند، و موفقیتم رو مدیون آنها و زحمتهایشان بودم.

و من در واقع زندگی بسیار راحتی داشتم تو خونه خدمتکار داشتیم، و من وظیفه ای جز درس خوندن نداشتم زندگیمون پر از عشق، و محبت بود.

تقریباً یک سال از مرگ مادرم گذشته بود، و من به زندگی جدیدم عادت کرده بودم.

مادربزرگ، آهی پر سوز از سینه پر از دردش بیرون فرستاد نگاهی به چهره نوه اش انداخت و گفت: پسرم میدونم خسته ات کردم ولی میخوام همش رو تا شب برات بگم نمیخوام چیز نگفته ای باقی بمونه حالا که تصمیم به نوشتن سر گذشتم کردی سعی کردم همه چیز رو برات تعریف کنم حتی جزئیات رو!

داشتم میگفتم امتحاناتم تموم شد و حالا دیگه میتونستم با خیال راحت دنبال پدرم بگردم و خبری ازش بگیرم.

زندگی میگذشت و من آروم شده بودم هر پنج شنبه سر خاک مادرم میرفتم آخرین بار بهش قول دادم که پدر رو پیدا میکنم .

در موردش با متین حرف زدم هر چند راضی نبود اما به خاطر من رضایت داد ....

گویا از پدر بزرگم هم خاطره خوشی نداشت از من راجب آنها سوال کرد و میخواست بدونه که چرا پدربزرگ و عموی پدرم اینقدر از او کینه به دل گرفتن.

و من براش داستان پدرم رو تعریف کردم و جریان دختر عموی پدرم رو که زمان دنیا اومدن، نافش رو به اسم پدرم بریده بودند و اینکه با هم بزرگ شده بودند و پدرم و نسبت به دختر عموش هیچ حسی نداشت ، همه رو تعریف کردم تا اونجا که با مادرم ازدواج کرد و تا دنیا اومدنم .

متین نفس عمیقی کشید و گفت:

عجب سر گذشتی داشتن هر چند سالار خان قضیه ازدواج با کریشمه خاتون رو به طور خلاصه برام تعریف کرده بود ولی واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم پدرت واقعا عاشق بوده .

لبخندی زد و گفتم : آقای دکتر عشق بی حد و مرز تو خانوادمون ارثیه من از نسل عاشقان هستم !!!!

متین چشمای درخشانش رو بهم دوخت و لبخند قشنگی زد و گفت : منم بندگی عشق تو رو میکنم گیسو، اینو که میدونی....

خندیدم و گفتم: البته که میدونم آقای دکتر، شما هم نسل دیگه ای از عاشقان هستی!!

دستم رو گرفت و گفت: همون متین تنها بگی بیشتر خوشحالم میکنه .....

با خنده گفتم : چشم جناب دکتر ....

متین بلند خندید و گفت انگار بازیت گرفته دختر کوچولو و حسابی سر به سرم گذاشت تو همین باغ کلی دوییدم و اون هم دنبالم میدونستم که اگه بخواد خیلی زود و آسون میتونست منو بگیره اما انگار اون هم از این موش و گربه بازی لذت میبرد خسته و کوفته کنار همین درخت نشستیم و نفسی تازه کردیم .

متین گفت : خوب بانوی عاشق پیشه من حالا از کجا شروع کنیم .

به شهر الیگودرز بریم یا از روستاهای اطرافش

لب زیرینم روبه دندون گرفتم و گفتم : واقعا نمیدونم متین ، نمیدونم.

متین با همون نگاه مهربان همیشگیش گفت : پس من میگم اول بریم الیگودرز اگه چیزی پیدا کردیم که چه بهتر اگه نه که اون موقع تصمیم میگیریم.

گفتم باشه هر طور صلاح میدونی.



از هر جایی و هر کسی که ممکن بود خبری از پدرم داشته باشن دیدن کردیم، ولی هیچ کس از او خبر درستی نداشت، الیگودرز آن زمانها شهر کوچکی بود و همه تقریبا همدیگر رو میشناختند چند نفر که مردان مسنی بودند و تو قهوه خانه ای دور هم نشسته بودند پدر بزرگم رو شناختند ولی گفتند که خیلی وقته که ازش بی خبرند هر چقد بیشتر جستجو کردیم کمتر به نتیجه میرسیدیم حتی روستاهای کوچک و بزرگ اطراف رو هم رفتیم ولی بدون نتیجه بود بسیار ناراحت بودم اصلا باورم نمیشد که هیچ نشونی از پدرم پیدا نکنم...

متین مدام دلداریم میداد و من رو به صبور بودن دعوت میکرد اما من نمیتونستم آرام باشم متین به چند نفر که مشخص بود قصد کمک داشتن سپرد که اگه نشونی از پدر بزرگم پیدا کردند او را خبر کنند و آدرس و شماره تلفن منزلمون در تهران رو به آنها داد .  
دو روز رو در الیگودرز موندیم .

وقتی جستجو مون بی نتیجه بود از هتل کوچک شهر بیرون اومدیم و بعد از اینکه در یکی از رستورانها نهار خوردیم ، راه افتادیم .

در راه برگشت هر دو سکوت کرده بودیم و متین آرام رانندگی میکرد من هم مناظر اطراف رو از نظر میگذراندم، بغضی مثل توپ کوچکی راه گلوم رو بسته بود، بسیار دلتنگ بودم دلم میخواست به گایکان برگردم ، از متین خواستم که منو به روستا بیره ، ولی قبول نمیکرد .با ناراحتی گفتم که خیلی دلم میخواست برفی رو یه بار دیگه بینم همچنین دوباره سر چشمه برم نگاهش کردم و گفتم برای آخرین بار منو اونجا ببر خواهش میکنم .

متین دستش رو میان موهاش کشید و گفت: آخه عزیزم چرا با خودت اینطوری میکنی

دستش رو گرفتم و گفتم قول میدم متین آخرین بار باشه که منو اینجا میاری دیگه هیچ وقت به اینجا بر نمیگردم فقط میخوام حالا که پدرم رو پیدا نکردم از برفی خبری بگیرم پیش ننه سکینه میریم و زیاد معطل نمیکنیم من چون میدونم احمد هنوز زندانه خیالم راحت زود برمیگردیم !!!

متین کمی فکر کرد و گفت اما من مطمئن نیستم که احمد هنوز زندان باشه ، درسته براش سه سال حبس بریدند اما....

ناراحتی من رو که دید ، لبخند محوی زد و گفت: چکار کنم خانم لج باز خودمی ، قبول میکنم شاید اینطوری خیالت برا همیشه راحت بشه عزیز.

با خوشحالی گفتم : ازت ممنونم متین میدونم که خاطره های خیلی بدی از اونجا داریم واسه همین یک ساعته میریم و میایم قول میدم!!!

به این ترتیب به طرف روستا حرکت کردیم با خودم درگیر بودم مطمئن نبودم کارم درسته یا نه ولی عقم نتونست به ندای قلبم غلبه کنه.

از دور کوهستان پر از برف و فضای سر سبز و زیبای روستا رو دیدم باغهای میوه و گردو کنار جاده، چقدر دلنگ اینجا بودم با هیجان و شوق محو تماشای طبیعت زیبای آن شده بودم .

و بهشت کوچک رویاهام رو دیدم گفتم :متین چشمه !!!!

متین کنار جاده ماشین رو نگه داشت هر دو از ماشین پیاده شدیم متین دستم رو گرفت کمی اطراف را نگاه کرد و از سرازیری کنار جاده پایین رفتیم اشک مثل پرده ای جلوی چشمم رو گرفته بود چقد اینجا رو دوست داشتم لب چشمه نشستم و به آب صافش نگاه کردم تصویر لرزانم رو که روی سطح آب بود دیدم ولی این گیسو آن گیسوی قبل نبود دیگه نه اثری از چارقد بود و نه دامن پرچین و لباسهای پولک دوزی شده!!!!

حالا تصویر زنی با لباسهای فرنگی بسیار زیبا، با موهای باز و کیف و کفشی که خیلیها آرزوش رو داشتند ، به من زل زده بود ، ....

از مقایسه گیسوی گذشته با الان لبخندی به لبم نشست دلم میخواست پاهایم را داخل آب فرو ببرم و مثل گذشته درون آب چشمه قدم بزنم و سنگ های کف چشمه رو زیر پاهام حس کنم دستم رو به سطح آب کشیدم هنوز خنکی آب لرز رو به بدنم وارد میکرد متین کنارم ایستاده

بود و با اشتیاق من و اطراف رو نگاه میکرد نفس عمیقی کشید و گفت: برای اولین بار اینجا عاشق شدم و گمشده ام رو پیدا کردم یه حوری که انگار از بهشت خدا جدا شده و به اینجا آمده بود، رو لب چشمه دیدم...

نگاهم کرد و دستش رو به طرفم دراز کرد، با کمک دست پر قدرت و گرمش از جام بلند شدم رو بروم ایستاد سرم رو کمی بالا گرفتم و غرق چشمانش شدم، کنار چشمه رویاهام بودم و در آغوش عشقم، چه از این بهتر.....

چند لحظه بعد با صدای کسی که سلام کرد از هم جدا شدیم مرد جوانی پشت بوته ها ایستاده بود و گفت: ببخشید نمیخواستم مزاحم خلوتتون بشم اما بهتره هر چه زودتر اینجا رو ترک کنید لطفا....

اینجا برای شما امن نیست!

من میرم سر جاده شمام بیابین.

هر دو همدیگر رو نگاه کردیم دوباره تپشهای قلبم شروع شده بود متین دستم را محکم گرفت، راه افتادیم و سر بالایی رو با سرعت طی کردیم کنار ماشین ایستادیم.

مرد جوان کمی آنطرفتر کنار ماشینی ایستاده بود و قتی ما رو دید به طرفمون اومد متین گفت جلو نیا، کی هستی، چی میخوای

مرد دستانش را بالا برد و متین کم کم به او نزدیک شد.

مرد جون لبخندی زد و گفت: شما حق دارید که نگران بشید، شنیدم چقد از دست مردم و اهالی اینجا سختی کشیدید در عجبم چطور دوباره به این جا برگشتید..

از دور با دقت به چهره مرد نگاه میکردم چقد چهره این مرد برام آشنا بود ، انگار از قبل دیده بودمش ، مرد نگاهی به من کرد و سلام کرد. کم کم به طرفشان رفتم و کنار متین ایستادم محو صورتش شده بودم...چرا حس میکردم آشناست چشمانش چقد...خدا...تو افکارم غرق بودم صدایشان را نشنیده بودم.

متین دستش را به بازوم زد و تکانم داد به خودم آمدم و متین رو نگاه کردم.

دستم رو محکم گرفت و گفت بهتره بریم گیسو....من هاج و واج نگاه میکردم آن مرد جوون هم حرکت کرد و به طرف ماشینی که کمی آنطرفتر بود رفت .

گفتم کجا میریم متین این کی بود؟ چی گفت؟

متین گفت: باید هر چه زودتر از اینجا بریم این مرد حامل خبرای مهمیه مگه نشنیدی؟ بعد

دستم رو کشید و گفت : راه بیفت گیسو نباید اینجا می آمدیم زود باش

سوار ماشین شدیم و با سرعت پشت سر مرد جوون حرکت کردیم

ذهنم شدیداً درگیر بود. گفتم: متین این کی بود چرا حس کردم برام آشناست؟ متین با تعجب

نگام کرد و گفت: مگه نشنیدی گیسو .

گفتم چی رو من حواسم نبود چون همش داشتم فکر میکردم کجا این مرد رو دیدم چشماش

خیلی شبیه چشمای پدر بود لبخندش و حتی راه رفتنش!!!



متین سرش رو تکون داد و گفت : درست میگی گیسو منم متوجه شدم اون گفت که پسر  
عموته!!!

با تعجب و دهانی باز نگاش کردم گفتم : پسر عموم ؟

-آره گیسو شباهتش به پدرت رو هم که دیدی ما باید از این محدوده هر چه زودتر بیرون  
بریم

کم کم ترس به جانم افتاد گفتم : چرا متین چی شده متین دستم رو گرفت و ب\*و\*س\*ه ای  
به آن زد و گفت:

نگران نباش گیسو قراره پسر عموت همه چی رو برامون تعریف کنه فقط این و گفت که از  
الیگودرز ما رو تعقیب میکنه تا مطمئن بشه که به طرف تهران حرکت میکنیم ولی وقتی میبینه  
ما داریم به طرف روستا میریم نگران میشه و تا اینجا پشت سرمون میاد وقتی هم لب چشمه  
بودیم صبر میکنه چون نخواسته خلوتمون رو به هم بزنه اما بعد دیده وقت رو نباید هدر بده و  
امکان خطر زیاده اینه که صدامون زد....

حالا هم قراره ما رو جایی ببره که امن باشه تا صحبتهاش رو بشنویم فکر کنم میخواد از پدرت  
خبری بده.

چشمای نگرانم رو به چشمای سیاه متین دوختم متین نگاهش بین جاده و من در حرکت بود ،  
من رو به آرامش دعوت کرد و گفت : نگران نباش عزیزم همینکه حرفاش رو شنیدیم  
برمیگردیم تهران !!!!

هنوز نگاهم به متین بود که با صدای شلیک گلوله نفس تو سینه ام حبس شد.

اصلا نفهمیدم چی شد متین با سرعت داشت میراند و من جیغ خفه ای کشیدم دستم را روی دهانم گذاشتم و با ترس دور و برم رو نگاه میکردم شیشه پشت ماشین با شلیک چند تا گلوله ریخت .

پشت سرمون یه ماشین و کنارمون هم یکی دیگه که با سرعت در حال حرکت بودند .... فریاد متین رو شنیدم که گفت: سرتو ببر زیر و با دستش من رو به زیر صندلی خم میکرد فرصت هیچ کاری نبود حرکت های مار پیچ ماشین و صدای گلوله ها و جیغ لاستیکها دلم رو آشوب میکرد گریه میکردم. و متین رو صدا میزدم ...

تعقیب و گریز چند دقیقه ای ادامه داشت سرم رو کمی بالا آوردم و به متین نگاه کردم موهای ل\*خ\*ت و زیباش به صورتش ریخته بود و و با چشماش تند و تند از آینه و از کنار اوضاع رو تحت نظر گرفته بود ماشینی که بغلمون بود سعی داشت جلو بزنه ولی متین اجازه نمیداد هر دو با سرعت پهلو به پهلو هم در حرکت بودیم ضربه های که توسط ماشین کناریمون به بدنه ماشین ما میخورد گاهی باعث انحرافمون تو جاده میشد، لحظات بس دلهره آور و سختی بود پسر عموم که جلوتر از ما بود دستش رو از شیشه ماشینش بیرون آورد و به طرف لاستیک ماشین کناریمون چند بار پیا پی شلیک کرد لاستیک ماشین پنجر شد و چون سرعت ماشین زیاد بود منحرف شد و به طرف زمینهای کناره جاده واژگون شد .

اما ماشین دوم که پشت سرمون بود هنوز ما رو تعقیب میکرد

...ترسیده بودم ...قلبم به شدت تو سینه ام میتپید...

اما باز صدای شلیک گلوله بود که از پشت سرمون میآمد....

شیشه جلوی ماشین خرد شد و تمامش به سر و صورت ما برخورد کرد سوزش رو تو صورتم حس کردم چشمم رو بسته بودم با ضربه محکمی که به ماشینمون خورد چشمم رو باز کردم خدایا انگار در حال پرواز بودیم ماشینمون داشت به ته دره ای سقوط میکرد بی اختیار جییغ کشیدم.

متین دستم رو گرفت و فشار داد برای کسر ثانیه نگاهش کردم صورتش زخمی بود و شیارهای باریک خون از پیشانی و صورتش پایین می آمد،

صدای مهبیی شنیدم که در تمام این سالها هیچوقت از تو گوشم و از ذهنم پاک نشد....

و دردی بسیار عمیق و سیاهی مطلق.....

چشمم رو باز کردم تو تمام بدنم احساس درد میکردم سرم باند پیچی شده بود و دست چپم گچ گرفته شده بود، نگاهی به اطراف انداختم ...

تو دلم گفتم : خدایا باز که بیمارستانم...

برای یک لحظه صحنه تصادفمون رو جلوی چشمم دیدم....

اشکام سرازیر شدند ،میخواستم بلند شم اما به خاطر درد زیاد نتونستم ناله ای کردم .....

تصویر صورت خونی متین یک لحظه هم از جلوی چشمم دور نمیشد .

صدای شلیک گلوله ، جاده ،سقوط

پرستاری داخل شد و با نگرانی گفت : چیکار میکنی نباید بلند شین .....

خدا رو شکر که به هوش اومدی ، حالت چگونه مشکلی نداری ؟

با صدای خش دار و گرفته ام گفتم : من تصادف کردم....شوهرم کجاست حالش خوبه...

پرستار لبخندی زد و گفت: شما باید استراحت کنید خدا بهتون خیلی رحم کرده که هم شما

هم نی نی کوچو لوتون چیزیش نشده...!!!!

هنوز جوابم رو در مورد متین از پرستار نگرفته بودم که با شنیدن این خبر با چشמהای گرد

شده گفتم : چی... نی نی ...

پرستار لبخند پر رنگتری زد و گفت: خبر نداشتی ....شما بارداری خانم کوچولو...!!!

درکش برام سخت بود، شوکه شده بودم، هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم ...

صدای پرستار من رو از افکارم بیرون کشید

- آقایی شما رو به بیمارستان رسونده و قبل از اینکه از او سوالی بشه از بیمارستان خارج شده .

داشتم فکر میکردم کی بوده ...

چند ساعت گذشت و هیچ خبری از متین نشد فقط میدانستم چون نزدیک الیگودرز بودیم تو

بیمارستان همون شهر بستری شده بودم . پرستاری داخل شد و گفت : گیسو خانم افسری

اومده میخواد ازتون سوال کنه و چگونگی تصادف رو شرح بدین البته اگه حالتون خوب باشه و

بتونین؟

من که نگران بودم و دلم میخواست هر چه زودتر از متین خبری بهم برسه فوری قبول کردم .

ماموری وارد اتاق شد اول اسم و فامیلم رو پرسید و ازم سوالاتی در مورد چگونگی تصادف

پرسید .

گفت: لطفا آدرس و یه شماره تلفن بهمون بدید تا به خانواده اتون خبر بدیم .

گفتم که تهران زندگی میکنم و شماره منزل رو دادم گفت : برای چی به اینجا آمدید

توضیحات لازم رو دادم..

گفتند که به محل حادثه میرن تا از شوهرم ردی پیدا کنند...

لحظات به سختی میگذشت مدام گریه میکردم و تو دلم با متین حرف میزدم

متین... دیدی به حرفت گوش ندادم... کاش نرفته بودیم روستا... متین کجایی آخه... نمیگی

گیسوت تنهاست نمیگی نگران میشه ...

متین... عزیزم... خبر خوبی برات دارم تو زود بیا... داری بابا میشی دارم مامان میشم... باورت

میشه... متین تو رو خدا... زود بیا ...

انگار شب تمومی نداشت تا خود صبح بیدار بودم و منتظر ،

هر وقت پرستار یا دکتری وارد اتاقم میشد از شون سوال میکردم ولی همه اظهار بی اطلاعی

میکردن، کل روز چشم به در منتظر موندم شاید که چهره کسی رو که آرزوش رو داشتم رو تو

چهار چوب در بینم ولی هیچ خبری نبود!!!

دیگه داشتم دیونه میشدم خیلی برام سخت بود ندیدن متین و بیخبری ازش... .

آن شب رو در بی خبری به صبح رسوندم لحظات به سختی میگذشتند در دلم فقط دعا میکردم

که متین صحیح و سالم باشه.

هوا روشن شد و من همچنان بیدار پرستاری برای چک کردن وضعیت و سرم به اتاقم آمد از او سوال کردم ،اما اون گفت که چیزی نمیدونه و تاکید کرد که استراحت کنم گفت که در هفته هشتم بارداری هستم و با این تصادف و بنیه ضعیفم باید بیشتر مراقب خودم و خورد و خوراکم باشم صدای در رو شنیدم نگاهم رو به سوی در چرخاندم ....

مادام رو با چشمای اشکبار دیدم که به طرفم میآمد .

از دیدنش بسیار خوشحال شدم کنار تخت ایستاد و منو بوسید وگفت: الهی که من فدات بشم چی به روزتون اومده آخه چی شده...بخدا وقتی زنگ زدن وگفتن تصادف کردید کم مونده بود پس بیفتم ....

اشکام همچون سیلی خروشان سرا زیر شدن با دست راستم دست مادام رو گرفتم وگفتم: مادام تو رو خدا متین حالش چطوره کجاست

پرستار رو به مادام کرد و گفت: آروم باشین خانوم استرس برای این خانوم سمه لطفا رعایت کنید خودشون که توجهی به وضعیتشون ندارن . نا سلامتی باردارن ....

مادام با خوشحالی من رو نگاه کرد و من رو غرق ب\*و\*س\*ه کرد و تبریک گفت.

ازش تشکر کردم ، پرستار رفت .

و من دوباره پرسیدم مادام تو رو خدا متینم کجاست ...کجاست؟ چرا هیچ کس به من خبری

نمیده ...

مادام همراه من گریه میکرد دستم رو نوازش میکرد و گفت: نگران نباش گیسو ایشالله حالش خوبه، منم تازه از تهران رسیدم نمی دونی تا رسیدم اینجا چی کشیدم ....

اشکش رو پاک کرد و گفت: تو که حالت خوبه نه گیسو...نگاهی به دست گچ گرفته ام کرد و دستی به سرم کشید و گفت:نمیدونم چی بگم گیسو ...آخه چی شد چطور شد تصادف کردید. نگاهش کردم و با ناراحتی همه چی رو از اول براش تعریف کردم ...لحظه به لحظه نگرانی را تو چشماتش میدیدم .... وقتی حرفام تموم شد از جاش بلند شد و گفت: زود میام .

او هم رفت و من رو با فکرای آزار دهنده ام تنها گذاشت ....

مادام مرتب در حال رفت و آمد بود یک پاش بیمارستان بود و یک پاش بیرون و کلانتری ها تا شاید ردی از متین پیدا کند .

دو هفته گذشت دو هفته پر از دلهره و اضطراب هر روز منتظر خبری از متین بودم ، حالا دو تا گمشده داشتم قلب کوچکم تحمل این همه غصه رو نداشت ، درد پدر کم بود حالا بیخبری از عزیز جانم هم بهش اضافه شده بود .

بیمارستان اجازه مرخصیم رو داد و مادام تمام کارای مربوطه رو انجام داد بعد به هتل کوچیک شهر رفتیم دلم نمیخواست بیخبر از متین از اونجا برم هر چقد دنبالش میگشتم کمتر اثری ازش پیدا میکردند .

لاشه ماشین رو در شیب کنار جاده پیدا کرده بودند ، در حالی که تماما سوخته بود. ولی هیچ نشونه ای از متین نبود.

پسر عموم رو بازداشت کردند ولی هیچ چیزی بر علیه اش نبود روزها گذشتن ولی هیچ خبری از متین نبود.

روزی که پسر عموم رو آزاد کردن به دیدنم آمد من و مادام هر دو در سکوت نشسته بودیم، بسیار ناراحت بود شروع به حرف زدن کرد و گفت: من اسمم کمال هستش پسر عمو محمدم هستم.

او تعریف کرد و من فقط گوش میدادم و اشک میریختم.

دو دستش رو درهم گره زده بود و با ناراحتی گفت:

دختر عمو... آنطور که فهمیدم بعد از اینکه زن عمو کریشمه فوت کردن، شما هم مدتی بی هوش بودید درسته؟ گفتم: بله ..

احمد بعد از عمل چند روزی رو بیمارستان بود بعد از اینکه کمی حالش بهتر میشه پلیس اونو در حالیکه با چوب زیر بغل راه میرفت، میبره دادگاه و چون گناهکار شناخته میشه به زندان میبرنش، خان هم همه کاری انجام میده تا بتونه احمد رو از زندان بیرون بیاره ....

عمو سالار که حالشون اصلا خوب نبود، و یه جورایی عقلش رو از دست داده بود و کارای انجام میداد که از یه آدم سالم بعید بود، برام ساخته بگم ولی بهتر هستش که بدونید عمو وقتی فهمید که احمد شما رو کتک زده و اذیت کرده و شما به چه حال و روزی افتادید و همینطور خبر مرگ زن عمو رو هم نتونست تحمل کنه، کم کم حالش بد میشه و... و... عمو دیگه مجنون شده دختر عمو...!!!

اون دیگه هیچ کس رو نمیشناسه.!!!



با چشمهای از حدقه در آمده نگاش کردم گفتم چی میگوید شما یعنی پدرم دیوانه شده ؟  
با ناراحتی ابراز تاسف کرد و تایید کرد.

خدا، مثل اینکه هیچ وقت خبرهای خوش رو نصیب من نمیکرد، هر چند قبلا متین بهم از  
اوضاع آشفته پدرم گفته بود اما فکر میکردم اون زمان از ناراحتی زیادش حالش بد شده ....  
به حق افتاده بودم مادام سعی داشت من رو آرام کنه و از پسر عموم خواست که ادامه  
نده ...

اما به اصرار من و قول دادنم به آنها که آرامشم رو حفظ میکنم پسر عموم دوباره ادامه داد  
- خان یعنی پدر احمد از این موقعیت استفاده کرد و پدر بزرگ رو راضی کرد تا رضایت  
بدن احمد آزاد بشه پدر بزرگ هم که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت رضایت داد. و  
در عوض چند تیکه زمین از خان گرفت!!

تو هم که نامزد و زن عقدی آقای دکتر بودی و دیگه اختیارت دست پدرت نبود و گر نه  
پدر بزرگ به آسونی از تو نمی گذشت و حتما تو رو هم با خودش به اینجا میاورد.

پدر بزرگ همه پسرها و دامادا رو مجبور کرد که به روستایی که سالها پیش ترکش کرده  
بودند برگردن و همگی مجبور شدن شهر رو ترک کنن و برن چون کسی نمیتونست رو حرف  
پدر بزرگ حرف بزنه من هم با خانواده رفتم ولی چند هفته بیشتر نتونستم دوام بیارم و چون  
شغلم معلمی هستش مشکلی نداشتم که به تنهایی زندگی کنم .

و بر خلاف میل خانواده و دعوای که شد من روستا رو ترک کردم و دوباره به شهر برگشتم  
و همینجا زندگی میکنم . منم از خانواده ام طرد شدم و دیگه حق بر گشتن ندارم ....

تو آن مدت که روستا بودم پدر بزرگ یک روز اسب سفیدی رو آورد اسب سر کشی بود و به هیچ کس اجازه نزدیک شدن نمیداد ، عمو سالار رو هم من فقط دو بار دیدم چون از اتاق بیرون نمیومد و همش با خودش حرف میزد . اما وقتی اسب رو دید به طرفش رفت و در کمال تعجب دیدیم که اسب به عمو سالار سواری داد.

بعدا پدر بزرگ گفت که اون اسب مال شما بوده .....

سرم رو تکون دادم و تایید کردم و گفتم اون برفی اسب سفید من در واقع هدیه پدرم به من بود.

پسر عمو سرش رو تکان داد و ادامه داد ، عموهام و فامیل خیلی سعی کردن که اون رو از حصاری که دور خودش کشیده جدا کنند اما اون انگار تو این دنیا نبود، از روزی که اومده بود تا آن روز با هیچ کس حرف نزده بود، واقعا براش ناراحت بودم اما کاری ازم بر نمیومد .

یک روز کنار پدرت نشستم و از او سوالاتی در باره زن عمو کردم می خواستم بهش کمک کنم شاید به حرف بیاد اما به گوش پدر بزرگ رسید و چنان داد و بیدادی کرد که حدی نداشت ، من که صبرم سر اومده بود و محیط آنجا اصلا با من سازگار نبود چمدانم رو بستم و قصد رفتن کردم پدر و مادرم از تصمیم شوکه شده بودند و مرتب میگفتند عمو سالارت رو بین چه بر سرش اومد تو هم اگه از خانواده دور بشی چنین سرنوشتی در انتظارت هست ....

اما من با آنها هم عقیده نبودم ، معلم بودم و میتونستم کار کنم نمیتونستم زیر پرچم زور گویهای پدر بزرگ و بقیه باشم، میان اشک و آه مادرم شبانه از روستا رفتم و به شهر باز گشتم خانه کوچکی اجاره کردم و زندگی جدیدم رو به تنهایی شروع کردم، کسی به اون صورت من رو نمیشناخت مگه اینکه نام فامیلم رو میشنیدن .

تو شهر پیچیده بود که پدر بزرگ در اذای چند قطعه زمین نوه اش را فروخته ، این خبر من رو ناراحت میکرد، به همین خاطر شروع کردم تحقیق کردن در مورد واقعیت داشتن یا نداشتن این شایعات ....

از خلیها سوال کردم حتی به روستای گایکان زادگاهتون ، هم رفتم البته به عنوان معلم جدید خودم رو معرفی کردم و از یکی دو نفر پرسیدم اما کسی چیزی نگفت و اظهار بی اطلاعی کردن ، یه پیرزنی بود به اسم ننه سکینه از اون سوال کردم که بعد از اینکه فهمیدم سالار خان عموی من هستش برام از شما گفت و هر آنچه رو که به سرتون اومده بود رو برام تعریف کرد ، از خان و از احمد و همینطور گفت.

مطمئن شدم خان چند قطعه زمین رو به نام پدر بزرگ زده و این رو هم فهمیدم که خان تونسته با پول و رشوه به مامورین دولت احمد رو آزاد کنه ....

به الیگودرز برگشتم ماهها گذشت تا اینکه به طور اتفاقی یکی از دوستانم از زن و شوهری حرف زد که از کسبه در مورد پدر بزرگ سوال میپرسند ، کنجکاو شدم و آدرس رو پرسیدم و شما رو داخل کافه دیدم وقتی داشتین با چند نفر حرف میزدید نزدیک نشدم چون نمیخواستم شناخته بشم اما دو رو را دور تعقیبتون میکردم ، راستش نمیدونستم چکار باید بکنم .

فقط تصمیم داشتم تا موقعی که از شهر میرید دورا دور ببینمتون فکر کردم اگه نا امید بشید و برگردید تهران براتون خیلی بهتر باشه، شب که به هتل رفتید من هم به منزل برگشتم اما صبح زود بیدار شدم و اسلحه ایی رو که سالها بود که داشتم و هیچ وقت ازش استفاده نکرده بودم رو محض احتیاط برداشتم و کمی دورتر از هتل منتظر شدم، خودم هم نمیدونم چرا این کارها رو انجام میدادم ، شاید دلم نمیخواست پدر بزرگم از حضورتون تو شهر باخبر بشه ....

وقتی وارد جاده شدید و من دنبالتون اومدم خوشحال بودم که لا اقل شما از دست پدر بزرگم در امون هستید اما بعد مصافتی دیدم از جاده اصلی جدا شدید و به طرف روستا حرکت کردید ، در تمام طول راه فکرم مشغول چون و چرا ی بر گشتنتون به روستا بود ، متعجب بودم و حسابی نگران، وقتی دیدم کنار جاده نگه داشتید و کنار چشمه رفتید دیگه ایستادن و سکوت کردن رو جایز ندونستم باید بهتون خبر میدادم چون ننه سکینه گفته بود که احمد در پی انتقامه و چند جا گفته اگه شماها دستش بیفتید چه بلاهایی سرتون میاره !.

بقیه اش رو هم خودتون میدونید دختر عمو ، گویا یکی از اهالی روستا شما رو دیده و خبر چینی میکنه و احمد به نوچه ها و دار و دستش خبر میده تا شما رو بگیرند و پیش اون ببرند ،نمیدونم میدونید یا نه احمد بعد از اصابت گلوله به پای چپش دیگه قادر نیست راه بره الا به کمک چوب زیر بغل.

چنان کینه ایی از شما و دکتر به دل گرفته بود که دنبال فرصتی برای انتقام بود که این فرصت رو شما خودتون بهش دادین!

در تمام مدت که پسرعموم ماجرا را تعریف میکرد گریه میکردم ، و مادام هم همینطور . متین برای اون جای فرزند نداشته اش بود .

انگار سرنوشت من با غصه و غم در هم آمیخته بود ، از احمد متنفر بودم و نفرتم از اون صد برابر شده بود ، قلبم دیگه طاقت یک غم دیگه نداشت

مادام دلداریم میداد و دائم گوشزد میکرد که تو بارداری باید هدیه متین رو سالم به دنیا بیاری....

همانطور که گریه میکردم به پسر عموم گفتم از روز حادثه بگو، بگو چی شد تو جلوتر از ما در حال حرکت بودی .

چندین دفعه است که با مامور پی گیری پرونده تصادفمون صحبت میکنم جواب قانع کننده ایی به من نمیده فقط میگه ماشین کاملا سوخته و هیچ اثری از متین داخلش نبوده .... یعنی متین کجاست ؟ چی به سرش اومده.

پسر عمو کمال آهی کشید و گفت: راستش دختر عمو من وقتی به طرف لاستیک ماشین بغلتون شلیک کردم اون ماشین کنترلش رو از دست داد و از جاده خارج شد فقط ماشینی که پشت سرتون بود خیلی بهتون نزدیک بود میترسیدم شلیک کنم و تیرم خطا بره و خدایی نکرده به شما یا دکتر اصابت کنه .

به خاطر همین اسلحه ام رو کنار گذاشتم اون مرتب سعی داشت که شما رو از جاده منحرف کنه که مجبور به نگه داشتن ماشین بشید و از نظر من دکتر این رو فهمیده بود چون آنها اگه میخواستن بکشنتون خیلی راحت میتونستن چون فاصله ایی باهاتون نداشتند و راحت میتونستن شلیک کنن اما میخواستن زنده بگیرنتون ،ولی دکتر نمیخواست تسلیم آنها بشه برای همین مرتب سرعتش رو بیشتر میکرد در لحظه ایی که آنها به شیشه جلو ماشین شلیک کردند قصدشون ترسوندن شما بود و موفق شدن چون بر خورد خورده شیشه ها به صورتتون برای لحظه ایی تونست چشمان دکتر رو روی هم بزاره و اون پیچ جاده رو نبینه و به طرف شیب تند کنار جاده پرتاب بشید .....

بغض کردم یاد آوریش هم عذابم میداد .....

اشکام دوباره سرازیر شدند و گفتم درست می‌گید من هم چشمم رو بستم اما وقتی بازشون کردم تو هوا معلق بودیم انگار داشتیم پرواز می‌کردیم

- بله دختر عمو دیدمتون اما ماشین پشت سرتون مرتب به طرفم شلیک می‌کرد نمیتونستم بایستم دور شدم در حالی که نگران بودم و نمیدونستم چی به سرتون اومده، وقتی دیدم دیگه دنبالم میان برگشتم از دور ماشین اون آدما رو دیدم و دو نفر که به پایین شیب آمده بودند و ماشین و شما ها رو نگاه می‌کردند، بعد دوباره بالا رفتن ، من از پشت تخته سنگها طوری که اونها متوجه نشدن کم کم به شما نزدیک شدم و فاصله ایی ده متری بین من و ماشینتون بود ماشین تقریبا مچاله شده بود نمیدونستم زنده هستین یا نه تو دلم آشوب بود هر چند شماها رو اصلا نمیشناختم اما شاید انسانیت یا همون نسبت خونی من رو نگرانتون می‌کرد صدای خنده اون ادمها رو شنیدم که میگفتن هر دوشون مردن، آقا زندشون رو میخواست چطوره به آقا بگیم که ماشین به ته دره سقوط کرد و منفجر شده و یه آتیش بازی حسابی اینجا راه بندازیم . اما یکی از اونها قبول نکرد و گفت میخوای دلمون رو بیاره میریم و راستش رو می‌گیم خودش تصمیم بگیره و بگه چیکار کنیم . این جاده خلوته فکر نکنم ماشینی از اینجا رد بشه ردم بشن نمیتونن اون پایین رو بینن زود باشین، زود....

خیلی سریع سوار شدند و با سرعت حرکت کردند ....

واقعا وقت نبود با تمام قدرتم به طرف ماشین دویدم شما رو به راحتی تونستم بیرون بکشم هر چند تمام صورتتون خونی شده بود و لی نفس ضعیفی میکشیدید ، از ماشین دورتون کردم دوباره دویدم و خواستم دکتر رو بیرون بکشم پای دکتر گیر کرده بود زور می‌زدم اما

نمیتونستم ، با حرکت دادن دکتر انگار به هوش اومد ناله ایی کرد و کمی چشمش رو باز کرد و اسم شما رو آورد .

گفتم نگران نباشید دکتر دختر عمو رو بیرون بردم زنده است . دارم سعی میکنم شما رو هم بیرون بکشم میتونید پاتون رو حرکت بدید ، دکتر که معلوم بود درد زیادی رو داره تحمل میکنه گفت: مطمئنی زنده است.

گفتم بله دکتر زنده است خدا رو شکر، حالا پاتون رو حرکت بدید ببینید میتونید؟ پاش رو حرکت داد اما انگار پاش صدمه زیادی دیده بود ،دوباره چشمه‌اش رو بست و ناله ایی کرد .

هر کاری کردم نتونستم دکتر رو بیرون بیارم بد جوری گیر کرده بود باید یه وسیله ایی، چیزی می آوردم تا بتونم اون قسمت از ماشین رو که مچاله شده بود و پای دکتر درش گیر کرده بود رو باز کنم ، اما هیچ چیزی همراه نبود .

دور خودم چرخیدم هول شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم .

دکتر با صدای بریده بریده ایی گفت : برو آقا کمال برو گیسو رو به بیمارستان برسون ،من... من دوام میارم برو ....

بعدا بیا کمکم کن برو خواهش میکنم .

هر چند نگران بودم اما چاره ایی نبود ، بهش قول دادم که زود برمیگردم .

دویدم طرفتون و شما رو بلند کردم و به سرعت به طرف بالا و جاده حرکت کردم .

چون ماشین رو دور نگه داشته بودم مسافتی رو طی کردم ، شما رو عقب ماشین گذاشتم و با تمام سرعت به طرف شهر حرکت کردم .

شما رو به بیمارستان شهر رسوندم ، همین که خیالم از زنده بودنتون راحت شد ، از بیمارستان بیرون رفتم حالا با چه مکافاتى بماند، چون من شما رو رسونده بودم و مضمون محسوب میشدم نمیگذاشتن از بیمارستان خارج بشم تا موقعی که پلیس بیاد .

اما من از دیوار حیاط بیمارستان بالا رفتم و اول به پلیس و کلانتری خبر دادم و دوباره با تمام سرعت به محل تصادف برگشتم از ماشین پیاده شدم اما از چیزی که دیدم شوکه شدم ، آتش و دود از ماشین بلند میشد وحشت کردم ، به طرف پایین سرازیر شدم و به نزدیکی ماشین رسیدم اما شعله های آتش به قدری زیاد بود که نمیشد نزدیک شد ، دستپاچه و وحشت زده دور ماشین و دور خودم میچرخیدم و دکتر رو صدا میزدم .

اطراف رو نگاه کردم شاید ردی از دکتر پیدا کنم اما هیچی نبود، دست خودم نبود اشکام سرازیر شدن و روی زمین نشستم دستام رو روی سرم گذاشتم. و افسوس خوردم که چرا نتونستم کاری برای دکتر انجام بدم .

همان موقع ماشین پلیس هم رسید، و شروع به تجسس کردند اما قبل از اینکه آتش نشانی برسه شعله های آتیش کم شده بود و تقریباً داشت خاموش میشد ، مامورها در جستجو برای یافتن دکتر یا سرنخی که نشون بده آتیش گرفتن ماشین عمدی بوده یا نه .

یکی از مامورین کنارم آمد و گفت که ماجرا رو توضیح بدم.

دوباره تعریف کردم ، تا لحظه ایی که اون محل رو به قصد رساندن شما به بیمارستان ترک کردم.....



ولی با کمال تعجب شنیدم که مامور گفت که هیچ اثری از دکتر یا هر کس دیگه ایی تو ماشین نیست!

انگار بهترین خبر دنیا رو بهم داده بود دویدم تا خودم با چشم خودم ببینم .

دختر عمو کسی آنجا نبود اگر بود آثار سوختگی یا استخوان و یا جسد سوخته ایی پیدا میشد، اما نبود.

دختر عمو دکتر وقتی ماشین آتیش گرفته داخل ماشین نبوده این خبر خوشحال کننده اییه ....  
پسر عموم ساکت شد .

نمیدانستم چی بگم بلند شدم به پشت پنجره کوچک اتاق رفتم اشکم رو پاک کردم و گفتم ازتون ممنونم پسر عمو، این که خیلی خوشحال کننده است که متین اونجا نبوده ،اما پس کجاست تو گفتی که گیر کرده بود پس خودش نمیتونسته بیرون بیاد ،حتما کسی اون رو بیرون آورده. اما بازم ازتون ممنونم شما لطف بزرگی در حق من کردید که تا آخر عمرم فراموش نمیکنم .

پسر عمو با احترام از جایش بلند شد و گفت: این حرفها چیه میزنید دختر عمو ، تشکر نمیخواه من وظیفه ام رو انجام دادم .

نگاش کردم در نگاهش پدرم رو میدیدم چشمانش عجیب به پدرم شباهت داشت ، انگار از نگاه خیره من معذب شده بود سرش را پایین انداخت.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم هر چند اینجا دلم به شدت گرفته اما من تا خبری از متین پیدا نکنم اینجا رو ترک نمیکنم

مادام کنارم ایستاد و گفت: البته که میمونیم گیسو من باید بفهمم چه بلایی سر پسرم اومده و آروم اشکهایش رو پاک کرد.

روزها به سرعت سپری میشدن و هر چقدر بیشتر میگذشتیم کمتر ردی از متین پیدا میکردیم هر روز به همراه مادام و پسر عموم به کلانتری میرفتیم و سوال میکردیم ولی جواب همان بود متین غیبش زده بود.

پسر عموم اصرار کرد که به منزل او بریم اما قبول نکردم و حدود بیست روزی در هتل اقامت داشتیم مادام کم کم نا امید شده بود و میگفت بهتره به تهران برگردیم و از آنجا پی گیر باشیم میگفت اونجا آشنا بیشتر هست شاید بتونیم از طریق اونها کاری بکنیم. اما من قبول نکردم.

باید دنبال متین میگذشتم نمیتونستم بیخبر برگردم به خیالم دنبال پدر گمشدم میگذشتم، اما الان متینم رو هم گم کرده بودم، نمیدانستم زنده است یا نه، اصلا کجاست که نمیتونم پیداش کنم، همش فکر میکردم این هم زیر سر احمد هستش، با اینکه علیه او شکایتی تنظیم کرده بودم و تمام ماجرا رو هم شرح داده بودم اما هیچ کاری درست پیش نمیرفت و به پرونده من رسیدگی نمیشد.

پسر عمو کمال هم مشکوک شده بود او هم بارها به دادسرای شهر رفته بود و پیگیری میکرد حتی از طرف من وکیل هم گرفت اما یک ماه بعد هم همچنان بلا تکلیف بودم، هر روز نا امیدتر از روز قبل، تنها به خاطر یادگاری که از متین تو شکم داشتم و روز به روز بزرگتر میشد، دوام آورده بودم.

یک ماه گذشت و ما هنوز در هتل اقامت داشتیم ، هر روز با مادام حرف میزدیم و او فقط گوش میداد .

هر دو افسرده و غمگین بودیم ، اما در این بین پسر عمو کمال ما رو تنها نمیزاشت و مرتب به ما سر میزد .

چند روزی بود که تصمیم گرفته بودم به روستای پدر بزرگم بروم حالا که میدانستم پدرم آنجاست لا اقل میتوانستم او را ببینم همچنین چون میدانستم که پدر بزرگ با احمد و خان در ارتباط است شاید بتوانم سرنخی پیدا کنم .

مطمئن بودم که خان و احمد به ماموران دولت هم رشوه داده اند به همین علت کسی به شکایت من و گم شدن متین رسیدگی نمیکند.

این موضوع رو با مادام و پسر عمو در میون گذاشتم ، مادام کمی فکر کرد و گفت : اگه اینطوری کمی آروم میشی من حرفی ندارم ، پسر عمو هم گفت که ما را خواهد برد با وجودی که از خانواده طرد شده بود ، اما حاضر بود کمکمان کند.

سوار ماشین شدیم ، در طول مسیر هیچ کدام حرف نزدیم و هر کس غرق دنیای خودش بود .

روستای عسگراناصلا به دلم ننشست ، تقریبا خشک و با کمترین سر سبزی ، در مقایسه با گایکان جای بی آب و علفی بود از همان ابتدا دلم گرفت ...

اما از کمال بسیار ممنون بودم زیرا اگر او نبود واقعا نمیتوانستم پدر رو هم پیدا کنم .

خانه های اندکی تو روستا بودند ، به خانه ایی اشاره کرد و گفت آنجا خانه پدر بزرگ است ، نگاهم به در بزرگ آهنی زنگ زده ، ثابت ماند .

مادام ساکی که در دست داشت رو روی زمین گذاشت .

کمال گفت : اما به نظرم اول به خانه پدرم برویم ، من شما رو به آنها معرفی میکنم چون نمیخوام که با پدر بزرگ رو در رو بشم البته شرمنده هستم اما قبلا به شما گفتم که من رو طرد کردند و اجازه ورود به روستا رو ندارم ...

گفتم نه پسر عمو همین که تا اینجا من رو همراهی کردید ازتون بینهایت ممنونم .

کمال وارد حیاط شد و مادرش را صدا زد .....

چند لحظه بعد صدای قربان صدقه زنی به گوشمان رسید، و بعد صدای خوشحالی کردن چند تا دختر .

وقتی عمو و زن عمویم بیرون اومدند و مقابلم ایستادند از نگاه متعجب خیره شان معذب شدم ، سر تا پایم رو بر انداز کرد ند .

سلام کردم

پدر کمال رو به کمال گفتند اینها کی هستند کمال ! گفتمی مهمان داریم منظورت اینها هستند .

مگه پدر بزرگ نگفت که به اینجا بر نگردی چطور رفتی با خودت این اجنبیها رو آوردی !

من و مادام با تعجب همدیگر رو نگاه کردیم میدانستم سر و شکل و لباسهایمان برایشان تعجب آور است مادام دامن کوتاه و پیراهن آستین کوتاهی تنش بود و موهای کوتاه رنگ شده اش و بیشتر از اون لهجه ارمینیش ، و من هم با پیراهن و شلوار دم پا گشاد و کلاهی که به سر داشتم ، مایه تعجبشان بودیم .

آن موقعها زنها در شهر های کوچیک هنوز در قید و بند حجاب و چادر بودند و کمتر زنانی آزادانه و بدون حجاب بیرون می آمدند .

کمال من و مادام رو معرفی کرد .

عمویم سرش را تکان داد و گفت: پس تو برادر زادمی؟ گفتم بله گیسو هستم اومدم پدرم رو ببینم .

زن عمو با چشمهای میشی رنگش همچنان با تعجب من رو بر انداز میکرد .

مادام به حرف اومد و گفت : ببخشید اگه ممکنه ما رو تا خونه پدر بزرگ راهنمایی کنید گیسو خسته است ،اون بارداره و نباید زیاد سر پا وایسته!

تعجب رو تو نگاه هر دوی آنها دیدم ، همچنین دو دل بودنشان را ، اما دیگه برایم مهم نبود نمیتوانستم سر پا وایستم اون هم تو اون هوای گرم....

به طرف خانه پدربزرگ راه افتادم مادام فوری ساک را از زمین برداشت و به دنبالم روانه شد ، کمال گفت: صبر کنید دختر عمو و خودش را به من رسانید پشت سرش عمو و زن عمو هم آمدند، تو دلم گفتم اینها اگر عمو و زن عمو هستند این رفتار رو بکنند پس از پدر بزرگ اصلا نباید هیچ انتظادی داشته باشم .

به خودم گفتم قوی باش گیسو ، قوی باش

عمو از ما جلو افتاد و گفت : صبر کنید شما که نمیخوایید اینطوری به حضور پدر برید ؟ با

تعجب گفتم : مگه چه جوری هستیم عمو به لباسهای من و مادام اشاره کرد

عصبانی بودم به زحمت خشمم رو کنترل میکردم .

گفتم ببینید عمو من وقتی از تهران اومدم نمیدانستم چی قراره پیش بیاد اصلا فکرش رو هم نمیکردم روزی با شما یا پدر بزرگ رو به رو بشم و گرنه لباس محلی خودم رو همراهم میاوردم اما الان پدر بزرگ مجبورند من رو این شکلی تحمل کنند و همچنین مادام رو چون فعلا عزیزترین کسم مادام هستش و فقط اون رو دارم . و اجازه نمیدم کسی بهش بی احترامی کنه ....

و محکم در بزرگ آهنی رو هل دادم و به حیاط بزرگشان وارد شدم ایستادم و کمی اطراف رو نگاه کردم سطح حیاط کلا خاک و خول بود، دلم گرفت، حتی یک درخت هم تو حیاط نداشتند، گرمای هوا حال رو بد کرده بود، حس میکردم هر لحظه نقش زمین خواهم شد.

چشمانم سیاهی رفتند و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

با سر و صدا لای چشمانم رو باز کردم مادام با باد بزن بالای سرم بود و پارچه مرطوبی رو مرتب به صورت و گردنم میکشید و با لهجه قشنگش از آدمای زیادی که دورم رو گرفته بودند میخواست که اونجا رو خلوت کنند

کمی اطراف رو نگاه کردم آدمای زیادی دورم رو گرفته بودند و نگاه خیره شان اذیتم میکرد من رو به اتاقی آورده بودند و سرم رو زانوی مادام بود "گفتم کمی آب میخوام مادام .

مادام هم از یکی از زنها خواست که آب خنک بیاورد .

زن با چنان اکراهی از جایش بلند شد و رفت که از خواسته ام پشیمان شدم .

ساعتی بعد حالم بهتر بود درون اتاق همراه مادام نشسته بودم و با او حرف میزدم ، که ناگهان در باز شد و پیرمرد و پیرزنی وارد شدند

نگاه پیرزن مهربانانه بود . اما پیرمرد نگاه خصمانه ای داشت به احترامشان بلند شدیم پیرمرد که حدس میزدم باید پدربزرگم باشد روی لبه پنجره نشست و عصایش را ستون دستهایش کرد، و پیرزن که چهره اش من رو یاد پدرم می انداخت و میشد از شباهت پدرم به او فهمید که باید مادربزرگم باشد، کمی پایینتر نشست و با لبخند من رو نگاه میکرد....

پدر بزرگ به زمین چشم دوخته بود ، بعد از چند لحظه سرفه ایی کرد و گفت: بنشین من و مادام با هم نشستیم .

با صدای خشکی گفت:

- برای چی اومدی ؟

نگاهی به مادام کردم ، که با چشمانش من را به آرامش دعوت میکرد.

نگاهم را در چشمان پدربزرگ ریختم و گفتم : فکر میکردم از دیدنم خوشحال بشین ،اما انگار

اشتباه فکر میکردم پدر بزرگ با همان لحن قبلی گفت

- گفتم برای چی اومدی ، جوابم رو بده

دندانهایم را روی هم فشار میدادم ، مادام دستم رو گرفت و نوازش میکرد و با چشمانش به من میفهماند که باید با آرامش حرف بزنم....

همانطور که پدر بزرگ رو نگاه میکردم گفتم :

من اومدم که پدرم رو ببینم ، و همینطور از تون بخوام تو پیدا کردن متین کمک کنید.

میدونم که با خان و احمد در ارتباط هستید امیدوارم که بتونید کمک کنید .

پدر بزرگ با عصبانیت داد زد کی گفته من با خان در ارتباطم . حتما اون پسره احمق ، کمال گفته درسته ؟

در کمال خونسردی جواب دادم ، پدر بزرگ مهم نیست از کجا فهمیدم ، مهم اینه که بعد این همه سال نوه اتون اومده خونتون و از تون کمک میخواد .

با خشم بلند شد و گفت: لا اله الا الله

به خاطر تو و اون زنیکه مادرت پسرم مجنون شد و سر به کوه و بیابون گذاشته حالا اومدی و میگی نوه منی !!!!

بغض کرده بودم کجا بود آن گیسوی نترس و شجاع کجا بود اون که جسارتش ورد زبون همه روستایها بود.

دیگه تحمل نداشتم من زن پانزده ساله ایی که بیشتر از سنم تو این مدت زجر کشیده بودم دیگه خود دار نبودم دیگه نمیتونستم .

اشکهایم از کاسه چشمام سرازیر شدند مادام مرا در آغوشش گرفت، آغوش گرمه این غریبه، که از صد تا آشنا برایم آشنا تر بود، فعلا امنترین مکان دنیای کوچکم بود .



صدای مادر بزرگم را شنیدم که گفت: آقا چرا اوقات تلخی میکنید دختر بیچاره نوه مانه اومده اینجا بهمون پناه آورده خدا رو خوش نیما، گ\*ن\*ا\*ه\* داره، شنیدم بارداره ...

پدر بزرگ در حالی که زیر لب مرتب چیزی میگفت از اتاق خارج شد .

مادر بزرگ اما کنارم آمد و نشست و دستم را گرفت و گفت : دختر جان ناراحت نشو این خصلتش اینجوریه زود جوش میاره تو دلش اما چیزی نیست ، نمدانی از وقتی سالارم برگشته چقدر خوشحاله ، مطمئنم از دیدن تو هم خوشحاله اما به روی خودش نمیاره .

نگاه بارانیم را به چشمان آشنایش دوختم و گفتم : مادر بزرگ پس پدرم کجاست چرا ندیدمش ؟

مادربزرگ چشمانش پر اشک شد و گفت: نشنیدی مگه دختر جان سالارم دیگه او سالار قدیم نیست او شکسته شده او کسی رو به یاد نداره روزای اول او رو زنجیر میکردیم تا بیرون نره چون به دشت و بیابون میزد یک بار که حواسمون نبود رفت ، دو روز دنبالش گشتیم تا بی حال و بی جون پیدایش کردیم .

بعد از اون تو اتاقی حبسش کردیم ، هرچند دلمان نمی آمد اما مجبور بودیم و گرنه تا الان زنده نبود شانس آورده بود که وقتی تو دشت و کوه گم شده بود و از فرط خستگی و گرسنگی بی جون رو زمین افتاده بود، طعمه گرگ و درنده ها نشده بود .

هر دو گریه میکردیم مادربزرگم از سرنوشت پسرش و من از شنیدن حرفهای دردناکه مادربزرگم.

با گریه گفتم الان کجاست ؟

گفت: پدر بزرگت خیلی غصه میخورد نمیتونست سالار رو اینطوری ببینه ، یک روز رفت و اسبی رو برایش آورد از اون موقع تا الان رابطه خوبی با اسب پیدا کرده ، اسب چموشی بود به کسی سواری نمیداد اما با سالار خوب راه میاد و سالار او را بسیار دوست داره هر روز باهم بیرون میرن و گاهی شبها هم بر نمیگرده ....

دیگه به این آمد و رفتهاش عادت کردیم.

دخترم هر وقت میخواد بره برایش بقیچه میبندم و آب و غذا میزارم چون معلوم نیست کی میاد کی میره ، ما هم دیگه کاریش نداریم هر چند دلمون خونه اما چه کنیم چاره ایی نیست. با هیچکی تا الان حرف نزده ، گاهی تو تنهایش شنیدم که نام کریشمه رو میاره تنها کلمه ایی که به زبون آورده همینه .

نمیتونستم اشکهام رو مهار کنم واقعا دردناک بود پدرم ، سالار خان که برایم اسطوره استقامت و عشق بود، چنین سرنوشتی داشته باشه ، اون نتونست با مرگ مادرم کنار بیاد .

مادربزرگم ادامه داد دخترم گریه نکن میبینیش البته معلوم نیست کی میاد اما بالاخره میاد. مادام با همون لهجه خاصش شروع به حرف زدن کرد و مادربزرگم به اکراه جوابش را میداد. از همون بدو ورود من و مادام فهمیدیم که از حضور او چندان راضی نیستند اما به روی خودمان نمی آوردیم .

مادام گفت: ببخشید خانوم میشه بگید حمومتون کجاست من و گیسو خانوم باید حموم کنیم واقعا هوا گرمه و نمیشه تحمل کرد.

مادربزرگ در جواب با طعنه گفت: شما که چیزی نتتون نیست که گرمتونه!

پس برای ما چی میگوید که با این لباسها که کلی پارچه ست و سنگینه تموم کارامون رو هم انجام میدیم! تازه چهارقد هم سرمون میکنیم.

مادام خندید و گفت: والله خداوند بهتون رحم کنه من که نمیتونم.

مادربزرگ نگاهش را از او گرفت و رو به من گفت:

گرسنه نیستی دخترم، دیگه چیزی به نهار نمونده الان دیگه باید حاضر شده باشه من برم ببینم.

رفتنش رو نگاهش کردم، لا اقل مادربزرگم مهربونتر بود و میشد باهاش حرف زد.

نیم ساعت بعد غذا آماده شده بود.

سفره ایی بزرگ انداخته بودند و پلو خورشتی که با روغن حیوانی درست کرده بودند و بوی آن تمام فضای خانه را گرفته بود و دوغ محلی و ماست و خیار و...

هر چند گرسنه بودم اما اشتها نداشتم و فقط کمی ماست و خیار خوردم.

من و مادام کنار هم نشستیم هیچ کس حاضر نبود کنار مادام بنشیند، دلم برایش میسوخت. اما چاره ای نبود.

مادام اما انگار اصلا ناراحت نبود و وقتی از او سوال کردم در جوابم گفت: من کاری به اینها ندارم و از دستشون ناراحت نمیشم اینطور تو مغزشون کردن که ما مسیحیها کافر هستیم و نجس! و این بندگان خدا که از همه چیز عقبن رو همیشه به خاطر افکارشون سرزنش کرد. هر کسی اعتقادات خودش رو داره و تقصیر اینها نیست اینطوری یاد گرفتن....

واقعا مادام زن قابل احترام و عاقلی بود در هر شرایطی میدانست چطور باید رفتار کند ....

با چشمم به دنبال کمال میگشتم اما ندیدمش یکی یکی زنها و مردهای فامیل رو از نظر میگذراندم وقتی از یکی از دخترها که نزدیکتر بود به من سوال کردم و گفتم ببخشید کمال کجاست؟

چنان اخمی کرد که واقعا ترسیدم و زیر لب گفتم: دختر مواظب حرف زدنت باش کمال نه و آقا کمال ، در ضمن تو چیکاری با کمال داری ها؟

لبخندی زدم و گفتم اون تو این مدت خیلی کمکم کرده ولی الان نمیبینمش .

رویش را از من برگردوند و دیگه جواب نداد .

تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم.

بعد از نهار دوباره به همان اتاق قبلی برگشتیم ، خسته بودم و به خواب احتیاج داشتم ، مادام مرتب با بادبزن خودش را باد میزد و از گرما به تنگ آمده بود .

پنجره اتاق رو باز کردم تا کمی هوای اتاق و عوض کنم . و خودم هم دراز کشیدم و تو افکار دور و درازم غرق شدم.

تو دلم گاهی با خدا ، و گاهی با متین حرف میزدم

- خدا چقدر دیگه باید مصیبت بینم ، خدا چقدر دیگه میخوای آزمایشم کنی ، من دیگه نمیتونم خدا ، من که صبر ایوب رو ندارم ، خدایا زیادی من رو دست بالا گرفتی این امتحانات از توان من خارجه....

آخ متینم تو کجایی، چرا دیگه سراغی از گیسوت نمیگیری، مگه نمیگفتی هیچ وقت تنهام  
نمیزی، .... پس کجایی، .... بین شیش ماهه دیگه بچمون دنیا میاد تو که نمیخواهی من رو  
چشم انتظار بزاری ....، متین من طاقت ندارم، .... تو رو خدا یه نشونی، یه چیزی آخه من کجا  
دنبالت بگردم .

صدای متین رو میشنیدم که کمک میخواست به طرف صدا دویدم، صداش رو میشنیدم اما  
خودش نبود هر چقدر بیشتر میدویدم صدا دور تر و دور تر میشد. به کوههای بلندی رسیدم  
دور تا دورم کوه بود و پژواک صدای متین هنوز تو گوشم بود ....

گیسو کمکم کن .... کمکم کن .... کمکم کن ....

و من با صدای بلند داد میزدم متین کجایی ....

صدای من و متین قاطی شده بود

کمکم کن ... کمکم کن .... متین کجایییییی کمکم .... متینننن ... کمکم .... کجایییییی ... کمکم

کن ..... متیننننن ..... متیننننن .....

با تکونهای چشمانم رو بار کردم ....

مادام بالای سرم بود و با نگرانی من رو صدا میزد گیسو بلند شو تو داری خواب میبینی ... بلند

شو ... دخترم ...

نگاش کردم و با صدای بلند گریه کردم و گفتم مادام متین ازم کمک میخواست اون کمک  
میخواست گریه ام تبدیل به هق هق شده بود مادام من رو در آغوش گرفت و همراه من گریه  
میکرد و با حرفهای امیدوار کننده دلداریم میداد .

در باز شد و مادر بزرگ همراه چند تا زن و دختر وارد شدند و با تعجب ما رو نگاه میکردند.  
مادر بزرگ کنارم نشست و گفت: چی شده دخترم ....

مادام گفت: که خواب دیده چیزی نیست مادر بزرگ نگاه گذرای به مادام کرد و گفت:  
بلند شو بلند شو حمام رو آماده کردم برو شاید کمی سر حال بشی ...  
من به کمک مادام حمام رفتم.

برای من حمام کردن در روستا راحت بود چون قبل تو روستا زندگی کرده بودم اما مادام  
سختش بود، و من برای اولین بار به او در کاری کمک کردم.  
عصر بود و انگار زنها از کارهای روزانه شان فارق شده بودند و تقریباً تمام فامیل به دیدنمان  
آمدند .

اتاق مهمان پر شده بود، دختران نوجوان از دیدن ما لبخند میزدند ، اما نگاه بعضیها خصمانه و  
بعضی از آنها هم متعجب از سر و شکل ما ....

مادر بزرگ کنارم نشسته بود و چایی میخورد من گاهی در چهره ها دقیق میشدم میخواستم  
احساس هر کس رو از پس چهره اش بخوانم  
دختر ی میان آنها بود که چهره مهربانی داشت و تا نگاهم در نگاهش می افتاد لبخند زیبایی  
میزد .

از او خوشم آمده بود هر چند نمیدانستم چه نسبتی با من دارد .  
گاهی بعضی از آنها سوالاتی میکردند و من یا مادام جواب میدادیم .

ساعتی بعد کم کم بعضی قصد رفتن کردند و جز دوسه نفری که کنارمون موندند که بعدها فهمیدم دختران عمو جلال هستن، که در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم زندگی میکنند. عمو جلال از پدر و عموی بزرگم کوچکتر بود و عمه هایم هم همگی ازدواج کرده بودند و حتی نوه داشتند.

شب رو در اتاقی که قبل بودیم سر کردیم هوا کمی خنک شده بود پنجره رو باز کرده بودم و نسیم خنکی میوزید.

مادام دستم را گرفته بود و نوازش میکرد، میدانستم بسیار غصه میخورد، اما به خاطر من به رویش نمیا ورد، بارها او را در حال گریه کردن دیده بودم، او متین رو بسیار دوست داشت و همین دوست داشتن متین، شامل حال من هم شده بود.

وگر نه این همه مدت خودش را درگیر من و مشکلات و غرض ورزیهای فامیل پدرم نمیکرد. دو شب گذشت، و من هنوز موفق به دیدار پدرم نشده بودم حتی پدر بزرگم را هم ندیده بودم.

در آن مدت زن میانسالی رو که همیشه نگاهش به من بسیار خصمانه بود رو شناختم او دختر عموی پدرم بود، همان که نافش را به نام پدرم زده بودند، او هنوز ازدواج نکرده بود. دلم برایش میسوخت، او هم مثل خیلی از دختران روستا در آن زمان، قربانی سنتهای غلط و رسم و رسومات شده بود.

اینها رو جمیله خواهر کمال که در واقع دختر عمویم هم بود برایم تعریف کرد او همان دختری بود که روز اول نگاهش مهربانانه بود و مرتب به من لبخند میزد.

از او راجب کمال پرسیدم و او گفت که پدر بزرگ کمال رو بخشیده در اذای آوردن تو به روستا!

تعجب کردم و پرسیدم در اذای من!

جمیله گفت: پدر بزرگ میگفت حالا که شوهرتون فوت کرده پس شما بدون سرپرستین و اینجا پیش خودمون میمونید!.

داشتم سخته میکردم اصلا انتظار چنین حرفی رو نداشتم تقریبا جیغ زدم.....مرده.....

جمیله هول شده بو مادام با لکنت گفت چی میگی جمیله.....

جمیله ترسیده بود و گفت: من...من...نمیدونم...این...اینا رو پدر بزرگ گفت.

گریه میکردم، و متین رو صدا میزدم، حالم خوش نبود مادام مرتب شانه هایم را ماساژ میداد و با اینکه خودش بغض کرده بود میگفت: گیسو معلوم نیست..... دخترم صبر کن از خود پدر بزرگت میشنویم، به فکر خودت نیستی به فکر این بچه باش!

بلند شدم و تلو تلو خوران به دنبال پدر بزرگ گشتم وبا صدای بلند او را صدا میزدم.

پدر بزرگ از آنطرف حیاط داد زد چه خبره، چرا داد میزنید..

به طرف حیاط دویدم، پدر بزرگ آرام آرام به طرف داخل میومد، جلو رفتم و گفتم، بهم

راستش رو بگین متین کجاست؟ کی گفته که اون مرده؟ دروغه نه؟ تو رو خدا بگین اون

زنده است مگه نه؟ اینا چی دارن میگن.....د حرف بزنید.....



تو رو خدا بگین اون زنده است ...متینم زنده است ....رووی زانو هام افتاده بودم ...و زجه میزدم  
...

مادام همراه من گریه میکرد و سعی در آروم کردنم داشت .

مادربزرگ لیوان آبی رو به خوردم میداد ....

تقریبا همه اهل خونه تو حیاط جمع شدن و کمال و عمو و زن عمو و دختراشون هم سر رسیدند  
کم کم سایر فامیل هم تو حیاط جمع شدند ...

هم همه ایی بود و من همچنان با صدای بلند گریه میکردم و از پدر بزرگ توضیح میخواستم .

کمال جلو آمد و گفت : بلند شو دختر عمو کی همچون حرفی زده هیچ مدرکی برای اینکه  
بگیم دکتر مرده در دست نیست .

پدر بزرگ داد زد و گفت : تو خفه شو آقا معلم، به خیالت عقل کلی ...میفهمی اگه نمرده پس  
تو این یک ماه کجا رفته هان ....

نباید سراغی از زن و بچه اش میگرفت .

من تقریبا داشتم از حال میرفتم و شاهد مشاجره بین کمال و پدر بزرگ بودم .

کمال جلو رفت و گفت : پدربزرگ چرا این حرفها رو میزنید، دختر بیچاره رو دارین میکشین،  
بینید به چه روزی افتاده ، آخه وقتی مدرکی نیست چرا این حرف رو میزنید .

پدر بزرگ در یک چشم بر هم زدن سیلی محکمی به گوش کمال زد، و گفت : خفه شو بچه  
فکر میکنی کی هستی که اینطور مقابل من ایستادی و بزرگتر از دهننت حرف میزنی ها....

کمال بسیار عصبانی بود دستش را روی صورتش گذاشت و گفت: شما ..... پدر بزرگ ، شما آدم خودخواهی هستین....

کمی تو چشمای خشمگین پدربزرگ خیره شد و ادامه داد.....

- فکر کردین نمیدونم که در اذای آزادی احمد، چند قطعه زمین از خان گرفتین شما با خان در ارتباط هستین و شاید بدونید متین کجاست اما میخوایید از این دختره بیچاره انتقام سالها، دوری از عمو سالار رو بگیرید.

شما کار اشتباهی دارین میکنید ، اگه از دکتر خبر دارید بهتره بگید و دختر عمو رو چشم به راه نزارید .

سکوت وحشتناکی برای چند لحظه حاکم شد ، هیچ کس جرات حرف زدن نداشت ، و من بی حال در حال گوش دادن مشاجره آن دو بودم .

پدر بزرگ عصایش را بالا برد و خواست که به شانه کمال بکوبد !

اما کمال عصا را در هوا گرفت و از دست پدربزرگ بیرون کشید ، و تقریبا با صدای بلندی گفت : شما سالها پیش چوب همین خودخواهی و غرورتون رو خوردید ، به هیچ کس اهمیت نمیدین، احساسات کسی براتون مهم نیست و تا الان دارین چوبش رو میخورید ، عمو سالار رو یادتون رفته؟...

پدر بزرگ که از حرکت کمال شوکه شده بود فریاد زد و گفت: پسره گستاخ ، تو پاتو از گلیمت درازتر کردی دیگه حق نداری پاتو تو این روستا بزاری و گرنه خودم با دستای خودم میکشمت.

کمال پوزخندی زد و عصا را توی دست پدر بزرگ گذاشت و گفت: بله میدونم از تون بعید نیستم ، شما آدم بی رحم و قصی القلبی هستین ، شما به فرزند خودتون رحم نکردید ، من که جای خود دارم .

پدر بزرگ با خشم دوباره فریاد زد ، گم شو تا خونت رو نریختم.

عمو محمد دوید و کمال رو از حیاط خانه خارج کرد جمیله و خواهراش گریه میکردند و زن عمو با نفرت پدر بزرگ رو نگاه میکرد.

مادام زیر بغلم رو گرفت و به داخل برد ، تو رخت خواب خوابیده بودم و اصلا حالم خوش نبود زیر دلم درد میکرد و همین مادام رو نگران کرده بود .

چند ساعتی گذشت و من هنوز تو شوک حرفهایی که شنیده بودم ، سر میکردم .

شب سوم هم سپری شد و من در خواب و بیداری و بی حسی به سر میبردم همش فکر میکردم چطور میتونم واقعیت رو از زیر زبون پدر بزرگ بیرون بکشم .

با خودم فکر میکردم ،اگه واقعیت داشته باشه ،اگه متین رو از دست داده باشم حتی فکرش هم داغونم میکرد. هوا روشن شده بود ،از جام بلند شدم و پشت پنجره اتاق نشستم و به حیاط بزرگ اما خشک و بی صفای خونه نگاه کردم دلم گرفته بود، و به روزگار سیاه خود لعنت میفرستادم .

انگار خواب میدیدم ، یا شایدم بیدار بودم! اصلا نمیفهمیدم خوابم یا بیدارم واقعیت و خیالاتم رو قاطی کرده بودم .

برفی داخل حیاط شد و به دنبالش شبهی از پدر ، یا شاید هم خود پدرم بود ، شاید هم فقط شبیه او بود او که بود که تا این اندازه آشنا اما غریبه بود مردی با پشت خمیده ، موها و ریشهای کاملاً سفید!

از دیدن برفی لبخند زدم هنوز هم با ابهت راه میرفت ....

لبهای خشکم رو به زور از هم باز کردم و گفتم برفی اومدی .....

مادام از این حرف من تکونی خورد و به کنارم آمد و حیاط رو تماشا کرد و گفت : گیسو این برفیه ...همون اسبت، آره ؟

با تعجب مادام رو نگاه کردم و گفتم : مادام انگار تو هم مثل من خیالاتی شدی ؟ مادام نگام کرد و گفت : خیالاتی چیه دختر این برفیه ..

گفتم مادام من دیوونه شدم؟

مادام با نگرانی من رو تکون داد و گفت: گیسو چی داری میگی حالت خوبه خیالات کدومه، دیوونه شدی یعنی چی.....این واقعا برفیه مگه نگفتی حتی یک لکه سیاه یا رنگی رو بدنش نیست ،این برفیه ،انگار پدرت هم هست

.....

با تعجب دوباره بیرون رو نگاه کردم و گفتم یعنی چیزی که من میبینم راسته .....مادام اون برفیه .... و اون پدر.....پدرمه.....

از جایم بلند شدم و به سرعت خودم رو به حیاط رسوندم از دور پدرم رو دیدم افسار برفی دستش بود و او را دور حیاط میچرخاند سپس سطل پر از آبی رو جلو برفی گذاشت ....

حتی جرات پلک بر هم زدن نداشتم ، اشکهام سرازیر شدند و راهشون رو تا زیر چانه ام ادامه دادند .

آرام آرام به طرفشان رفتم مادام پشت سرم می آمد ، قلبم مثل همیشه شروع به بالا پایین پریدن تو سینه ام کرد ، انگار میخواست از سینه ام بیرون بیاد .  
پدر رو صدا زدم .

سرش رو به طرفم چرخوند و در یک لحظه افسار از دستش رها شد ...

گفتم پدر من اومدم و به طرفش دویدم

خودم را به آغوش گرمش سپردم و تن عرق کرده و خاکی اون رو میبوییدم و میبوسیدم .

او هم محکم من رو در آغوش گرفته بود و میچرخید انگار تو آسمونها در حال پرواز بودم  
عطر آشنایی که ماهها از ش دور بودم را با تمام وجودم به مشام کشیدم .

میخندیدم و انگار در اون لحظه هیچ غمی نبود ، انگار هیچ دردی نبود ، انگار هیچ اتفاق ناخوشایندی نیفتاده بود ، برای دقایقی غم و غصه ام رو فراموش کردم و خودم رو به آغوش مهر پدر سپرده بودم ، هر دو سرخوشانه میخندیدیم ،

و پدر نام من رو بارها صدا زد و گفت : گیسو اومدی عزیزم ، گیسویم ..... گیسوی قشنگم.....

با سر و صدای ما و همچنین سم کوبیدن برفی و بی قراری کردنش اهل خانه یکی یکی به حیاط اومدند .

پدرم من رو زمین گذاشت و به چشمام خیره شد و و من نگاهم تو تک تک اعضای صورت شکسته اش میچرخید چین و چروکهایی که قبلا نبود، و ریشها و موهای سفیدش ، و همچنین صورت آفتاب سوخته اش و لبهای ترک برداشته اش در من حس غریبی ایجاد کرده بود ، گویی سالها بود که او را ندیده بودم و اکنون بعد سالها انگار او را نمیشناختم .

پدر با انگشتان خشک و زبرش اشک روی گونه ام رو پاک کرد و آرام گفت: گریه نکن کریشمه خاتون برای چی گریه میکنی.....

وقتی نام مادرم را شنیدم اشکهایم بیشتر شدند ، با حق هق گفتم :پدر من گیسو هستم ....دخترت....

پدربا تعجب دوباره بر اندازم کرد و گفت : دخترم ؟...گیسو !

لبخند زدم اما پدر با خونسردی گفت : کریشمه جان ما که هنوز بچه دار نشدیم ....

به یک باره صدای گریه مادربزرگ من رو به خودم آورد اطرافم رو نگاه کردم همه چشماشون اشکی بود ، حتی پدربزرگ با اون چهره سنگی و خشکش هم انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود ....

آب دهانم رو به زحمت قورت دادم و گفتم : پدر من گیسوتم ، گیسوی تو ....دخترت ....کریشمه خاتون دیگه نیست ،یادت رفته مادر دیگه نیست .

پدر اخم کرد و گفت: نه من او ن رو از پدرش خواستگاری کردم همین روزا عروسیمونه ....

دیگه واقعا نمیدونستم چی بگم ، پدر انگار واقعا عقلش رو از دست داده بود او نمیخواست واقعیت مرگ مادرم رو قبول کنه و در گذشته زندگی میکرد .

مادام جلو اومد و آروم گفت :گیسو بهتره زیاد بهش فشار نیازی ،من مطمئنم اون کم کم حالش خوب میشه.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره غرق نگاه کردن به پدر شدم ....

برفی به دورم میچرخید ،لبخندی زدم و دستی به یال قشنگ و بلندش کشیدم ، برفی مرتب سرش رو تگون میداد ...

انگار من رو شناخته بود ، دستهایم را به ابراز احساسات گرفتم و او را نوازش کردم ..

چه حالی داشتم فقط خدا میدانست مادر بزرگ جلو اومد و من رو در آغوش گرفت و بوسید و گفت: دخترم تو باعث شدی که صدای سالارم رو دوباره بشنوم .

لبخندی زدم و و با حسرت پدر رو نگاه کردم که داشت کفشهای پاره و خاک گرفته اش را از پا در میاورد .

به مادر بزرگ گفتم که حمام رو آماده کند تا پدر حمام کند .

خودم پدر رو به حمام بردم موها و ریشش را کوتاه کردم ، و او آرام و صبور فقط نگاهم میکرد و حرفی نمیزد و قتی خوب تمیز شد لباس تمیزی تنش کردم.

در اتاقی که این چند روز درش سپری کرده بودیمبه همراه پدر نشستیم .

پدر مرتب شده بود و قیافه اش از اون حالت جنون و درویشی در اومده بود .

خیلی زود مادر بزرگ با سینی صبحانه و چای وارد شد و من با دست خودم برای پدر لقمه میگرفتم ، و او بدون هیچ حرفی میخورد .

مادربزرگ میخواست که او را به حرف بیاورد اما پدر چیزی نمیگفت.....



چند روز به این ترتیب گذشت، پدر دیگر به کوه و دشت نرفت، خودم مراقبش بودم، گاهی مرا گیسو و گاهی کریشمه صدا میزد.

برای اولین بار از اینکه چهره ام به مادرم شبیه بودم ناراحت شدم!

وقتی پدر در حال استراحت یا خواب بود پیش برفی میرفتم و برفی مثل گذشته با دیدن من هیجانزده میشد، خیلی دوست داشتم دوباره سوار بر پشتش بشم و به تاخت دشتهای اطراف روستا را ببینم اما مادام شدیداً مواظبم بود و اکیداً سواری رو ممنوع کرده بود....

مادر بزرگ کمر راست کرد و پایش را ماساژ داد و گفت پام خشک شده انگار پسرم.

آبتین پاهای مادربزرگ رو ماساژ داد و گفت: خسته شدین ماما گیس الان دو ساعته که اینجا نشستین، بهتره بریم داخل کمی استراحت کنید.

مادر بزرگ نفسی تازه کرد و گفت: این روزا زود خسته میشم، پیریه دیگه پسرم...

آبتین بلند شد و دست مادربزرگ رو گرفت و کمکش کرد تا بلند شود.

مادربزرگ کش و قوسی به بدنش داد نگاهی دیگر به درخت گردو انداخت و آهی از روی حسرت کشید و آرام آرام در کنار آبتین قدم برداشت، از باغ خارج شدند و به طرف ساختمان رفتند....





آبتین مقداری میوه و دو تا چایی درون سینی گذاشت و به اتاق مادر بزرگ رفت و روی نزدیکترین مبل به تخت مادر بزرگ نشست و گفت:

مادر بزرگ این چایی خوردن داره چون آبتین خان درست کرده ...

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: دستت درد نکنه پسرم خیلی به موقع بود .

روی تخت نشست و فنجان چایی اش را در دست گرفت ، به بخاری که از آن بلند میشد خیره شد گویی میخواست همراه پیچ و خم بخار ، به گذشته های دورش برگردد ....

آبتین هم در افکار خودش غرق بود شاید او هم به نوعی درگیر زندگی مادر بزرگش شده بود ، خیلی دوست داشت زودتر آخر قصه مادر بزرگ را بداند ، میخواست بداند بر سر پدر بزرگش چه آمده بود ....

دوست داشت عکسهای او را ببیند ، نمیدانست اصلا مادر بزرگ عکسی از او دارد یا نه...

وقتی این سوال رو همان لحظه و بدون فکر قبلی، از مادر بزرگ پرسید ، مادر بزرگ غافلگیر شد و چند لحظه ایی آبتین را نگاه کرد

آبتین که فکر کرد سوال نابه جایی پرسیده سر به زیر معذرت خواهی کرد....

مادر بزرگ لبخند تلخی زد و گفت: عزیزم تو حرف بدی نزدی ولی من برام غیره منتظره بود ، چون سالهاست که عکسهای متین رو نگاه نکردم!

متین با تعجب علتش را پرسید .

مادر بزرگ آهی کشید و گفت: دقیقا نمیدونم پسرم، شاید انتظار بیش از حدم و سالها چشم به راه اومدنش، شایدم یه جور قهر و اعتراض که اصلا نمیدونم به خودم بود یا متین!

دیگه نخواستم عکسهای متین رو حتی در تنهاییم و خلوتم ببینم، چون عذاب میکشیدم، چون با هر بار دیدنشون داغ دلم تازه و تازه تر میشد، و دلم پر میکشید برای دیدن و شنیدن عطر وجودش، چون با هر بار دیدنش از زندگی سیر میشدم و دلم نمیخواست زنده باشم، اما این ممکن نبود به خاطر ستاره نمیشد. باید زندگی میکردم!

او تنها یادگار عشق من و متین بود و از خون متین بود، من متین رو در تار و پود ستاره جستجو میکردم، و باید زنده میموندم تا ستاره ام رو بزرگ میکردم.

بعد ازدواج ستاره و به دنیا اومدن تو انگار متینم رو دوباره پیدا کردم تمام زندگیم شدی، دیدن چشمان سیاه و نافذت یاد آور چشمان پر ستاره متینم بود زندگی برام کمی آسونتر شد.

آبتین آهی کشید و گفت: میفهمم، حالا بعد دونستن گذشته تون میفهمم که تو اون سن کم چقدر سختی کشیدین، حالا دلیل سالها نگاه غمگینتون رو درک میکنم. همون چشمان همیشه غمگینی که همیشه پشت لبخند تون پنهون میکنید.

مادر بزرگ سری تکان داد ..... و بغضش را فرو داد و فنجان خالی را درون سینی گذاشت.

زنجیری را که زیر پیراهنش بود بیرون کشید و کلیدی که به آن آویزان بود را در آورد و به

دست متین داد و گفت

:

پسرم اون صندوق قدیمی رو باز کن البوم قدیمی رو دور پارچه ایی قرمز پیچیده ام لطفا بیرون

بیار...

آبتین کلید را گرفت و روبه روی صندوق نشست، و مشتاقانه کلید را در قفل چرخاند، در صندوق را باز کرد، نگاهش به دنبال پارچه قرمز درون صندوق در گردش بود.

آن را برداشت و به کنار مادر بزرگ برگشت و به دستش داد.

مادر بزرگ پارچه را کنار زد و دستش را روی جلد قهوه ایی رنگ و کهنه آلبوم کشید چشمانش را پرده ایی از اشک پوشانید، سالها بود که آلبوم را نگاه نکرده بود.

آلبوم را باز کرد، اولین عکس مربوط بود به عکس روز عروسی آنها در حالی که گیسوی جوان، در لباس پف دار و سفید عروس، بسیار زیبا و با وقار نشسته بود و متین پشت سرش ایستاده و دستش را روی شانه گیسو گذاشته بود.

به یاد آورد برای گرفتن این عکس چقدر خندیده بودند ...

لبخند کم جونی زد و آبتین را به کنارش خواند

آبتین در کنار مادر بزرگ روی تخت نشست و یکی یکی عکسها را تماشا کرد، از زیبایی بسیار زیاد مادر بزرگش در جوانی و همچنین پدر بزرگ جذاب و خوش چهره اش تعجب کرده بود عکسها اکثرا سیاه و سفید بودند اما باز میشد جذابیت هر دو را به خوبی دید، اکنون با دیدن عکسها، متوجه شباهت زیادش به پدر بزرگش شد.

عکسها همگی برای آبتین جذاب و دیدنی بودند و مادر بزرگ برای هر عکسی توضیح، یا خاطره ایی داشت.

از دید آبتین، متین، مردی جذاب و زیبا و با وقاری بود که در کنار گیسوی زیبا و جوان زوج بسیار مناسبی به نظر میرسیدند، او عشق آن دو را میستود. و عشق را درون چشمان هردو به خوبی میدید.

به مادر بزرگش در حالی که اشک گوشه چشمش را پاک میکرد، نگاه کرد و گفت: مامان گیس هر دوتون بسیار زیبا و جذاب هستید الان میفهمم چقدر شبیه پدر بزرگ هستم.

مادر بزرگ سرش را تکان داد و گفت: بله پسر من حتی بعضی از عادات و حرکات هم من رو یاد متین میندازه....

آبتین لبخندی زد و گفت: مامان گیس من تصمیم جدیه برای نوشتن سر گذشتتون هر چند قبلا اجازه دادین اما میخوام دوباره ازتون بخوام.

قبل از اینکه مادر بزرگ چیزی بگوید آبتین گفت:

مامان گیس راستش من تو این دو روز که داستان زندگیتون رو برام تعریف کردید صداتون رو ضبط کردم چون میخوام وقتی شروع به نوشتن کنم از زبان خودتون باشه، بدون هیچ گونه دخل و تصرفی میخوام عین جملات خودتون باشه، البته ببخشید که دیر گفتم بهتون.

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: من که به تو اجازه دادم پسر من تو بهتر میدونی چیکار باید بکنی و هیچ اشکالی نداره مادر بزرگ آهی کشید و گفت: پسر من سرنوشت من جز غم چیزی نداشت اما امیدوارم اگه نوشتی و اگر کسی آن را خواند، ازش درس بگیرند، تا همیشه تصمیمهای درست بگیرند هر چند بنی آدم جایزه و الخطاست شاید در اون زمان من هیچ راه دیگه ایی به نظرم نرسید، و شاید کم تجربگی و کم سن و سالگیم هم یکی دیگر از علت های تصمیمات اشتباهم بود. و شایدم واقعا این سرنوشت من بود، هر چه بود روزگارم این چنین گذشت.

من تو تمام این سالها، برای اصرارم که به متین برای برگشت به روستا کردم ، خودم رو سرزنش میکنم ،شاید اگر برنمیگشتم اون بلا سرمون نمی آومد و مسیر زندگیمون عوض نمیشد ....

آبتین گفت: میفهمم ،آدما گاهی تو شرایطی قرار میگیرن که مجبورند تصمیم بگیرند،در اون لحظه فکر میکنند بهترین تصمیم رو گرفتند و این رو فقط زمان مشخص میکنه .....  
مادربزرگ آهی کشید و گفت : تو درست میگی پسرم.

آبتین گفت: مامان گیس میخواین بقیه اش رو بگید بالاخره چی شد پدرتون شما رو به خاطر آورد، تو روستا کنار پدربزرگتون موندید ؟

مادربزرگ آهی کشید و گفت: پدر دیگه مثل قبل نشد ، یک ماه گذشت و من و مادام هنوز در روستا بودیم پدرم دیگه بیرون نمیرفت ، اهل خانه از این بابت خیلی خوشحال بودند ،پدر بزرگ دیگه نیش و کنایه نمیزد، اما هیچ وقت محبت هم نمیکرد یا لا اقل اگرم میکرد طوری نبود که قابل دیدن و یا حس کردن باشه .

مادربزرگم اما زن خونگرم و مهربونی بود او بیشتر وقتش رو با من و پدر میگذروند، و سعی میکرد بی محبتی پدربزرگ رو جبران کنه .

مادام خسته شده بود و دوست داشت هر چه زودتر به تهران برگردیم ، و این در حالی بود که هنوز از متین بی خبر بودم ....

کمال هم که روستا رو برای همیشه ترک کرده بود و دو هفته بعد خانواده عمو محمد هم شبانه بدون اینکه کسی خبر دار شود روستا رو ترک کردند و به دنبال کمال به الیگودرز برگشتند .

ولوله ایی شده بود و پدر بزرگ آرام و قرار نداشت مرتب سر هر چیری بهانه می آورد و داد و بیداد میکرد.

مرتب میگفت تا سالارم برگشت، محمدم رفت به همین خاطر شدیداً مراقب ما بود و اجازه نمیداد که تنهایی بیرون بریم . به جورایی انگار اسیر شده بودیم .

وارد ماه چهارم بارداریم شده بودم و کم کم وجود چیزی رو که مرتب در وجودم وول میخورد حس میکردم ، حس قشنگی بود ، حس میکردم بزرگ شدم.

مادر شدن زیباترین حسیه که به زن میتونه تجربه کنه اون هم اگه ثمره عشقی ناب و خالصانه باشه و من با تمام وجودم سعی میکردم از موجود کوچکی که در درونم رشد میکرد مراقبت کنم ، مخصوصاً که الان ملموستر شده بود و میتوانستم وجودش رو حس کنم .

اما از طرفی دلم از این روستای خشک و کویری گرفته بود دلم هوای تمیز و بدون گرد و غبار میخو است یک بار تصمیم را با مادربزرگ در میان گذاشتم و گفتم که به تهران بر میگردم البته همراه پدرم ،اما مادربزرگ چنان گریه و زاری راه انداخت که پدر بزرگ هم فهمید و تدبیرات امنیتی اش را بیشتر کرد ....

مادام واقعا نمیتونست تحمل کنه و با پدر بزرگ حرف زد و پدر بزرگ خیلی راحت گفت که او میتواند برود ولی من نه!

شب به همراه مادام نشستیم باید چاره ای می اندیشیدیم، در آخر تصمیم گرفتیم که مادام برود و به کمک کمال دوباره برگردد و من و پدر رو هم ببرد .

فردای آن روز مادام تصمیمش را به پدر بزرگ گفت و پدر بزرگ از خدا خواسته قبول کرد چون هنوز هم فامیل با بودن مادام در آنجا کنار نیامده بودند ، و این از خانمی و ذات زیبایی

مادام بود که حرفی نمیزد و رفتارهای زشت آنها رو به روم نمیآورد ، خوب میدانستم که فقط به خاطر من و اینکه زن متین هستم ، و در ضمن صمیمانه دوستش داشتم ، و این دوست داشتن در طول مدتی که با هم آشنا شده بودیم دو طرفه شده بود ، تا اون موقع من رو تنها نگذاشت بود و مراقبم بود .

اما فعلا بهترین راه همین بود و گرنه شاید هیچ وقت نمیتوانستم از اونجا رها بشم .  
مادام رفت و من با چشم پر اشک او را بدرقه کردم او به من قول داد که بر میگردد .  
یک هفته گذشت و هنوز هیچ خبری از مادام نبود ، حالا بدون مادام برایم سختتر میگذشت ، چون مادام همیشه حرفی برای گفتن داشت و من به بودن او در کنارم عادت کرده بودم .  
پدرم هم همیشه در حال خودش بود گاهی صدایم میزد کریشمه بیا موهات رو شونه کنم و من هر بار بغضم رو فرو میدادم و مینشستم و پدر موهای بلندم رو شانه میکرد و میبافت .  
یک شب مثل همه شبهایی که خوابم نمیبرد پشت پنجره نشسته بودم و به آسمون نگاه میکردم و مثل همیشه پررنگترین ستاره رو ستاره متین تصور میکردم و باهاش حرف میزدم آن شب آسمون صاف بود ستاره ها چشمک میزدند و نور ماه کمی اطراف رو روشن کرده بود ، برای لحظه ایی حس کردم کسی یا چیزی مثل سایه با سرعت از پشت دیوار به درون حیاط پرید ، ترسیدم چشمانم رو تا آنجا که ممکن بود باز کردم و نفسم رو در سینه حبس کردم .  
نگاه سریعی به پدر که گوشه اتاق خوابیده بود کردم ، و دوباره نگاهم را به حیاط چرخاندم ، چیزی نبود با فکر اینکه حتما گربه ایی چیزی بوده خودم رو آرام کردم و دوباره به دیوار تکیه دادم و غرق افکار بی انتهام شدم ....

اما این بار وقتی شبه مردی رو پشت پنجره دیدم واقعا کم مانده بود سخته کنم خواستم جیغ بکشم اما قبل از اون صدای کمال رو شناختم ، که آرام و با دلهره پشت سر هم میگفت : دختر عمو نترس منم کمال.....

دهانم رو گرفتم و اون یکی دستم را روی قلبم که به شدت میزد گذاشتم .

لای پنجره باز بود و من آن را بیشتر باز کردم گفتم : تویی کمال من رو ترسوندی ، الان میبینت چرا اینجا اومدی؟

...

کاغذی به دستم داد و با عجله گفت: هر چی که نوشتم رو انجام بده ، خداحافظ ....

با همون سرعتی که آمده بود رفت ، من ماندم و یک تکه کاغذ در دستم.

تو تاریکی نمیتونستم بخونم فانوسی که لب تاچه بود و شعله اش رو پایین کشیده بودم برداشتم و شعله اش را کمی بالا بردم و کاغذ رو باز کردم ...

"سلام دختر عمو

میدونی که دو روز دیگه مراسم عروسیه غلام با فاطمه است ، شب حنا بندان اونجا شلوغ میشه و مراسم میگیرند اون موقع بهترین موقع است ، خودت رو برای مراسم آماده کن و بهتره که از مادر بزرگ بخوای برات لباس محلی بدوزه تا پوشی تا خیالشون از جانبت راحت باشه، برای عمو سالار هم همینطور، بعد هم تو مراسم شرکت کن آخرای شب به بهانه ایی به حیاط بیا و دست عمو رو هم بگیر آن شب به خاطر مهمانها درهای حیاط همگی باز



هستن خودت باید زرنگ باشی و تو یه موقعیت مناسب از خونه بیرون بیایی من پشت اولین تپه روبه روی خانه توماشین منتظرتم.

وقتی نامه رو خوندم هم ترسیدم هم خوشحال بودم که بالاخره از این اسارت رها خواهم شد . دختر عمو جلال با پسر عمه خاتون نامزد بودند، و مثل همیشه این تصمیم را پدر بزرگ گرفته بود میدانستم که فاطمه مخالف ازدواج هستش اما من نمیتوانستم برای او کاری انجام بدم ، او هم یکی دیگر از قربانیان عادات و رسم و رسومات پدربزرگ شده بود ....

پدر صبحانه ش را خورد و بعد آماده شد و گفت :کریشمه خاتون من دارم میرم سر زمین ، خان گفته باید آنجا کار کنم ، مواظب بچمون باشی تا برگردم !

نگاه غمگینم را به او دوختم با هر بار دیدن و شنیدن این گونه حرفها قلبم پاره پاره میشد، گفتم پدر من گیسو هستم، دخترتون!....

دوباره نگاه کرد طولانی و عمیق،بعد از چند لحظه جلو آمد و دستش را لابه لای موهای بلندم کشید و گفت : اره دخترم تو گیسوی منی ،دختر نازم، من اسمتو به خاطر گیس قشنگت گذاشتم گیسو....

بعد نشست و گفت بیا موهات رو برات ببافم .

آرام نشستم و پدر مشغول شانه زدن به موهای صاف و بلندم شد ، چشمهایم را بستم و به گذشته نه چندان دورم سفر کردم وقتی مادر با عشق به تماشا کردن من و پدر مینشست و لبخند میزد و پدر برایم آواز میخواند.....

چه زود تمام شدند عمر روزهای پر از شادی و خوشبختیمون .

پدر موهایم را بافت ، او را بوسیدم و گفتم پدر نمیخواه برین سر زمین اینجا دیگه خان نیست، امروز با هم بریم بیرون یکم بگردیم ....

وقتی به مادر بزرگ گفتم ، با ترس گفت: پدر بزرگت عصبانی میشه .

با ناراحتی گفتم : ولی دلم پوسید تو این چار دیواری دو ماه انجام هیچ جا نرفتم حالم خوش نیست میخوام کمی بیرون برم با پدر میرم....

مادر بزرگ کمی فکر کرد و گفت خیلی خوب بریم من هم باهاتون میام ، هر چی گفتم ، مادر بزرگ نگذاشت تنهایی بیرون برم.

هر سه با هم رفتیم ابتدا دلم میخواست تپه جلوی خونه رو ببینم به مادر بزرگ گفتم پشت این

تپه چیه ؟ گفت : چیزی نیست دختر جاده است

با خودم فکر کردم پس کمال تو جاده منتظرم میایسته.

برفی در کنار من و پدر آرام می آمد چقدر دلم میخواست میتوانستم سوارش شوم اما با جلو آمدن شکم و سنگین شدنم نمیتونستم .

اطراف رو نگاه کردم همه جا خشک بود تعجب میکردم چرا این روستا سرسبزی نداشت ، درختان کمی کاشته بودند و هیچ صفایی نداشت.

از مادر بزرگ پرسیدم ، و او گفت : سالها اینجا سکنه نداشته و به علت سنگی بودن قسمتهای زیادی از منطقه نه خاک حاصلخیزی داشته و نه آب زیاد و چاههای کمی در روستا حفر شدند اما با خشکسالیها پی در پی چاهها کم آب شدند و تقریبا همیشه این روستا مشکل کمی آب

داشته به خاطر همین هم سالها پیش همه اهالی اینجا رو ترک کردند اما الان به جز آنها و خانواده بزرگشان کسی دیگر در روستا زندگی نمیکنند .

گفت زندگی در شهر راحتتر بود ، اما پدربزرگ بعد برگشت سالار تصمیم گرفت که دوباره به روستا برگرده و همه پسرها و دخترها و عمو و عموزاده ها رو مجبور کرد که باهاش برگردند روستا ، و آنها نتوانستند مخالفت کنند چون پدربزرگ بزرگ فامیل هستش ....

با خودم فکر کردم پدر بزرگ چقد میتونه خود خواه باشه که به همه زور بگه ، چرا به احساسات و سلیقه آدما احترام نمیزاره ، چرا براش مهم نیست که اطرافیانش احساس آرامش ندارند...

کمی پیاده روی کردیم چند نفر از فامیل رو هم دیدیم پدر آروم بود اما هیچ حرفی نمیزد نگاهش به دور دستها بود ، و در دنیای خودش سیر میکرد دنیایی که من از آن بیخبر بودم .  
نمیدونستم چی پیش میاد و چه عاقبتی در انتظارمه ، غمهام یکی دوتا نبودند هنوز هم چشم به راه خبری از متین بودم .

بدون مقدمه از مادر بزرگ پرسیدم که آیا میدونه متین کجاست ؟ آیا ازش خبری به گوشش رسیده .

مادر بزرگ تعجب کرد و گفت: دختر تو هنوزم فکر میکنی متین میاد!  
اون یا مرده یا برا همیشه ترک کرده و گرنه تا الان ازت سراغی میگرفت .

حرف مادر بزرگ مثل خنجری قلبم رو زخمی کرد، و مثل پتک محکمی به سرم فرود اومد، باورش برام سخت بود اما شاید هم واقعیت داشت، شاید متین ترکم کرده، شاید دیگه تحمل در دسرای با من بودن رو، نداشت.

فکرم بد جور مشغول شد چرا تا حالا به این فکر نکرده بودم که شاید متین از فرصت استفاده کرده و برای همیشه از پیشم رفته، با خودم گفتم شایدم برای همیشه بر گشته امریکا... اما مگه میشد اصلا تو باورم نمیگنجید متین عاشقم بود امکان نداشت من رو تنها بزاره، امکان نداشت ترکم کرده باشه پس اون عشق بزرگش چی شد، به شدت بهم ریخته بودم. افکار مالیخولیایی رهام نمیکرد نفهمیدم کی به خونه برگشتیم، قلبم میون سینه ام تیر میکشید و بغض لعنتی مثل توپ تو گلو م، راه نفس کشیدنم رو گرفته بود.

هوا تاریک شد و من تو رخت خوابم خزیده بودم و خودم را در آغوش گرفته بودم و آرام آرام اشک میریختم، و از خدا متین رو میخواستم آنشب تا خود صبح بیدار بودم و به افکارم پر و بال داده بودم، حس میکردم مغزم کشش این همه غم و درد و فکرهای مزاحم رو نداره، صبح سر درد شدیدی داشتم و حالت تهوع راحت نمیگذاشت

شاید به خاطر کم خوابی و استرسها و فکرهای آزاردهنده بود که یک لحظه رهام نمیکردند شاید هم به خاطر قرار امشبم و فرار از روستا.

شاید اگه مادام بود اینقدر احساس تنهایی نمیکردم.

من بی حال هنوز تو رخت خوابم دراز کشیده بودم نه صبحانه خوردم و نه نهار، پدر هم کنج اتاق کز کرده بود و مثل همیشه تو عالم خودش غرق شده بود کاش لااقل من رو به خاطر میاورد تا بتونم از او کمک بگیرم، اما او خودش رو گم کرده بود شایدم برایش راحتتر بود که

همه چیز رو فراموش کنه و واقعیت تلخ زندگیش رو تو گوشه مغزش چال کنه و تو عالم بیخبری سیر کنه ...

هوا داشت تاریک میشد از بعد از ظهر همه در تکاپو بودند، سر و صداها میامد مادر بزرگ دو بار برای امتحان کردن اندازه لباسهام کنارم اومد چون دیر تصمیم گرفته بودم با عجله سعی داشت دوخت لباس رو تا شب تموم کنه، هر چند از رنگ و از پارچه اش خوشم نیومد، اما مهم نبود همینکه بتونم امشب از این زندان که زندانبانش پدر بزرگم، و ماموراش مادر بزرگ و بقیه بودند فرار کنم، خوشحال بودم.

مادر بزرگم هم بسیار خوشحال بود او فکر میکرد تصمیم را گرفته ام و من برای همیشه آنجا خواهم ماند.

شب شلوغ شد و فامیل دور هم جمع شدند دخترازم خواستن زودتر پیش اونها برم، من هم به خاطر اینکه شک نکنند رفتم. گرسنه بودم و واشتم ضعف میکردم به همراه آنها شام خوردم، از سر شب لباس محلی رو تنم کرده بودم، خودم به خاطر بارداریم کمی سنگین شده بودم و سنگینی لباس کمی اذیتم میکرد اما چاره نبود باید تحمل میکردم عمو جلال لباسی رو که برای پدرم آماده کرده بود، رو تنش کرد. کم کم مراسم حنا بندان شروع شد دخترا دست میزدند و میرقصیدن و مردا هم رقصهایی محلی انجام میدیدند.

من نگاهم به چشمهای غمگین فاطمه افتاد چقدر دلم برایش سوخت ....

منتظر فرصت بودم چند باری به بهانه هوا خوردن به حیاط رفتم. چند نفری داخل حیاط بودند باید پدر رو هم پیدا میکردم و در فرصت مناسب از آنجا بیرون میرفتم تو دلم دعا میکردم که

کمال و مادام سر قولشان باشند و گر نه من نصفه شبی کجا میتونستم تو اون جاده خلوت ماشین مطمئن پیدا کنم .

مادربزرگ یک بار دنبالم اومد و گفت :چرا اینقد بیرون میای و من در جواب گفتم که داخل شلوغه و حالم بد همیشه !

چند بار که اومدم و برگشتم داخل دیگه مادر بزرگ مطمئن شد و دنبالم نیومد مراسم به اوجش رسید داماد و عروس کنار هم نشستند و زنان دستهایشان را حنا میبستند و چون همه فامیل بودند زنان و مردان و جوونترا همگی در تالار بزرگ جمع شدند.

من با تو جمعیت با نگاهم دنبال پدرم میگشتم که اون رو آرام و سر به زیر کنار در ورودی دیدم خوشحال شدم که جایی قرار داده که سر راهم بود.

آرام آرام به عقب رفتم و به همراه جمع دست میزدم و خودم رو خوشحال نشون میدادم .و لبخند میزدم ، طوری که تا نزدیکی پدر رسیدم ، نمیدونم عمه خاتون یکدفعه از کجا پیداش شد نزدیکم ایستاد و گفت : چته گیسو چرا تو جمع زنا نیستی برو جلو ...

و من نفس تنگی رو بهانه کردم و گفتم حالم داده بد میشه حالت تهوع دارم .

میرم کمی هوا بخورم الان برمیگردم.

نگاهی به من انداخت و گفت : اره انگار واقعا حالت خوب نیست رنگت به شدت پریده ...

دستم رو گرفت و گفت دختر دستاتم که یخ کردن .

آرام دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم چیزی نیست عمه شما برید کنار داماد من کمی استراحت کنم خوب میشم زیادی سر پا بودم به همین خاطره .

عمه سری تکون داد و گفت باشه عمه جان اگه میخوای باهات پیام برو اتاقت استراحت کن!  
 زود گفتم نه عمه جان نمیخواد شما برید شب حنا بندون پسر تونه کنارش باشید من که غریبه  
 نیستم خودم میرم، عمه سرش رو تکون داد و دست زنان به کنار داماد رفت.

پدرم رو نگاه کردم به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم و به طرف بیرون رفتم گفتم پدر زود  
 باش زود باش باید بریم پدرم بدون هیچ حرفی باهام اومد ...

کسی داخل حیاط نبود، ترسیده بودم و قلبم تند و تند میزد اطراف رو پاییدم از داخل صدای  
 کل و دست میومد.

فرصت رو مناسب دیدم، سریع طول حیاط رو با پدر دویدم و همراه پدر از در بزرگ حیاط  
 بیرون رفتم.

به پدر گفتم زود باش پدر، و اون با تعجب و در سکوت من رو همراهی میکرد بالا رفتن از تپه  
 رو به روی خانه مشکل بود اونم تو تاریکی شب نفس نفس میزد، اما باید میرفتم پدر انگار  
 برای لحظه ایی درک کرد دستم رو محکم گرفت و گفت: کزیشمه خاتون میفتی الان، صبر کن  
 محکم من رو گرفت و باهم بالا رفتیم و آرام آرام سرازیری رو پایین رفتیم، چند باری کم  
 مونده بود زمین بخورم اما هر بار پدر محکم من رو گرفت خوشحال بودم که تونستم پدرم رو  
 از اون خونه بیرون بیارم.

کنار جاده رسیدیم اما از ماشین خبری نبود! و به خاطر تاریکی مصافت کمی قابل دیدن بود.

دل تو دلم نبود ترس و استرس باعث شده بود حالت تهوع بگیرم کنار جاده نشستم و عق زدم ، پدر کنارم نشست و با دستمالی دور دهانم رو پاک کرد ،نگاش کردم تو تاریکی چشماش میدرخشید .

کمی حالم بهتر شد بلند شدم و دست پدر رو گرفتم و کمی طول جاده رو جلو رفتیم، میترسیدم اهالی خانه متوجه غیبتم شده باشند و هر لحظه سر برسند ،مرتب اطراف رو نگاه میکردم چند دقیقه بعد با روشن شدن چراغهایی و خوردن نور تندش به چشمام برای لحظه ایی چشمهایم رو بستم و ایستادم صدای موتور ماشین رو شنیدم خوشحال شدم ، ماشین حرکت کرد و چند لحظه بعد کنارمون نگه داشت ، در باز شد و صدایی که ده روز بود منتظر شنیدنش بودم رو شنیدم .

بدو گیسو...زود باش سوار شو

مادام بود انگار تمام دنیا رو بهم دادن همراه پدر به سرعت سوار شدیم و کمال با سرعت از آنجا دور شد.

هیجان داشتم و هنوز نفس نفس میزدم مادام مرا در آغوش گرفت

دلم برایش تنگ شده بود سرم رو رو سینه اش گذاشتم و اجازه دادم اشکهام سرازیر بشن و او مرتب مرا میبوسید و دلداریم میداد.

کمال حالم رو پرسید و من ازشون تشکر کردم واقعا خیلی مدیون این دو نفر بودم .

تمام طول راه برای مادام از این چند روز که به من گذشت حرف زدم. و او صبورانه گوش میداد و در آخر گفت :



تموم شد دخترم تموم شد، خیلی زود راه میفتیم قبل از اینکه پدر بزرگت ردمون رو بگیره ،  
برمیگردیم تهران ...

به هتلی که این چند روز مادام در آن اقامت داشت رفتیم ، مادام و کمال ترتیب همه کار رو  
داده بودند.

خیلی سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم کمال هم به پدر در حمام کردن کمک کرد، یک  
ساعت بعد ماشین دربستی که از قبل کمال کرایه کرده بود و از آشنای خودش بود و قابل  
اطمینان، جلو هتل منتظرمان بود .

از کمال به خاطر تمام زحماتش تشکر کردم میدونستم شاید بعد رفتنمون پدر بزرگ سراغ  
کمال یا عمو محمد بیاد ، و نگرانیم رو از این بابت به کمال هم گفتم ،اما او مهربانانه نگاهم کرد  
و گفت: از این که تونسته کاری برام انجام بده خوشحاله .

او واقعا پسر فهمیده و با محبتی بود ، پدرم را در آغوش گرفت و از او خدا حافظی کرد پدر هم  
دستش را به نشونه خدا حافظی بلند کرد و کنار راننده نشست .

مادام هم تشکر کرد و از او خدا حافظی کرد در آخرین لحظه که خواستم سوار شوم کمال  
ساکی رو که مدتی بود تو دستش نگه داشته بود به من داد و گفت : دختر عمو این مال  
شماست!

تعجب کردم و گفتم : این چیه کمال ؟ توش چیه؟

کمال منو منی کرد و گفت : راستش فرصت نشد که بهتون بگم دیدید که پدر بزرگ من رو از  
روستا بیرون کرد .

شرمزده نگاهش را به کفشهایش دوخت و گفت: این ساک رو ننه سکینه وقتی به روستا تون رفته بودم، به من داد. گفت اگه روزی دیدمتون بهتون بدمش.

من هنوز با تعجب داشتم کمال و ساک رو نگاه میکردم.

کمال وقتی سکوت رو دید گفت: دختر عمو ننه سکینه گفت که وسایل شخصی دکتر داخل ساکه و من هم به خودم اجازه باز کردنش رو ندادم دقیق نمیدونم چی داخلشه اما باید به دستتون میرسوندم.

آب دهانم رو به زور قورت دادم حس کردم پاهام طاقت ندارند، ساک رو محکم در آغوش گرفتم و اشکهام رو که اصلا نفهمیدم کی از کاسه چشمام جوشیده بودند رو پاک کردم. انگار گنج با ارزشی پیدا کرده بودم آنقدر با ارزش بود که نمیخواستم از آغوشم جدایش کنم.

صدای مادام رو شنیدم که گفت عجله کن گیسو دیر میشه....

از کمال برای چندمین بار تشکر و خدا حافظی کردم، سوار شدم.

مادام در مورد ساک ازم سوال کرد و من گفتم که مال متینه، ننه سکینه وسایلش رو که تو خانه بهداشت بودند رو جمع کرده تا به دست من برسه، مادام هم چشمانش پر از اشک شد و رو به بالا کرد و گفت خدایا ما رو چشم انتظار نزار خدا....

جرات باز کردن زیپ ساک رو نداشتم، آن را روی پاهایم گذاشته بودم و در خاطرات دور و درازم غرق شدم....

در طول مسیر برگشتمون به تهران راننده چند باری ماشین رو نگه داشت هم به خاطر خوردن غذا، و هم زدن بنزین....

پاهام ورم کرده بود و من از این فرصتها استفاده میکردم و کمی راه میرفتم ساعت‌های طولانی تو ماشین نشستن بدنم رو خشک کرده بود .

مادام پاهایم رو می مالید و ازم میخواست که بدنم رو حرکت بدم خودش کمکم میکرد تا دست و پاهام رو تکیه بدم میگفت نباید جریان خون تو بدنت کند بشه حتی گاهی داخل ماشین هم پاهایم رو ماساژ میداد او بسیار وارد بود و من از بودن او در کنارم واقعا خوشحال و ممنون بودم .

پدر همچنان ساکت بود تا چشمم به نگاه غمگینش میافتاد دلم آتیش میگرفت کاش لا اقل حالش خوب میشد تا میتونستم باهاش حرف بزنم.

ساعت‌های طولانی گذشتند و ما به تهران رسیدیم ماهها بود که از اونجا و از خونه ام دور شده بودم و الان بعد اون همه عذاب برگشته بودم اما بدون متین !

حضور او ن رو در گوشه گوشه این خونه بزرگ حس میکردم با چه عشقی این خونه و باغ رو تعمیر و درست کرد، چقدر به آینده امیدوار بود....

مادام خیلی زود خدمتکارها رو خبر کرد، باغچه ها و گلها رسیدگی میخواستند و کل خونه باید گردگیری و تمیز میشد

چند ساعت گذشت و همه چیز مثل سابق تمیز شده بود ، به اتاق مشترکمان رفتم انگار غم با اون پنجه آهنینش گلوم رو به شدت فشار داد ، انگار کوه غصه رو سرم آوار شد، انگار قلبم میخو است از جاش کنده بشه ....

روی تخت دراز کشیدم و بالشت را روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق گریه ام رو تو ش خفه کردم، با خودم فکر کردم چطور تونستم سه ماه بی خبری از متین رو تحمل کنم، چطور تا حالا زنده موندم و نفس میکشیدم.

حرکات ماهی واری رو زیر پوست شکمم حس کردم، تو اوج گریه ام لبخند زدم و دستم را به روی برآمدگی کوچک شکمم کشیدم و گفتم: کوچولو دعا کن پدرت رو پیدا کنم دعا کن عزیزم دلم فقط به بودن تو خوشه ....

روی تخت نشستم و به جای خالی متین نگاه کردم که چشمم به چند تار مویی افتاد که روی بالش متین افتاده بودند همان تار موهای لختش که هیچ گاه به فرمانش نبودن، و همیشه دسته ایی از آنها رو پیشونیش میلغزیدند و او مرتب با دستش آنها رو به عقب هول میداد. با دست لرزانم آن دو سه تار مو رو برداشتم و بوسیدم چشمم دیگه اشکی نداشت دیگه همش درد بود و درد، درد نبودن متین خیلی سنگین بود. تارها رو برداشتم و روی دستمال سفیدی گذاشتم و آنها رو برداشتم.

به طرف ساک رفتم دستم میلرزید اما باید بازش میکردم، قلبم میون سینه ام شروع به بالا پایین پریدن کرده بود

آرام زیپ رو باز کردم و در یک لحظه بوی عطری کس و تلخ رو با تمام وجودم حس کردم، همان عطر آشنا، همان که عاشقش بودم و با روح و تنم در آمیخته بود. به خاطر اشکهایم تار میدیدم یکی یکی پیراهن و شلوار و لباسهای دیگه متین و بیرون کشیدم و آنها را میبوییدم و میبوسیدم.



با یاد آوری ساک و محتویاتش اشکم دوباره سرازیر شد .

گفتم مادام لباساش هنوزم عطر و بوی تن متینم رو میدن...

مادام هم اشکهایش رو پاک کرد و گفت : اره دخترم منم حس کردم.

مادام نگاهم کرد و گفت: گیسو صندوقی برات آوردم تا وسایل متین رو داخلش بزاری، البته

من این کار رو کردم ، نمیخوام هر روز با دیدنشون عذاب بکشی برای خودت و بچه خوب

نیست .

چیزی نداشتم بگم ازش تشکر کردم .

مادام آهی کشید و ادامه داد، چکار میتونیم بکنیم، باید منتظر بمونیم تو این چند روز بارها به

کلانتری رفتم ، ولی هنوز هیچ سر نخی پیدا نکردند، گفتن حالا که تو اون منطقه و شهر

الیگودرز نتونستن پیدا کنن، عکسش رو بزاریم تو روزنامه شاید کسی دید و خبر داد منم

عکسش رو دادم تا ببینیم خدا چی میخواد.

خونه ماتمکده شده بود هر کس تو حال و هوای خودش بود و من بیشتر اوقات رو تو اتاقم به

سر میبرددم. به قولیکه به مادام داده بودم عمل نکردم و هر شب وسایل متین رو دور خودم

میربختم و نگاهشون میکردم. و گریه میکردم .

وقتی مادام فهمید تمام یادگاریهای متین را داخل صندوق گذاشت و کلید آن را خودش نگه

داشت.



روزها و هفته ها همینطور میگذشتند و من هر روز سنگین و سنگینتر چشم به در و گوش به زنگ خبری از متین بودم ، هفته ایی یک بار اون هم روزهای پنج شنبه، به سر خاک مادرم میرفتم و کلی باهاش درد دل میکردم .

پدر رو چند بار پیش روانپزشک بردیم اما هنوز هیچ تغییری در رفتارش نشده بود.

نظر دکتر این بود که او را با واقعیت رو به رو کنیم یعنی او رو به سر خاک مادر ببریم و تمام وقایع رو براش تعریف کنیم گفت شاید این بار به خودش بیا د .

قرار شد دکتر هم با ما در اونجا حضور داشته باشه که اگه یه وقت لازم شد دست به کار بشه .

همراه مادام و دکتر و پدرم به سر خاک رفتیم و مثل همیشه با دیدن عکس و خاکش اشکهام سرازیر شدند .

گریه میکردم و با پدر که با تعجب به عکس و نوشته های سنگ قبر زل زده بود، حرف میزدم .

دیدید پدر مادر تنهامون گذاشت، دیدی کریشمه خاتونت رفت، دیگه درد نمیکشه پدر، دیگه زجر نمیکشه ،قلبش طاقت نداشت پدر، رفت که تو آسمونها مواظبمون باشه....

دست خودم نبود گریه میکردم و حرف میزدم. ...

انگار پدر با هر کلمه حرف من بیشتر میشکست ، میدیدم داره پیر و پیر تر میشه لبه اش رو گاز گرفته بود و محکم سنگ قبر رو گرفته بود . اما باید با واقعیت رو به رو میشد و از این عذاب رها میشد.

گفتم پدر گریه کن بین کریشمه خاتونت نیست، به حال دختر بیچارت گریه کن... اینقد گفتم و گفتم که اشک پدر سرازیر شد سکوتش رو شکست و با صدای بلند مادرم رو صدا زد ...

- کریشمه ام بلند شو، تو که بی وفا نبودی تو که رفیق نیمه راه نبودی، بلند شو سالارت اومده..... ،میدونم دیر کردم منو ببخش کریشمه خاتونم .....،منو ببخش گل قشنگم .....،بلند شو بگو اینا همش خوابه..... ،آخه مگه من چقدر خوابیدم..... ،چرا نفهمیدم،

آخ کریشمه .... یک سال و نیم از نبودنت گذشته ...اون وقت من تازه فهمیدم.....منو ببخش کریشمه.....

سرش رو روی سنگ قبر گذاشت و بلند حرف میزد و گریه میکرد وقتی اطرافم رو نگاه کردم آدمای زیادی دورمون جمع شده بودند و به حال پدرم اشک میریختن حتی دکتر هم نتونست خود دار باشه ،

صدای پدرم هر لحظه داشت گرفته تر و دو رگه تر میشد ،سوزی که تو صداش بود دل سنگ رو آب میکرد .

-کریشمه خاتونم بلند شو ....عزیز کم ،بلند شو ....نازاره کم بلند شو.... بین گیسوت اومده ....،بلند شو ، بین داریم مادر بزرگ و پدر بزرگ میشم ... میدونستی؟ ... کریشمه جانم چرا اینقد غریبی اینجا ....، چرا تنهایی اینجا ....،یه وقت نترسی .... خودم پیشت میمونم .....، شب تا صبح همینجا میشینم ، تو از تاریکی میترسیدی که ....

، گل قشنگم ، فدای تو بشم ، حالا من چیکار کنم بدون تو ....





مادر بزرگ اشکهایش رو پاک کرد و گفت: هر بار یاد اون روز میفتم اشکهام بی اختیار میریزن اون روز اگر چه خیلی تلخ و آزار دهنده بود اما خویش این بود که پدر به زمان حال برگشت و همه چیز رو به خاطر آورد.

آهی کشید و گفت: آبتین پسرم خسته ات کردم با تعریف کردن زندگی سرا سر غم انگیزم. آبتین هم چشمهای سرخ شده اش رو با انگشت پاک کرد و گفت: نه مامان گیس دوست دارم همش رو بشنوم و همزمان لیوان آبی رو به دست مادر بزرگش داد و گفت: شما اینقدر زیبا تعریف میکنید که حس میکنم در جای جای خاطراتون حضور داشتم، من غمتون، و اشکاتون رو حالا درک میکنم این همه مصیبت این همه غصه برای دختر پونزده شونزده ساله خیلی زیاده، تو این زمونه یه همچین دخترایی کم پیدا میشن، من بهتون افتخار میکنم، مرد هم زیر بار این همه غم نمیتونه کمر راست کنه شما واقعا نمونه یک زن مقاوم و عاشق و صبور هستین.

مادر بزرگ گفت: من مقاوم نبودم پسرم شاید اگه تنها بودم دووم نمی آوردم. من زندگی الانم رو مدیون حمایتهای بی دریغ مادام هستم.

چرا که اگه اون نبود شاید برای همیشه تو روستای پدر بزرگم میموندم و میپوسیدم.

اونروزها اتفاقات زیادی در شرف وقوع بود پاییز سال چهل و هشت بود و حزبها و گروههای سیاسی هر کدوم حرف خودشون رو میزدند، اما من در بحر این چیرها نبودم خودم رو تو خونه حبس کرده بودم و بیرون نمیرفتم جز همون پنج شنبه ها، که سر خاک مادرم میرفتم.

پسرم داشتم میگفتم حال من و پدر اصلا خوب نبود، به زحمت تونستیم پدر رو به خونه برگردونیم و دکتر اون رو با آرام بخش خواباند.

پدر همه چیز رو به خاطر آورده بود دکتر گفت که چون حقیقت براش بسیار تلخ بوده مغزش نمیخواست واقعت رو قبول کنه و این تلنگر باعث شده بود که همه چی رو به یاد بیاره.

ماه هفتم بارداریم بودم ، به علت کم اشتهایم ، چیز زیادی نمیتونستم بخورم ، همیشه بیحال بودم پدر گاهی به اتاقم میومد و با من حرف میزد و دلداریم میداد با اینکه خودش حالش از من بدتر بود، پدر نازنینم تو میانسالگیش حسابی پیر شده بود ، چهل و دو سالش بیشتر نداشت ، پدرم وقتی بیست و پنج سالش بود با مادرم که هیجدهسال داشت ازدواج کرده بود و من یک سال و نیم بعدش دنیا اومده بودم .

من تازه پا به شانزده سالگیم گذاشته بودم ، با سن کمم مادر شده بودم و موجودی دوست داشتنی که هدیه عشقم بود و یادگار متینم رو تو شکمم داشتم ، دلم به همین خوش بود.

یک شب از دردی که به زیر دلم حس کردم بیدار شدم اما لحظه ایی بعد دردم فرو کش کرد اما چند دقیقه بعد دوباره درد به سراغم اومد ،چنان دردی بود که تحملش برام سخت بود چند بار تکرار شد خودم رو به زحمت به در اتاق مادام رسوندم و صداش کردم همان شب مادام من رو به بیمارستان رسوند و ستاره تو هفت ماهگی به دنیا اومد اینقدر درد کشیده بودم که نای حرف زدن نداشتم، اما با دیدن صورت زیبای ستاره انگار دردهام رو فراموش کردم این موجود کوچک و دوست داشتنی از وجود من و متین بود حاصل عشق پاکمون بود ستاره آبان چهل و هشت به دنیا اومد

چون ستاره زودتر از وقتش به دنیا اومده بود چند روزی اجازه مرخصی به ما ندادند ، و تحت مراقبت ویژه بود، دستهای کوچکش رو میگرفتم و میبوسیدم، مادام خوشحال بود و مرتب قربان صدقه اش میرفت .، یکی از دوستان متین که در بیمارستان من رو دیده و شناخته بود به

چند نفر از همکاران متین خبر داده بود و آنها به دیدنم آمدند ، از دیدن دوبارشان هم خوشحال بودم و هم غم سنگینی رو روی قلبم حس کردم . جای متین در بینشان خالی بود ، هر کدام به نوعی دلداریم میدادند و امیدوار بودند که حتما متین بر خواهد گشت ، از همه آنها تشکر کردم .

چند رو بعد به خانه برگشتیم و این بار عضو جدیدی به خانواده کم جمعیتم اضافه شده بود پدر خوشحال بود و من رو تنها نمیگذاشت مادام بهم میرسید و من دوران شیردهی و نوزادی ستاره رو به راحتی طی کردم اسم دخترم رو ستاره گذاشتم به یاد چشمهای همیشه پر ستاره متینم !

انگار با ورود ستاره فصل تازه ایی از زندگیم آغاز شده بود. ستاره تمام وقتم رو پر کرده بود .

یاد متین همیشه با من بود و هر کاری انجام میدادم او را در کنارم تصور میکردم ، با او در خلوتم حرف میزدم و اینچنین روزگارم رو میگذروندم .

در یکی از همان روزها بود که مادام شخصی رو به من معرفی کرد پیرمرد مسن و چاقی بود که چهره آشنایی داشت، لبخندش من رو یاد عزیزترین کسم می انداخت!

او پدر متین بود و دلش میخواست که اجازه دهم گاهی نوه اش را ببیند .

ابتدا راضی نبودم چون میدانستم که متین از دستش بسیار ناراحت بود .

ازش پرسیدم تو این همه وقت کجا بودی ؟ چرا یک بار نیومدی و حالی از متین بگیری ؟ بهش

گفتم متین گم شده و ماههاست دارم دنبالش میگردم اما پیداش نمیکنم ،نمیدونم کجاست و

چی به سرش اومده .

هر دو گریه میکردیم ، او اشکهایش را با دستمالی پاک کرد و گفت که از همه چیز خبر داره چون مادام او را در جریان گذاشته بود و او هم از طرف خودش پیگیر پرونده متین بوده ، اما هیچ اطلاعی از متین به دست نیاورده بود .

گفت که همیشه حالتون رو از مادام میپرسیدم و دو را دور میدیدمتون .

گفت بیخشمش و اجازه بدهم گاهی به دیدنمون بیاد .

با خودم فکر کردم من کی باشم که اجازه ندم تا پدر بزرگی نوه اش رو ببینه ، ازش خواستم بیاد و با ما زندگی کنه .

اینطوری برای پدر هم بهتر بود و یه هم صحبت پیدا میکرد.

دو سال به سرعت گذشت ستاره هر روز زیباتر و خوش زبانتر میشد پدر و مادام و پدر متین عاشق ستاره بودند و یک لحظه تنهانش نمیگذاشتند . و من از این بابت بسیار خوشحال بودم.

حالا وقت بیشتری داشتم روزها در میون باغ قدم میزدم و به مرور خاطراتم میپرداختم ، اما تا کی ؟ تا کی باید اینجوری زندگی میکردم؟

باید تصمیمی برای زندگیم میگرفتم ، فکر کردم و تصمیم گرفتم که درسم رو ادامه بدم این آرزوی من و متین بود تصمیمم رو با مادام و پدر در میان گذاشتم هر دو خوشحال شدند و تشویقم کردند .

با جدیت شروع کردم و در عرض سه سال چهار سال دبیرستان رو به صورت جهشی تموم کردم .

سال پنجاه و چهار بود و من کنکور شرکت کردم و تصمیم گرفتم که پزشکی بخونم همون که سالهای نه چندان دور جزو آرزوهای محالم بود .

غصه ایی از جانب ستاره نداشتم زندگیم روال عادیش رو طی میکرد و وجود پدرم و مادام و عمو کمال الدین، (پدر بزرگ ستاره ) در کنارم نعمت بزرگی بود.

در این چند سال مادام پیر شده بود ، اما هنوز سر زنده و شاد بود ، او یاد گرفته بود غمها رو گوشه قلبش چال کنه و به زندگی ادامه بده. زندگیمون به خوبی میگذشت از متین ارث زیادی به من و ستاره رسیده بود چندین ملک و چند تا خونه و چند باب مغازه و ....  
بعضیها رو اجاره داده بودیم و چرخه زندگیمون رو میچرخوند.

و همچنین پدر متین تمام دارائیهایش را به نام تنها نوه اش ستاره کرد .

از کنار هم بودن خوشحال بودیم ، وقتی دانشگاه و در رشته ایی قبول شدم که عاشقش بودم از خوشحالی گریمگرفت ، اول سر خاک مادام رفتم و مژده قبولیم رو بهش دادم. گفتم مادر یادته آرزو داشتی من درس بخونم و خانوم دکتر بشم ، کاش بودی و میدیدی مادر جون که یکی بدونه ات پزشکی قبول شده .....

ستاره شش ساله بود وقتی وارد دانشکده پزشکی شدم . و ستاره هم کلاس اول دبستان رو شروع کرد با عشق به مدرسه هر روز از خواب بیدار میشد و هر دو از خونه بیرون میرفتیم راننده ابتدا اون رو جلو مدرسه اش پیاده میکرد و بعد من رو به دانشکده پزشکی می رسوند و ظهر هم همراه راننده به عمارت بر میگشت .



با این حال وارد هیچ گروه و یا حزبی نشدم تنها دغدغه ام اتمام تحصیلاتم و گرفتن مدرک پزشکی بود و همینطور رسیدگی به دخترم ستاره.

یه روز حالم زیاد خوب نبود انگار سر ما خورده بودم، تب داشتم پدر حاضر شد و گفت که داره میره سر خاک مادر، بابی حالی نگاهش کردم و گفتم پدر منم میام صبر کنید حاضر میشم، حتی اجازه ندا د از تخت جدا بشم، گفت که تو تب داری بهتره استراحت کنی، من میرم زودم بر میگردم، اولین بار بود که پدر به تنهایی میرفت.

پدر مهربانانه دستی به صورتم کشید و پیشانیم را بوسید و گفت: دخترم مراقب خودت باش، به خودت کمی استراحت بده.

لبخند کم جونی زدم و گفتم: نگران نباش پدر خوب میشم.

پدر رفت و من به در بسته اتاقم خیره شدم.

چند ساعت گذشت پدر دیر کرده بود نگرانش شده بودیم.

تلفن زنگ خورد مادام گوشی رو برداشت و بعد از چند لحظه به دیوار تکیه داد و آرام آرام نشست.

دوباره دنیام رو سرم خراب شده بود دوباره عزیزی رو از دست دادم، پدرم، پدر مهربون رنج کشیده ام وقتی از سر خاک مادرم برمیگشتم، تصادف میکنه و در جا تموم میکنه.

شوک سختی بود یکی یکی عزیزام رو از دست دادم غم پدر و نبودنش من رو شکسته تر از قبل کرده بود، پدرم رو در کنار مادرم به خاک سپردیم، سر خاک پدر و مادرم نشستم و در حالی که گریه میکردم گفتم: پدر به معشوقه رسیدی، دوریش رو نتونستی تحمل کنی؟

مادر چشمت روشن پدرم اومده پشت دیدی اونم تنهام گذاشت.

در تمام اون لحظات سخت این مادام بود که صبورانه در کنارم بود .

و من رو دلداری میداد.

روزهای سخت و طاقت فرسایی بود ، مادام به یاریم شتافت و کاری کرد که که باز هم بتونم سر پا بمونم و قوی باشم ، ستاره تا مدت‌ها افسرده شده بود او به پدر به شدت علاقه داشت و در تمام طول نه سال زندگیش همیشه در کنار هم بودند.

کم کم به نبود پدر هم عادت کردیم هر چند سخت بود اما چاره ای هم نداشتیم .

با پشتیبانی و حمایت و تشویقهای مادام ، تحصیلاتم رو ادامه دادم هر چند سه سال باقی مونده دانشکده مصادف شد با انقلاب و بعدش جنگ تحمیلی ، و گاهی تعطیلی دانشگاهها ، خیلی بهمون سخت گذشت اما بالاخره تموم شد و من مدرکم رو سال شصت و یک گرفتم و خیلی زود هم در یکی از بیمارستانها مشغول شدم گاهی هم به مناطق جنگی اعزام میشدیم و زخمیها رو مداوا میکردیم.

ستاره سیزده سالش بود و همه چیز رو درک میکرد اما هیچ گاه در مورد پدرش زیادی

کنجکاو نکرد ، دختر زرنگی بود و هر سال با نمرات عالی قبول میشد .

من با عشق با بیمارها رفتار میکردم ، و مداواشون میکردم. همیشه متین رو به خاطرم میاوردم که چقدر با مردم مهربان بود من هم راه او رو در پیش گرفتم، گاهی هم به روستاها



میرفتم و مردم رو به رایگان ویزیت میکردم . هنوز هم بعد این همه سال بوی روستا و حال و هوای روستا رو دوست داشتم .

لبخند بچه ها و اشک از سر ذوق مادران دلم رو شاد میکرد .

از همون موقع بود که تصمیم گرفتم دوباره به صورت قانونی دنبال متین بگردم و پرونده اش رو دوباره به جریان بندازم .

دیگه نمیترسیدم، نه از پدر بزرگ و نه از خان، و نه از احمد.

حس میکردم قدرتمند شدم حس میکردم بزرگ شدم و میتونم به تنهایی تصمیم بگیرم، سالها گذشته بود سیزده سال بیخبر بودم و نمیدانستم چی بر سر متین اومده ، یا کجاست ، اصلا زنده است یا نه .

چندین بار عکسش رو تو روزنامه ها چاپ کردیم اما هیچ کس از او خبر نداشت گاهی بعضی به طمع دریافت پول دروغهایی تحویلمون میدادند اما هر بار نا امیدتر از قبل میشدیم

دیگه به انتظار کشیدن عادت کرده بودم، روزها به عشق ستاره بیدار میشدم ، سر کارم میرفتم، و اوقات فراقتم رو با کاشتن گلهای مورد علاقم و رسیدگی به اونها ، پر میکردم.

چند روزی بود مادام زیاد حال خوشی نداشت ، سر دردهای مداوم داشت اما نمیخواست آن را جدی بگیرد ، هر بار پیری و کم خوابی رو علت سر دردهاش میدونست .

مادام تقریبا هفتاد و پنج سالش بود اما تا اون موقع جز مختصری پا درد شکایتی نکرده بود.

به اصرار توانستم راضیش کنم که چند تا آزمایش ازش بگیریم ، بعد از چند روز جواب آزمایشها رو گرفتم ، واقعا ناراحت شدم علت سر دردهاش تومور مغزی بود .



بدش فقط ما آدمای پیر و مسن دور برش بودیم اون هنوز خیلی جوونه تازه چهارده سالشه  
پس باید تو این سن تو اوج شادی و خوشبختی باشه.

مادام همینطور حرف میزد و من گریه میکردم .

نمیدونستم مقصودش از این حرفها چه بود ،اما به چشمهای بی فروغش نگاه میکردم و  
حرفهایش رو میشنیدم .

گفتم مادام تو رو خدا از این حرفا نزنید شما عزیزترین کسم هستید ،تنهاترین کسی که در  
تمام سختیها کنارم بودید اگه شما نبودید معلوم نبود چه بر سر من می اومد من مدیون شمام ،  
مادام من را در آغوش گرفت و گفت : گوش کن گیسو من حرفام تموم نشده من قصدم از  
همه این حرفا رسیدن به این نتیجه است که دیگه نمیخوام کنارتون و در این عمارت زندگی  
کنم.

خودم رو از آغوش گرم و مهربونش کندم و با تعجب به چشماش زل زدم و گفتم : چی میگین  
مادام ،شوخی میکنید ،یعنی این همه سال به اجبار با من موندید؟

مادام دوباره من رو در آغوش گرفت و گفت : چی میگي دخترم تو نور دیده منی ، عزیز متینم  
بودی ، من دوستت داشتم تو یادگار متینم رو به من هدیه دادی، ستاره عزیز منه ، و تو دختر  
ناز من، خدا شاهده تو رو اندازه متینم دوستت داشتم ، اما نمیخوام ستاره با مرگ من داغ  
سومی ببینه اون تحمل نمیکنه گیسو این رو بفهم من از اینجا میرم ، وقتی هنوز سرپا و سرحالم  
نمیخوام من رو مریض و زار ببینه نمیخوام زجر کشیدنم رو ببینه ، میفهمی ....  
نمیخوام من رو تو بستر مرگ ببینه .

بین گیسو ، من این همه سال هیچ وقت به پول احتیاج نداشتم هر چی بوده زیر سایه تو و متین و خانواده اش زندگی کردم .

گفتم نگو تو رو خدا مادام من هر چی دارم مال شماست شما به گردن من حق دارین.

مادام گفت: اجازه بده حرفم تموم شه گیسو ....

اگه یادت باشه من یه خونه کوچیک داشتم هنوزم دارمش که سالهاست به خانواده ایی از آشنای دور یکی از دوستانم دادمش که توش زندگی میکنن ازت میخوام کارهای مربوط به فروشش رو انجام بدی و پولش رو هزینه کنی برای هزینه های من تو خانه سالمندان !

میخوام این چند مدت باقی عمرم رو اونجا باشم .

با چشمهای از حدقه در رفته گفتم مادام چی میگی شما !

خونه به این بزرگی من و ستاره تنهاییم ، چرا خونه سالمندان ؟

محکم گفت : دارم بهت میگم نمیخوام به ستاره ضربه دیگه ایی با مرگ من وارد بشه ، خواهش میکنم گیسو این کار رو بکن ، من این تو مور رو عمل نمیکنم دیدی که دکترام میگن ریسکش بالاست .

نمیدونستم چی بگم . سکوت کردم .

مادام انقدر در این مورد حرف زد تا بالاخره من رو راضی کرد ، هر چند ته دلم راضی نبودم اما به خاطر ستاره رضایت دادم.

چند روز بعد مادام موضوع سفرش به خارج از کشور رو جلو ستاره عنوان کرد ،ستاره متعجب گفت: مادام چرا میخوایین برین مسافرت ؟

مادام با لبخندی ستاره رو روی زانوهایش نشوند و ب\*و\*س\*ه ایی به موهای زیباش زد و گفت : ستاره جونم خسته شدم دلم میخواد یکم دور دنیا رو بگردم یه حال و هوایی عوض میکنم یه فامیلی هم دارم که تو اروپا زندگی میکنه شاید برم و اونجا پیشش موندم .

ستاره با دلخوری نگام کرد و بعد رو به مادام کرد و گفت خوب صبر کنید تابستون بشه با هم میریم بعد دوباره من رو نگاه کرد و گفت: مگه نه مامان؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : نمیدونم گیسو مادام هر طور صلاح ببینن و هر طور خودشون بخوان همون کارو میکنیم .

ستاره با دلخوری گفت : یعنی شما موافقین؟

ناراحتیم رو پشت لبخندی پنهان کردم و گفتم : خوب من نمیتونم جای مادام تصمیم بگیرم ستاره....

ستاره به مبل تکیه کرد و دستاش رو تو آغوشش گرفت و گفت: ولی من موافق نیستم دوست ندارم مادام بره ، اونوقت من و شما تنها میمونیم من نمیخوام مادام بره نمیخوام.

کنارش نشستم موهایش رو نوازش کردم و بوسیدمش و گفتم: بین ستاره مادام حق داره برا خودش تصمیم بگیره این همه سال همش کنارمون بوده حالا میخواد به فامیلاش سر بزنه و یکم تفریح کنه ، اشکالی نداره تو هم نباید جلوش رو بگیری...

اون شب کلی با ستاره حرف زدیم تا رضایتش رو گرفتیم به شرطی که مادام زود به زود زنگ بزنه و هر وقت خسته شد برگرده!

اینطوری بود که مادام رو به خانه سالمندان بردم ، واقعا برام ناراحت کننده بود اما چاره ایی نداشتم مادام اینطور میخواست بدون اینکه خونه اش رو بفروشم تمام هزینه ها رو پرداخت کردم .

هر روز بعد از کارم به مادام سر میزدم .

اونجا با هم سن و سالای خودش وقتش رو میگذروند و از این بابت خوشحال بود .

هر بار عکس جدیدی از ستاره رو براش میبردم و او آن را غرق ب\*و\*س\*ه میکرد .

مادام واقعا زن بزرگ ، فهمیده و باشعوری بود او قابل ستایش بود .

هرچند جای خالیش رو تو خونه احساس میکردیم اما سعی کردیم باهاش کنار بیاییم .

برای اینکه ستاره تنها نباشه پرستاری استخدام کردم که همیشه کنار ستاره باشه و

کلاسهای رو که ستاره دوست داشت برای اوقات بیکاریش در نظر گرفتم ، عاشق شنا بود و

نواختن پیانو ....

پیانوی زیبا و بزرگی برایش خریدم و معلم پیانو استخدام کردم ، همچنین کلاس شنا میرفت

بعدها به نقاشی علاقمند شد و در کنار خوندن درسهای نقاشی هم میکشید .

خوشحال بودم که ستاره بالاخره دل از محیط خانه کند و در بیرون هم فعالیت میکرد و این

رو مدیون تدبیر هوشمندانه مادام بودم .

در طول مدتی که مادام در خانه سالمندان بود تحت مراقبت ویژه قرار داشت ، دکتر متخصص رو برای معاینه و درمانش به خانه سالمندان میبردم اما متاسفانه تومور بد خیم بود و در حال پیشرفت ، مادام روز به روز لاغرتر و نحیفتر میشد .

من با هر بار دیدنش قلبم به درد می اومد ، اما مادام آرامش عجیبی داشت که برام غیر قابل باور بود.

تمام کارکنان آنجا مادام رو دوست داشتند و هر کاری پیش می آمد فوری من رو در جریان میگذاشتند.

سه ماه از رفتن مادام به خانه سالمندان گذشته بود که یک شب زنگ زدند گوشی رو برداشتم بهم اطلاع دادن که حالش خوش نیست و میخواد من رو ببینه ....

وقتی با عجله داشتم خودم رو آماده میکردم که برم ستاره بیدار شده بود و با تعجب گفت :  
مامان نصفه شبی کجا میرید کی بو زنگ زد؟

برای یک لحظه سکوت کردم مغزم یاریم نمیکرد قلبم دیوانه وار تو سینه ام میکوبید .

گفتم چیزی نیست دخترم از بیمارستان زنگ زدن باید برم انگار یه مریض هست که باید من بینمش!

ستاره چیزی نگفت ، پرستار که از صدای ما بیدار شده بود آمد و گفت : چیزی شده ستاره چرا بیداری عزیزم؟ من گفتم چیزی نیست از بیمارستان من رو خواستن شاید دوباره اعزام بشیم جنوب و مناطق جنگی لطفا مراقب ستاره باش



با تمام سرعتم رانندگی میکردم تا خودم رو هر چه زودتر به مادام برسونم. در تمام طول راه غرق خاطرات گذشته شدم ، از روز آشناییم با مادام تا آن لحظه ، مثل فیلم از جلو چشمم رد میشدن ، تمام لحظات تلخ و شیرینی که در تمام مدت پونزده سالی که با هم بودیم رو مرور کردم ، اشکها و لبخندهامون همه و همه رو به خاطر آوردم و اشک ریختم .

جلو در خانه سالمندان ماشین رو نگه داشتم و با حالت دو خودم رو به داخل رسوندم نگهبان من رو میشناخت چون هر روز به آنجا در رفت و آمد بودم . واسه همین علت اینکه نصفه شبی اومدم رو نپرسید و فوری در رو برایم باز کرد.

نفس نفس میزدم پرستاری تا من رو دید جلو اومد و احوالات مادام رو برام گزارش کرد یکی از پرستارها از ته راهرو با صدای بلندی صدا زد خانوم دکتر زود باشین بیاین.  
بالای سر مادام رسیدم ، دست چروکیده اش رو گرفتم و بوسیدم.

مادام چشمانش رو به زور باز کرد و گفت: اومدی گیسو ....

اشکهام در اختیار خودم نبودند گفتم : مادام درد داری مادام بریده بریده جواب داد ....

نه گیسو درد ندارم این که درد نیست .....درد تو این سینه مه و به قلبش اشاره کرد ....

درد اینه که من نتونستم تو این همه سال گمشدت رو پیدا کنم .....این درده ....درد اینه که

نتونم جواب مادر متین ،بهترین دوستم، رو تو اون دنیا بدم ..... این درده ....درد اینه که

نتونستم از پسرمتین مراقبت کنم ....این درده

....



گیسو من تا شیش ماه... پیش هم به... دنبال گمشدات... گشتم خیلی... آدم ... فرستادم  
...اما هیچ اثری از متین پیدا نکردم .

....درد اینه ...که الان... دارم .... میرم و... تو رو.... تنها میزارم .....اما هیچ کاری ... برات

نتونستم.... انجام بدم دستم رو روی دهانم گذاشته بودم و اشکام بدون اختیار از گوشه چشمم  
سرازیر شدن ....

-گیسو من رو ببخش ....من رو ببخش....

گفتم نگو مادام تو رو خدا از این حرفها نزن تو برام خیلی عزیزی تو جای مادرم، جای پدرم ،  
جای متینم رو برام پر کردی ، تو همه کسم شدی مادام.

- گیسو همیشه .... دوستت داشتم ،جای.... دختر نداشته ام.... رو برام ..... پر کردی همه کسم  
شدی ، گیسو....

میدونم....که اونقد دل بزرگی داری .... که خونه ام... رو نفروختی ...ازت میخوام تا زمانی....  
که اون خانواده ....

اونجا زندگی میکنن،.....زندگی کنن ،اگه .....دیدي خونه تخلیه... شد اون رو وقف یه کار خیر  
کن..... خودت بهتر میدونی..... چیکار.. کنی هر کاری .....که باهش.... به یه عده کمک بشه....  
گفتم نگران نباش مادام هر کاری بگی انجام میدم

-دسته ایی از موهام رو گرفت و با دستای لرزونش نوازش کرد و گفت: کاش... میتونستم یک  
بار .... دیگه ....

بیافمشون.

با چشم به پرستار اشاره کردم تخت رو درست کردند و مادام به آن تکیه داد و من مثل گذشته ها نشستم و مادام با شانه چوبی که همیشه موهای خودش را با آن شانه میزد موهایم را به آرامی شانه کشید، لرزش دستاش رو حس می کردم ، آرام آرام شروع به بافتن کرد .  
و من غرق مهربونی این زن شده بودم و به گذشته ها سفر کرده بودم گذشته هایی نه چندان دور ، پانزده سال گذشته بود ، ستاره ام چهارده سالش بود و من سی سال داشتم .  
چشمهایم رو بستم و شعری رو که پدرم همیشه موقع بافتن موهایم زیر لب زمزمه میکرد ، رو آرام خوندم .

شبان گیس بلند عشیره پدری فدای نی لبکت گله گله حور و پری!

فرشته را به شبانی چکار؟ می ترسم که گله را به چراگاه آسمان ببری قسم به صبح! که ای آفتاب گندمگون بزک نکرده هم از دختران شهر سری چهار فصل درختان اگر که گل بدهند  
میان آن همه گل از همه شکفته تری دو چشم میشی و یک دشت گرگ، باکی نیست که با حساب من از هر نظر تو بیشتری!

مرا به کاسه ای از شیر ماه مهمان کن که گرگ و میشم از این کوره راه در بدری رها کن این  
رما را، در کنار من بنشین چه می شود که بیار آمد از تو رهگذری رها کن این رما را، از خدا  
که پنهان نیست من عاشقت شده ام پیش از آنکه دل ببری

"مجید آژ"

چشمام رو باز کردم پرستارها آروم آروم اشک میریختند نگاه هراسانم رو تو چشمه‌هاشون  
چرخوندم ....

برگشتم و مادام رو نگاه کردم چشمانش را بسته بود لبخند زیبایی روی لبانش بود، انگار  
ساعتهاست که به خواب رفته ، اشکهام دو باره سرازیر شدند به آرامی شانه های مادام را تکان  
دادم و او را صدا زدم ، اما مادام روی دستانم افتاد.....

مادام چند لحظه بود که از دنیا رفته بود نتونستم جلو هق هق گریه ام رو بگیرم ، باز هم غمی  
سنگین به دلم چنگ انداخته بود ،

پرستارها من رو از تخت پایین آوردند و ملافه سفید رو روی صورت پر از آرامش مادام  
کشیدند .

تنها شده بودم ، تنهای تنها دیگه کسی رو نداشتم که بهش تکیه کنم ، دیگه مادامی نبود که  
برام نگران بشه آرومم کنه ، حرف بزنه....

شب بدی بود ، حال خوشی نداشتم اصلا نمیدونستم خوابم ، یا بیدار ...

کابوس میدیدم ، جیغ میزدم دوباره میخوابیدم ...

یک بار که چشمهام رو باز کردم دو تا از همکارام بالای سرم بودند ، گفتم چی شده ....

آنها من رو به آرامش دعوت کردند.

به دستم سرم وصل کرده بودند ! اطراف رو نگاه کردم بیمارستان بودم ....

یک لحظه بعد همه چیز رو به خاطر آوردم اشکهام دوباره از کاسه چشمام جوشیدند.

دکتر سیدی بالای سرم اومد ، نفهمیدم اون چرا اینجاست همیشه از نگاههای عاشقانه اش فرار میکردم بارها به من ابراز علاقه کرده بود و پیشنهاد ازدواج داده بود اما من هیچ گاه قبول نکردم.

گفتم دکتر من باید برم ، من ....من....

دکتر موهای جو گندمیش رو با دست به عقب هدایت کرد و گفت :شما حالت خوب نیست چرا به فکر خودتون نیستید .

گفتم من باید به کارهای مادام برسم ، اون هیچ کس رو جز من نداره....

گفت: همون خانمی که دیشب فوت شدند؟ اشکم رو با انگشت پاک کردم و گفتم بله ...بله

گفت : نگران نباش فعلا اینجا تو سرد خونه است حالت بهتر بشه مراسم کفن و دفنش رو انجام میدیم.

گفتم حالم خوبه دکتر خواهش میکنم .

دکتر چند بار طول و عرض اتاق رو قدم زد، و تو فکر فرو رفت چند لحظه جلو پنجره ایستاد و گفت: میدونی دیشب چه اتفاقی براتون افتاده؟

توجه کردی تو کجایی و تو چه اتفاقی بستری شدی خانوم دکتر !

چند بار پلکهام رو باز و بسته کردم و اتاق رو از نظرم گذروندم .

مراقبت‌های ویژه، به دستگاہهایی که به من وصل شده بودند دقت کردم. دکتر سیدی رو نگاه کردم و گفتم: من چرا اینجام دکتر؟

دکتر نفسی تازه کرد و گفت: دیشب بعد از فوت اون خانوم شما حالتون بد میشه پرستارهایی که تو خانه سالمندان شیفت بودند هر کاری میکنن نمیتونن آرومت کنن دکتر رو خبر میکنن اما قبل از اون شما بی هوش میشید، بلا فاصله با آمبولانس به اینجا منتقل میشید، ...

دکتر ساکت شد و گفت: خانوم دکتر شما میدونستید که بیمار هستید؟ با تعجب گفتم: بیمارم؟ چه بیماری؟

دکتر صندلی رو کنار تخت کشید و به چشمهام زل زد.

با منو من گفت: راستش من نمیدونم چطور باید بهتون بگم اصلا دوست نداشتم این خبر رو من به شما بدم ...

گفتم بگین دکتر من چم شده؟

دکتر دوباره تو چشمم زل زد و گفت: شما دیشب دچاره حمله قلبی شدید خانوم دکتر!

لبخند تلخی زدم و گفتم: پس این همه طپشهای قلبم بی دلیل نبود ...

دکتر سیدی با تعجب گفت: خودتون متوجه شده بودید خانوم دکتر؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم من و طپشهای مستمر این قلب به هم عادت کردیم، گاهی وقتها حس میکردم که فضای کافی برای قلبم تو سینه ام ندارم، اما هیچوقت جدیش نگرفتم ...

دکتر با تعجب نگام کرد و گفت: خانوم دکتر از شما بعیده چرا سهل انگاری کردید ، شما خودتون پزشک هستین ، واقعا تعجب میکنم....

آهی کشیدم و گفتم: شاید ترس از رو به رو شدن با واقعیت مانع این میشد که جدی بگیرمش ، میدونید دکتر من مادرم رو به خاطر قلب بیمارش از دست دادم.

دکتر سیدی با ناراحتی گفت: خیلی متاسفم خدا رحمتشون کنه ، اما شما نباید در مورد خودتون بی اعتنا باشید ، توصیه میکنم هر چه زودتر معالجه رو شروع کنید .

خسته بودم اصلا نمیخواستم به این بحث ادامه بدم با گفتن چشم حرف رو کوتاه کردم.

دکتر سیدی از من خواست که استراحت کنم دو روز بیمارستان بستری بودم ، تلفنی به پرستار ستاره خبر دادم و چند باری با ستاره حرف زدم.

گفتم که هنوز تو منطقه ام با ستاره هم حرف زدم ازم دلخور بود اما چاره ایی نداشتم ، همکاران به دیدنم می آمدند.

بعد از اینکه حالم بهتر شد، به مراسم تدفین مادام پرداختم اون کسی رو نداشتم اما دوستانی که در خانه سالمندان با هاش آشنا شده بودند و کارکنان اونجا و همکارای خودم ، تنهام نداشتند ، در کنار هم کیشان خودش او را به خاک سپردیم!

از حضور همه دوستان و همکاران تشکر کردم ، کم کم تنها شدم .

من موندم و خاک سرد ، من موندم و تنهایی و یه عالمه خاطره ...

گفتم مادام تو هم تنهام گذاشتی و رفتی ، متینم رو گم کردم ، داغ تلخ مادر و پدرم رو چشیدم ، اما با بودن تو و مهربونیات، تونستم با مرگشون کنار بیام ، تو من رو با صبر آشنا کردی ، تو یادم دادی صبور باشم و زندگی کنم ، اما الان بدون تو .....

مادام حالا بدون تو چیکار کنم ، حالا دردم رو به کی بگم ....

حالم خوش نبود حس میکردم هر لحظه امکان داره از حال برم سعی کردم بلند شم اما طاقت نداشتم....

صدای دکتر سیدی رو پشت سرم شنیدم و همزمان گرفتن بازوم رو ، کمک کرد تا بلند شوم.

- خانوم دکتر میدونستم حالتون خوش نیست این بود که از دور مواظبتون بودم ، شما باید استراحت کنید ، خواهش میکنم بیایید بریم من شما رو میرسونم .

بدون هیچ حرفی همراه او راه افتادم .

من رو به خانه باغ رسوند به پرستار سپرد که از من مراقبت کنه و داروهایی رو هم به خوردم داد و گفت : هر وقت از شبانه روز احتیاج بود بهش زنگ بزنیم و شماره اش رو به دست پرستار داد .

ازش تشکر کردم او رفت و حالا چشمان نگران ستاره بود که ساکت و آرام به من دوخته شده بود ، ازش خواستم جلو بیاید بغلش کردم و بوسیدم .

با نگرانی گفت : کجا بودی مامان ، گریه کردی ؟ گفتم: نه دخترم گریه نکردم نگام

کرد و گفت: چشماتون قرمز

سرش رو در آغوشم گرفتم و گفتم چیزی نیست دخترم یکم حالم خوش نیست استراحت کنم خوب میشم .

دیگه از من سوال نکرد، اونشب تا صبح ستاره کنارم خوابید .

یک هفته از خونه بیرون نرفتم هر روز دکتر سیدی به من سر میزد و اصرار داشت که آزمایشات بیشتری انجام بدم .

و بالاخره موفق شد در نهایت مشخص شد که بیماریم مادر زاده و قلب ضعیفی دارم، اما اجازه ندادم که ستاره متوجه بیماریم بشه

روزها و سالها به سرعت میگذشتند ستاره بزرگ و بزرگتر میشد و من به میانسالگیم نزدیک میشدم فاصله سنی کمی که بین من و ستاره بود باعث شده بود که رابطه مون مثل دو تا دوست باشه شانزده سال فاصله سنی بین مادر و دختر زیاد نبود.

ستاره روز به روز زیباتر میشد یه زیبایی شرقی یا شایدم بهتره بگم یه زیبایی قجری ، شبیه به مادر بزرگش یعنی مادر متین .

در بیست و دو سالگیش خانومی زیبا باوقار و و تحصیل کرده که هم پبانیست قابلی بود و هم نقاش و هم لیسانس ادبیات داشت .

خواستگاری فراوانی داشت اما از بین همه اونها عاشق پدرت شد و من بعد از اینکه با پدرت صحبت کردم و دیدم که چه مرد فهمیده اییه موافقت کردم . پدرت مهندس بود اما کار تجارت رو هم شروع کرد و خیلی زود پیشرفت کرد. البته جز خودش و چند تا از فامیلهای دورش بقیه فامیلش همگی در خارج از کشور زندگی میکردند.



خیلی زود عروسی کردند و سر خونه و زندگی خودشون رفتن به اونها پیشنهاد کردم که تو همین خونه زندگی کنند اما پدرت مخالفت کرد و گفت که میخواد رو پای خودش بایسته و با زحمت و تلاش خودش صاحب خونه و زندگی بشه ، به خواسته هاشون احترام گذاشتم.

ستاره دنبال زندگی خودش رفت و من موندم و خونه باغ به این بزرگی و یه دنیا خاطره..... ستاره هر روز به دیدنم می امد و ساعتی رو در کنار هم میگذرانندیم.

یک سال بعد ستاره مادر شد و خداوند تو رو بهشون هدیه داد، با دیدن تو انگار تمام دنیا رو به من دادند شدی تمام دنیام ،اگه یه روز نمیدیدمت انگار نمیتونستم نفس بکشم هر روز به دیدنتم می اومدم ، ستاره معلم بود و چند ماه بعد از دنیا اومدن تو مرخصیش تموم میشد ، ازش خواستم به جای گرفتن پرستار تو رو پیش من بیارن تا خودم ازت مراقبت کنم از کارم استعفا دادم ، و کار طبابت رو برای همیشه کنار گذاشتم، اصرارهای ستاره بی فایده بود میخواستم تمام وقتم رو با تو بگذرونم دیگه طاقت مریضها و دردهاشون رو نداشتم . قلبم ضعیف بود و وجود تو نور امیدی بود که به زندگیم تایید .

دیگه بقیه اش رو خودت میدونی پسرم این همه سال گذشت چهل و هفت سال انتظار کشیدم اما تا به امروز کوچکترین خبری از متین نگرفتم .

روزگار از اولش با من سر ناملایمت گذاشت، زندگیم اینقد بالا و پایین داشت که گاهی خودم فکر میکنم چطور تونستم تا اینجا برسم .

آبتین دستش را ستون چانه اش کرده بود و مادر بزرگش را نگاه میکرد حتی یک درصد هم فکر نمیکرد که داستان زندگی مادر بزرگش چنین پایانی داشته باشد .

مادر بزرگ خسته بود ، متین از پنجره باغ رو نگاه کرد و گفت شب شده مامان گیس من  
میرم براتون شام بیارم اصلا نفهمیدم ساعت چطور گذشت . حتما گرسنه تونه نهارم نخوردید  
...

مادربزرگ لبخندی زد و گفت فکر کنم الانه که ستاره هم برگرده منتظر میشم با شما شام  
بخورم .

متین سرش را تکان داد و گفت : باشه مامان گیس فعلا استراحت کنید خبرتون میکنم.  
از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست ، اما وقتی چشمش به مادرش افتاد تعجب کرد.  
ستاره با چشمهای گریان کنار در نشسته بود و قسمتهای زیادی از داستان مادرش رو شنیده  
بود .

متین کنارش نشست و با صدای آرامی گفت : مامان چی شده کی اومدی؟  
ستاره چشمهای قرمزش را لحظه ایی به چشمان سیاه پسرش دوخت، از جایش بلند شد و به  
آشپزخانه رفت و متین به دنبالش ....

آبتین همچنان منتظر بود تا مادرش حرفی بزند.

ستاره گفت: شنیدم هر آنچه رو که سالهاست نمیدونستم . .....بیچاره مامان ، .....چقد  
سختی کشیده ....

آبتین مادرش را در آغوش گرفت و بوسید و گفت : پس خیلی وقته برگشتین؟

ستاره به کابینت تکیه داد و در حالیکه با دستمالی اشکش رو پاک میکرد گفت: آره پسرم یک ساعتی میشه برگشتم دیدم خونه سوت و کوره ، صداتون زدم جواب ندادین ، فکر کردم خونه نیستی اومدم به مادر سر بزنم که حرفهاتون رو شنیدم نتونستم بیخیال شم ، کنجکاو شدم نشستم و گوش کردم .

حالا جواب خیلی از سوالاتم رو گرفتم ....

اشکهای ستاره دوباره سرازیر شدن .

- حالا میفهمم چرا مادام هیچ وقت برنگشت ! تازه میفهمم چرا دو سه با بیشتر زنگ نزد !

تازه غم همیشگی چشمان مامان رو درک میکنم.

چقد غصه خورده مامان .....چقدر زجر کشیده.....

آبتین مادرش را در آغوش کشید و بوسید و گفت : خیلی خوب مامان جون خودت رو ناراحت نکن برو به دوش بگیر، خواهش میکنم مامان گیس نباید بدونه حرفاش رو شنیدین خواهش میکنم، این همه سال سکوت کرده ، نخواستنه غصه اش رو بخورید ، الان بیینه گریه میکنی ناراحت میشه، خودم غذا رو آماده میکنم نزار مامان گیس با این چشمهای قرمزت بیینتت .... برو فدات شم ....میدونم برا تو هم سخته ... اما دیگه گذشته....



آنشب ستاره تا صبح خوابش نبرد و گذشته رو زیر و رو کرد، یاد مادام و مهربونیش پدر بزرگاش و از همه مهمتر غصه های مادرش ، گم شدن پدرش ، ....

همه اینها فکرش رو درگیر کرده بود.

از خودش پرسید چرا هیچ وقت از مادرش سوال نکرد چرا هیچ چیز راجب پدرش  
نپرسید....

ستاره چند سالی بود که متوجه بیماری قلبی مادرش شده بود آن هم هنگامی که به صورت  
اتفاقی مادر رو در حال خوردن قرص دیده بود، و کنجکاو شده بود حتی از مادر سوال کرد اما  
مادرش گفت چیزی مهمی نیست و قرصها مسکن هستند .

ستاره قانع نشده بود و دانه ایی از قرصها رو بدون این که مادر بزرگ بفهمد برداشت و به  
چند دکتر نشون داد ، و جواب همه یک چیز بود ناراحتی قلبی....

از آن روز به بعد حواسش بیشتر به مادرش بود و دورا دور مواظب بود و همیشه نگران!  
آبتین تصمیمش را گرفته بود باید این داستان رو تموم میکرد ، بدون اینکه مادر بزرگ و  
مادرش را در جریان بگذارد....

جمعه بود آبتین خیلی زود بیدار شد و به سروش زنگ زد .

صدای سروش خواب آلود بود.

- الو...

سلام سروش بیداری

- سلام و زهر مار ، اول صبحی زنگ زدی بیدارم کردی ،اون وقت تازه میپرسی بیداری....

- ببخش سروش اما کارت دارم یعنی به کمکت نیاز دارم .

- خوب این موقع صبح کمک میخوای، لابد مربوط به بی خوابیهای شبونته ، یا نکنه راجب تارا و اتل و متل هستش ....

آبتین خندید و گفت : چی میگی پسر برا خودت

- خوب مرد حسابی روز جمعه اول صبحی زنگ زدی و کمک میخوای هیچی هم نمیگی ....

- وای سروش چقد حرف میزنی گفتم کارت دارم امروز خونه ایی جایی نمیری ؟

- نه کار خاصی ندارم چطور ؟

پس من تا یک ساعت دیگه میام پیشت نگران نهار هم نباش میدونم که از بس تنبلی تا لنگه ظهر میخوابی خودم میارم .

- باشه

سروش ارتباط رو قطع کرد !

آبتین در حالی که گوشیش رو نگاه میکرد خندید وزیر لب گفت: دیوونه... هیچ وقت بلد

نیست خداحافظی کنه

....

بلند شد دوش گرفت بعد مقابل آینه ایستاد و خودش رو تماشا کرد چند بار با انگشتانش

موهایش را عقب راند ولی موهایش نافرمانی میکردند و دسته ایی با سماجت دوباره روی

پیشانیاش میلغزیدند .

لبخندی زد چرا که برای یک لحظه پدر بزرگش را جای خود دید .

سریع لباس پوشید و بدون سر و صدا از خانه خارج شد داخل حیاط باغبان پیر رو دید سلام کرد و خسته نباشید گفت .

باغبان لبخند زنان جلو آمد و جواب سلام آبتین را داد و گفت: آقا ماشالله به شما من هر بار شما رو میبینم روحم تازه میشه به خدا .....

آبتین دستی به شانه باغبان زد و گفت ممنونم عمو جون شما لطف دارین ،میبینم اینروزا حسابی مشغولین ؟ باغبان پیر چشمهایش رو تنگ کرد و گفت :بله پسرم گلها توجه میخوان اگه بهشون نرسیم زود پژمرده میشن، مثل آدما که اگه محبت نیینن اگه کسی ازشون خبری نگیره ، افسرده میشن .....

الانم فصل بهاره ماشالله ببین چقدر زیبا و باصفا هستن روح آدم تازه میشه به خدا .... آبتین لبخند زد و گفت : بله عمو جان من هیچ وقت اینقد به درختا و گیاهان این خونه باغ توجه نکرده بودم اما الان میفهمم هر کدوم اینها رازهای زیادی تو سینه دارن شاید اگه میتونستن حرف بززن داستانهای زیبایی میشنیدیم.

باغبان با تعجب آبتین را نگاه کرد و گفت: والله این هم حرفیه پسرم !

آبتین از او خداحافظی کرد و باغبان پیر را که از حرف آبتین به فکر فرو رفته بود تنها گذاشت .

ماشینش را روشن کرد و از خانه باغ خارج شد .

باز هم دلش هوای آهنگهای قدیمی کرده بود ، و با لذت گوش میکرد ، سر راهش دو تا پیترای خرید و دوباره راه افتاد .

سروش یکی از نزدیکترین دوستان آبتین بود پسری با معرفت که در این چهار سال دانشگاه دوستیش رو ثابت کرده بود ، او به تنهایی زندگی میکرد و به خاطر درس و دانشگاه راهی تهران شده بود و تنها خواهر و مادر و پدرش در گیلان زندگی میکردند ، او هم درس میخواند و هم در یک شرکت به صورت نیمه وقت کار میکرد و خرج تحصیلش را در می آورد ، آپارتمانی چهل متری رو اجاره کرده بود ، هر چند خانواده او از نظر مالی مشکلی نداشتند اما او کمترین کمک را از آنها قبول نمیکرد .

آبتین بارها ازش خواسته بود که نزد او و در خانه باغ زندگی کند ، اما سروش قبول نمیکرد .



سروش با سر و شکلی خواب آلود در رو باز کرد .

آبتین سلام کرد و پیترها رو روی اوین گذاشت و گفت: تو که هنوز خوابی پسر ...

سروش بدون حرف وارد حمام شد و چند دقیقه بعد در حالی که با حوله سر و بدنش رو

خشک میکرد گفت :

بین آبتین صبح جمعه ایی خوابم رو به هم زدی امیدوارم کاری که ازم میخوای ارزشش رو داشته باشه و گرنه به خدا بلایی سرت میارم که به دست و پای تارا و اتل متل بیفتی گفته باشم .

آبتین بلند خندید و گفت : چقد غر میزنی سروش بین ساعت دوازده ست .

سروش پشت میز نشست و گفت: حالا نهار چی آوردی کوفت کنیم.

آبتین خندید و پیتزاها را روی میز گذاشت سروش بلند شد و نوشابه و سسها را از تو یخچال بیرون آورد و گفت: ای بمیری آبتین لا اقل یه کبابی چیزی می آوردی مردم از بس پیتزا خوردم.

آبتین خندید و گفت: بخور تا یخ نکرده اینقدم غر نزن.

نهار را با شوخی و خنده خوردند، سروش چایی را دم کرد سپس در کنار آبتین تو سالن نشست.

به چهره غرق فکر آبتین نگاه کرد و گفت: کجا سیر میکنی؟

آبتین سروش را نگاه کرد و گفت: نمیدونم چطور بگم و از کجا شروع کنم سروش!

سروش که به حرفهای آبتین مشکوک شده بود چشمهایش را تنگ کرد و گفت: دیدی گفتم قضیه مربوط به تارا است، خوب پسر خوب غلط کردم رو واسه اینجور موقعا گذاشتن دیگه، میری دعوتش میکنی یه جای دنج و به دست و پاش میفتی، میگی منو ببخش غلط کردم همین ..!

آبتین اخم کرد و گفت: اه سروش چی میگی تارا چیه من اصلا به اون فکر نمیکنم.

سروش با کلافگی گفت: د پسر حرف بزن ببینم چی میگی تو چرا این روزا همش رو ابرو سیر میکنی نکنه عاشق شدی؟

آبتین بلند شد و چند بار طول و عرض حال رو قدم زد.



سروش بلند گفت د بتمرگ آبتین همچین قدم میرنی انگاری تو کاخ نیاورانی ، مگه اینجا  
همش چند متره، اومدی هوا خوری؟

آبتین رو به روی سروش نشست و گفت : میدونی سروش میخوام یه قصه ایی رو بدم گوش  
کنی یه داستان واقعی

....

سروش با بیحالی به پشتی مبل تکیه داد و گفت : به به این همه مدت من رو سر کار گذاشتی  
که بگی قصه گوش کنم.

آبتین گفت : عجله نکن سروش بین قصه، داستان زندگی مامان کیسمه ،یه داستان واقعی من  
میخوام اون رو بنویسم اما قبلش میخوام داستان رو خودم تموم کنم یه پایان حالا یا خوب  
میشه یا بد ، فعلا نمیدونم باید بهم کمک کنی

سروش که به فکر فرو رفته بود گفت : مگه داستان زندگی مامان کیس چطوریه....

آبتین ابتدا توضیحاتی به سروش داد بعد هم صدای ضبط شده مادر بزرگ را ، و گفت داستان  
رو گوش کن وقتی تمامش رو شنیدی اونوقت بهت میگم چیکار کنیم .

نیم ساعت بعد آبتین از سروش خدا حافظی کرد و به خانه باغ برگشت.

سروش که کنجکاو شده بود کل بعد از ظهر رو نشست و داستان رو گوش کرد .

شب به آبتین زنگ زد و گفت: پسر مادر بزرگت چه قصه عجیب و تلخی داشته واقعا بعضی  
جاهاش بغض کردم.

- آره سروش ،منم تعجب کردم و حتی گاهی همراه مادر بزرگ گریم گرفته....

اما میخوام یه کاری بکنم حالا که همه چیز رو میدونی بهتر میتونی کمک کنی .

- بگو میشنوم

-بین سروش میخوام دنبال گمشده مامان گیس بگردم البته به خودش نمیگم اما منم امتحان میکنم شاید تونستم ردی یا خبری ازش بگیرم

- آخه چطوری

- میریم الیگودرز و همینطور زادگاه مادربزرگم روستای گایکان، که مادربزرگ ازش حرف زده از مردم پرس و جو میکنیم شاید چیزی دستگیرمون شد ،.....

بینم با من میای دیگه؟

- خوب معلومه که میام ، خیلی دلم میخواد چشمه رو از نزدیک بینم

- چهارشنبه این هفته تعطیله پنج شنبه ها م که کلاس نداریم ، بعدشم جمعه است، بهترین فرصته اگر وقت کم آوردیم شنبه و یکشنبه هم میمونیم موافقی؟

- باشه



صورت مامان گیس و مادرش رو بوسید و هر دو را در آغوش گرفت ، و از آنها خدا حافظی کرد .

به آنها گفته بود که به همراه سروش به سفری چند روزه به شمال خواهد رفت .

صبح خیلی زود حرکت کردند. سروش هیجانزده گفت: آبتین خیلی خوشحالم نمیدونم چرا، انگار میخوام به یه جای ناشناخته سفر کنم، شاید یه جور سفر در تونل زمان، هر چقدر از تهران دور میشیم و به روستا نزدیکتر

، حس میکنم دارم وارد گذشته میشم، زندگی مادر بزرگت عجب ذهنم رو درگیر کرده، آبتین در حالی که با یک دستش سکان رو گرفته بود رو به سروش کرد و گفت: سروش اگه نوشته های دکتر رو میخوندی، اونوقت میفهمیدی عشق واقعی چیه، اینقد زیبا از عشق و دلدادگیش حرف زده که گاهی فکر میکنم شاید واقعا فقط یه قصه بوده، اصلا باورش سخته... سروش سرش رو تکون داد و گفت: تو اونا رو خوندی، چرا نیاوردی که منم بخونم؟

آبتین به جاده خیره شده بود و در همان حال گفت: چی داری میگی سروش بعد این همه سال مامان گیس به من اطمینان کرد و نوشته های پدر بزرگم رو داد من خوندم و من بعد خوندن بهش پششون دادم، برگه ها اینقد کهنه شده بودند که میترسیدم بهشون دست بزنم چون خرد میشدند!

اما یه نسخه از روش گرفتم اونم به خاطر اینکه تصمیم داشتم زندگی مامان گیس رو بنویسم. حالا به وقتش اونم میخونی، شاید اگه همه چیز جور شد و تونستیم یه پایان برای عشق بی نظیر گیسو و متین پیدا کنیم، و تبدیل بشه به یه رمان عالی.....

سروش با تکان دادن سرش حرف آبتین را تایید کرد و به منظره بیرون چشم دوخت و غرق در افکار خودش شد.

او هم در هجده سالگی عاشق شده بود عاشق دختر همسایه دیوار به دیوارشان، دختری با چشمانی سبز و موهای طلایی به اسم شوکا ....

از نظر او شوکا بی نظیر بود لبخند زیبا و دلنشینیش را هیچ گاه از یاد نبرده بود ، و از چشمان شوکا هم عشق را خوانده بود .

آن دو هیچ گاه عشقشان را به زبان نیاوروند اما گویی تارهای نامرئی قلبهای آن دو را به هم متصل میکرد . عشق را از نگاه هم میخواند، و هر دو به آینده امیدوار ، سروش میخواست وارد دانشگاه شود و با دست پر سراغ شوکا برود اما روزگار با آنها موافق نبود.

هیچ وقت نفهمید یک شبه خانواده شوکا چرا از آن محل رفتند ، نه آدرسی از خود به جا گذاشته بود و نه ردی و نشونه ای....

سروش ماهها کوچه پس کوچه های گیلان را گشت همه جا سراغ شوکا رو گرفت اما انگار هیچ اثری از او در آن دیار باقی نمانده بود.

با اینکه هفت سال از آن زمان گذشته بود ، اما سروش نگاهش هنوز به دنبال شوکای گمشده اش بود.

خود را با مادر بزرگ همدرد میدانست و خیلی خوب او را درک میکرد.

آنها بدون وقفه رانندگی کردند و از برنامه شان حرف زدند باید همه چیز را با دقت بررسی میکردند ، میپرسیدند و همه رو یادداشت میکردند. سروش با خودش دوربینی آورده بود تا از هر چیز مهمی که به آنها در پیدا کردن دکتر کمک کند ، فیلم بگیرند .

وارد الیگودرز شدند ابتدا به هتلی رفتند، کمی استراحت کردند، نهار خوردند سپس وارد شهر شدند از حجره های قدیمی شروع کردند به پرس و جو کردن درباره خانواده بزرگ بختیاری ...

بعضیها میشناختند اما خبری از آنها نداشتند و بعضی اظهار بی اطلاعی میکردند تا شب تقریباً نصف بازار رو گشته و پرس و جو کرده بودند .

شب خسته به هتل برگشتند . هیچ کس اطلاع دقیقی از آنها نداشت قرار شد فردا صبح هم دوباره به جستجو ادامه بدن آگه تا ظهر چیز قابل توجهی پیدا نکردند به طرف گایکان روستای زادگاه مادر بزرگ حرکت کنند .

آنقدر خسته بودند که تصمیم گرفتند زود بخوابند . صبح دوباره وارد بازار شدند و از کسبه های قدیمی ، قهوه خانه ها و جاهایی که احتمال میدادند خبری به دست بیاورند ، پرس و جو کردند .

حجره کوچک و قدیمی که گلیم و فرشهای کهنه و دست دووم را به معرض فروش گذاشته بودند ، توجه آبتین را جلب کرد

به سروش نگاه کرد و گفت: بریم اونجا

هر دو با هم وارد شدند پیرمردی که تقریباً هشتاد ساله به نظر میرسید و تمام محاسنش سفید شده بود گفت:

بفرمایید

هر دو سلام کردند ، پیرمرد با روی خوش جواب داد و گفت : سلام جوونا ، چیزی میخواستین  
..... ؟

و قبل از اینکه آنها جواب بدهند پیرمرد ادامه داد، فکر نکنم چیزی که شما جوونا دنبالشین رو  
بشه بین این خرت و پرتهای کهنه من پیدا کرد .

آبتین جلو رفت و گفت: عمو ما دنبال کسی میگردیم که امیدوارم شما بشناسیدش.

پیرمرد که معلوم بود گوشه‌هایش سنگین هستند، از متین خواست بلندتر صحبت کند.

ابن بار متین با صدای بلندی از او در باره خانواده بختیاری سوال کرد .

پیرمرد دستی به ریشهای سفیدش کشید و گفت من حاج محمد بختیاری رو میشناختم خدا

رحمتش کنه از دوستان قدیم من بودند، عمرش رو داده به شما.

آبتین با خوشحالی سروش را نگاه کرد و اشاره کرد که فیلم بگیرد .

دوباره از پیرمرد سوال کرد و گفت : پدر جان شما دیگه چی میدونید از خانواده آنها کسی

هست که بشناسیش و به ما معرفی کنی؟

پیرمرد کمی فکر کرد و گفت راستش تا موقعی که حاج محمد زنده بود من و او زود به زود

همدیگر رو میدیدیم اما بیست سالی میشه که عمرش رو داده به شما فقط تا اونجا که یادمه

پسراش یکی معلم بود و اون یکی هم تو کار نجاری.

آبتین تازه به خاطر آورد که مادر بزرگ از پسر عمو کمال که معلم بود، حرفهای زیادی زده

بود.

با خوشحالی به پیرمرد گفتم: پدر آدرسی نشونه ایی ازشون دارید ؟

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: متاسفم پسر من خیلی وقته ازشون خبر ندارم نمیدونم کجان....

آبتین و سروش از پیرمرد بسیار تشکر کردند و از حجره بیرون آمدند آبتین گفت: به نظرت چطور میتونیم پیداش کنیم

سروش بلافاصله جواب داد و گفت : اگه معلم بوده میشه رفت آموزش و پرورش شاید اونجا بشه یه آدرسی یا خبری ازش بگیریم میتونیم بریم خانه معلم شهر ، شاید کسی بشناستش...



دو ساعت بعد آنها به همراه یکی از دوستان قدیمی کمال به اسم آقای ماجدی که همکار کمال بود ، به طرف خانه او در حرکت بودند ، آبتین خوشحال بود و بارها از آقای ماجدی تشکر کرد .

آقای ماجدی زنگ در را فشار داد خانه قدیمی بود .

آبتین ماشین را درون کوچه باریک پارک کرد ، چند تا بچه دور ماشین جمع شدند ، سروش با لبخند آنها را نگاه میکرد . و آبتین کوچه و دیوارها و خانه ها رو با دقت نگاه میکرد ، حال و هوای عجیبی داشت . تا آن موقع به همچین محله هایی پا نگذاشته بود و برایش تازگی داشت.

در باز شد و دختری سبزه رو در حالی که چادرش را روی سرش درست میکرد ، وقتی آقای ماجدی رو دید ، لبخندی زد و گفت: سلام آقای ماجدی بفرمایید.

- آقای ماجدی که به کمک عصایش راه میرفت وارد حیاط شد و رو به دختر جوان کرد و گفت : براتون مهمون آوردم ! آقا کمال خونه است....

دختر بی اختیار به کوچه سرک کشید از دیدن آبتین و سروش خجالت کشید و فوری داخل شد....

آبتین و سروش هر دو منتظر وسط کوچه ایستاده بودند.

چند دقیقه بعد پیرمردی لاغر اندامی در آستانه در ظاهر شد عینکش را روی چشمانش جا بجا کرد و نگاهش در نگاه آبتین گره خورد ....

چند لحظه محو تماشای آبتین شد و گفت : شما باید مهمونای من باشید چهرتون برام خیلی آشناست پسر

.....بفرمایید...بفرمایید

آبتین و سروش هر دو جلو رفتن و سلام کردند و با آقا کمال دست دادند وارد حیاط شدند، حیاط بزرگی نبود اما به خاطر حوض پر آبی که در وسط حیاط بود و گل و گیاه و گلدانهای زیبا، با صفا به نظر میرسید اواسط اردیبهشت ماه بود اما هوا در آنجا هنوز کمی سرد بود. نسیم خنکی میوزید و آبتین احساس سرما کرد .....

از چندتا پله بالا رفتند و وارد پذیرایی شدند ، هر دو در کنار هم مبل نشستند آقای ماجدی رو به آقا کمال کرد و گفت:



این دو تا جوون گویا از تهران اومدن و از دیروز که وارد شهر شدند تمام شهر رو برای پیدا کردن خانواده بختیاری زیر پا گذاشتند و در آخر گذرشون به آموزش و پرورش افتاد اونجا وقتی در حال صحبت با یکی از همکارا بودم گفتگوشون رو شنیدم وقتی اسم شما رو شنیدم گفتم که میشناسمشون و این بود که تا اینجا همراهیشون کردم گویا از فامیلهاتون هستنند آقا کمال ، سعادتی بود که به واسطه این جوونا دوباره ببینمت خیلی وقته کم پیدا شدی.

آقا کمال دوباره با دقت هر دو را نگاه کرد اما چشمانش بر روی صورت آبتین برای چند لحظه ثابت ماند . و در جواب آقای ماجدی گفت: کم سعادتی از بنده است کمی ناخوش احوال بودم اما الان حالم خوبه ....

آقای ماجدی گفت : ایشالله همیشه سالم و سلامت باشی.

آبتین رو به آقا کمال کرد و گفت: راستش از این که مزاحمتون شدیم شرمنده هستم اما من ....

آقا کمال میان حرف آبتین رفت و گفت : چهره شما عجیب برام آشناست انگار سالهاست که میشناسمتون ! آبتین لبخندی زد و گفت : خوب میدونی فکر کنم لازمه خودم رو معرفی کنم من آبتین زارع هستم ، دختر ستاره رستگار، و نوه گیسو بختیاری و دکتر متین رستگار ! آقا کمال متعجب شد ، چشمانش بر روی تک تک اعضای صورت آبتین در گردش بود از جایش بلند شد و به طرف آبتین رفت ، آبتین هم به احترام آقا کمال بلند شد ....

آقا کمال روبرویش ایستاد ، آبتین قد بلند و چهار شانه بود و موهای ل\*خ\*ت و چشمان سیاه نافذش و لبخند دلنشینش یاد آور دکتر متین بود .

کمال دستش را به شانه آبتین کشید و گفت: گفتم چهره ات آشناست، تو خیلی شبیه به  
دکتری خیلی ....

کمال کم کم نگاهش را از چهره آبتین گرفت و در کنارش نشست و گفت: چی شد که  
دنبال من میگشتی؟ دختر عمو گیسو چطورن؟ دکتر چی شد؟ سرنوشتشون چطور شد؟ من  
سالهاست هر وقت به یاد آنها می افتم از اینکه ازشون سراغی نگرفتم خودم رو سرزنش  
میکنم.

آبتین نفس عمیقی کشید و گفت: راستش من دنبال گمشده مادربزرگم میگردم تازه دو سه  
روزیه قصه زندگی مادربزرگم رو شنیدم، اون خیلی زجر کشیده چهل و هفت سال انتظار کشید  
اما هنوز نمیدونه به سر دکتر چی اومده ...

آقا کمال به گلهای قرمز فرش خیره شد، و گفت: چقدر عذاب کشیده... این همه سال...  
پس دختر عمو هنوز منتظره دکتره؟

آبتین به چهره پر از چروک آقا کمال نگاه کرد و گفت: نمیدونم اما من میخوام این قصه رو  
تموم کنم میخوام بدونم بالاخره چی به سر پدربزرگم اومده ... اومدم ازتون کمک بگیرم!  
آقا کمال با تعجب به آبتین نگاه کرد و گفت: کمک چطوری ... این همه سال گذشته ....  
آبتین گفت میخوام برم گایکان، میرم از اهالی پرس و جو میکنم بالاخره از یه جایی باید  
شروع کرد.

نوه آقا کمال با سینی چایی وارد شدند و به همه تعارف کردند ....

به اصرار آقا کمال شام را در خانه او ماندند عرووش شام خوشمزه ایی تدارک دیده بود و آبتین با پسر آقا کمال هم آشنا شد خانواده ایی صمیمی و کوچک ، آبتین میتوانست خوشبختی دا در چهره تک تک افراد ببیند .

آقا کمال سالها بود که خانومش را از دست داده بود و در کنار پسر و عرووش زندگی میکرد، سه تا نوه داشت که مریم نوه بزرگ او دانشجو بود و میثم و ماهان دوقلوهایی که پیش دانشگاهی بودند.

خانه آنها اگر چه کوچک بود ، اما دلپایشان بزرگ و با محبت .

آقا کمال تعریف کرد که از خانواده او فقط او زنده است و نوه ها و عمو زاده ها و نوه نتیجه ها که هر کدامشان به شهر و دیاری دیگه رفته اند و گاهی سالها هیچ کدامشان را نمیبیند.

آقا کمال حرفهای شنیدنی زیادی داشت و آبتین و سروش همچنان منتظر حرفی یا چیزی بودند که به دنبالش تا به اینجا آمده بودند.

قرار بر این شد که فردا صبح زود به گایکان حرکت کنند ، آقا کمال و پسرش مصطفی اصرار داشتند که شب را در خانه آنها بمانند اما آن دو قبول نکردند ، از آنها بسیار تشکر کردند و به هتل برگشتند .

یک ساعتی را هر دو سرگرم گفتگو شدند . و وقایع را مرور میکردند ، و در مورد حرفهای آقا کمال نظر میدادند، خوابیدند .

صبح زود بیدار شدند هر دو سریع دوش گرفتند و صبحانه خوردند و به طرف خانه آقا کمال راه افتادند .

👁️👁️👁️👁️👁️👁️👁️👁️👁️👁️👁️👁️👁️👁️👁️

آقا کمال جلو ماشین نشسته بود و غرق در گذشته...

آبتین نگاهش میان جاده و آقا کمال در حرکت بود.

سوالی که مدتی ذهنش را در گیر کرده بود را به زبان آورد .

- عمو کمال شما بعد از رفتن مامان گیسو به تهران هیچ وقت به عسگران یا گایکان بر

نگشتید؟ آقا کمال با تعجب آبتین را نگاه کرد و گفت : کی مامان گیسو؟

آبتین لبخندی زد و گفت : اوه ببخشید من مادر بزرگ گیسو رو مامان گیسو صدا میزنم .

آقا کمال لبخندی زد و گفت: مامان گیسو چه اسم قشنگی ، یادمه دختر عمو موهای بلند و قشنگی داشت!

آبتین ، حسرت رو درون چشمها و حرفهای آقا کمال به خوبی حس کرد .

نگاهش را به جاده دوخت و گفت : از وقتی یادمه مامان گیسو همیشه موهایش قشنگ بوده هر چند الان یک پارچه سفید شدن ولی هنوزم از نظر من بافت موهای سفیدش بسیار زیبا و دوست داشتنیه...

آقا کمال که نگاهش به بیرون بود یک دفعه گفت پسرم همینجا نگهدار !

آبتین سرعت ماشین رو کم کرد و کنار جاده توقف کرد و رو به آقا کمال کرد و گفت : عمو

چیزی شده؟ آقا کمال پیاده شد سرش و آبتین هم به دنبالش روانه شدند .

لب جاده ایستاد و به شیب کنار جاده نگاه کرد و گفت : اینجا محلیه که ماشین دکتر به تهش سقوط کرد، اون پایین پشت اون تخته سنگا، انگار همین دیروز بود ، هیچ وقت فراموش نمیکنم .....

هیچ وقت بعد این همه سال نتونستم خودم رو ببخشم ، همش فکر میکردم اگه بیشتر تلاش کرده بودم شاید میتونستم دکتر رو از تو ماشین بیرون بکشم اما نتونستم اینقد که نگران دختر عمو بودم ! اینقد که هول شده بودم ..... دیر رسیدم .... دیر رسیدم..... آقا کمال با ناراحتی سرش را تکان میداد و افسوس میخورد .

آبتین از حرفهای آقا کمال پی برد، که قصه مادر بزرگ راز دیگری نیز دارد که شاید حتی خود مادر بزرگش هم از آن بیخبر است!  
آقا کمال هم عاشق گیسو شده بود! ....

سروش کمتر حرف میزد و مثل فیلمبرداری قابل و نویسنده ایی توانا هر لحظه مشغول ثبت لحظه ها و نگارش آنها بود .

آبتین پایین را نگاه کرد و هر آنچه را که مادر بزرگ برایش تعریف کرده بود به یاد آورد . تصور کردن همه چیز برایش بسیار آسان بود ، چون مادر بزرگ همه چیز را با تمام جزئیات برایش تعریف کرده بود.

حس غریبی داشت ، حالا که فهمیده بود چهل و هفت سال پیش در همچین مکانی شخصی برای همیشه گم شده و تا کنون خبری از او به دست نیامده و آن شخص پدر بزرگ اوست برایش بسیار سنگین بود ....

سروش آبتین را از آن حال و هوا بیرون آورد و گفت: بهتره راه بیفتیم.

هر سه سوار ماشین شدند و این بار در سکوت باقی راه را طی کردند هر کدام در عالم خود غرق شده بودند.

ده دقیقه بعد آبتین تابلو کنار جاده را دید "به روستای گایکان خوش آمدید" به نوع شوق و خوشحالی همراه با دلهره و اضطراب به جانش افتاد.

از دور سرسبزی کنار جاده که با شیبی ملایم به طرف پایین میرفت را دید.

لحظه ای دکتر را تصور کرد که در سپیده دم با ماشین جیپش کنار جاده توقف کرد.

رو به سروش کرد و گفت: سروش اونجا باید چشمه باشه آقا کمال متعجب او را نگاه کرد و گفت: از کجا فهمیدی؟

آبتین در حالیکه ماشین را کنار جاده نگه داشت گفت از اونجا که مامان گیس همه چیز رو برام تعریف کرده و همینطور نوشته های دکتر .... منتظر نماند و شتابان از سرازیری پائین رفت.

بالاخره آنچه را که بارها و بارها در تصوراتش دیده بود را از نزدیک دید بوته ها و درختان و گلهای زیبای وحشی، و چشمه ای جوشان که از دل تخته سنگها میجوشید، و حوض بزرگی که به صورت طبیعی جلوی چشمه بود و کناره هایش را سنگها و بوته ها در بر گرفته بودند، آنقدر برایش ملموس بود که حس میکرد بارها و بارها آن مکان را از نزدیک دیده است، کنار بوته ها ایستاد نفس عمیقی کشید حرفهای دکتر را به یاد آورد...

"خدایا از چه تکه ایی از بهشتت را بر روی زمین بر من نمایان کردی....."

حس کرد میتواند گیسوی زیبا را لب چشمه ببیند که ساق پاهایش را درون آب چشمه گذاشته و با طنازی آنها را درون آب تکان میداد و موهای بلندش را که به دست نسیم سپرده بود. همه چیز همان بود که شنیده بود ...

جلو رفت و در کنار چشمه ایستاد تصویر لرزانش را بر سطح آب تماشا کرد ، گویی زمان به عقب برگشته بود او دکتر را میدید و گیسو را و صدایشان در گوش او ...

"گیسو دیوانه شدی رفت ، حالا دیگه تو آبم دکتر رو میبینی...."

"من اینجام گیسو"

صدای سروش او را به زمان حال برگرداند .

- چقد اینجا زیباست آبتین ،واقعا همه چی همونطوره که مادر بزرگت تعریف کرده، این درختا و این گلها و این چشمه شاهد دلدادگی و عشق بزرگی بودند.

آبتین سروش را نگاه کرد و گفت : دقیقا حس میکنم بارها و بارها اینجا آمده ام.

خم شد و دستش را بر روی سطح آب کشید خنکی آب حس خوبی رو در او ایجاد کرد مشتی از آب را به صورتش پاشید ...

خودش هم نمیفهمید چه حسی دارد یه حس غریب ،یه حس عجیب ،شایدم یه خشم نهفته از گذشته ایی دور که در آن زمان هیچ اثری از او نبود.

پشت سرش را نگاه کرد ، احمد و نوچه هایش را بر بالای تخته سنگی که کمی پائینتر بود  
 دید ، شال بزرگ قرمز رنگ گیسو به روی شاخه های درخت بود و با هر حرکت سکه  
 هایش به زیبایی به زیر نور خورشید میدرخشیدند.....

با خود گفت : چه لحظات سختی رو در اینجا سپری کردی مامان گیس.....



آقا کمال بالا کنار جاده ایستاده بود دلش نمیخواست پایین بیاید و لحظه هم آغوشی دکتر و  
 گیسو را به یاد آورد .

آن دو را صدا زد و گفت : بیاید بهتره بریم .

آبتین و سروش به سختی از آن مکان دل کردند و دوباره راه افتادند.

جاده روستا مثل قدیم دست انداز نداشت آسفالت شده بود و آنها به راحتی وارد روستا شدند .

آبتین با حسرت و شوق همه جا را از نظر میگذراند .

خیلی از خانه ها خراب شده بودند و خیلیها هم از نو ساخته شده بودند

مشتاقانه خانه ها و کوهستان اطراف روستا را نگاه میکرد باغهای میوه و گردو و کشاورزانی را

که روی زمینها مشغول به کار بودند ، را از دور میدید و لذت میبرد، طبیعتی بسیار زیبا و بکر

که روحش را نوازش میداد آبتین گفت : دلم میخواود اول خونه ایی رو که مامان گیس درش

زندگی میکرد ببینم .



آقا کمال نگاهی به آبتین انداخت و گفت: سالهای زیادی گذشته انتظار نداشته باش همه چیز مثل آن زمان باشد میبینی که تعداد خانه ها و صد البته جمعیت روستا زیاد شده، بافت روستا عوض شده، اونموقع که من اومدم این شکلی نبود اکثر خانه ها کاه گلی بودند و از یکدیگر فاصله داشتند اما الان بین بناهای جدید ساختن مدرسه و....

دیگه دوره خان و ارباب سر اومده....

آبتین سرش را تکان داد و گفت: شما درست میگوید، خوب عمو کمال، به نظرتون از کجا شروع کنیم؟ آقا کمال گفت: اونجا رو ببین یه ردیف مغازه است میریم از اونا میپرسیم.

آبتین جلو یکی از مغازه ها توقف کرد، سروش دوربینش را روشن کرد و به دنبال آبتین و آقا کمال روانه شد.

به چند تا مغازه سر زدند اما صاحبانشان جوان بودند و اظهار بی اطلاعی کردند.

آبتین پیرمردی را دید که با پشت خمیده به سختی از جلو یکی از مغازه ها عبور میکرد.

سروش اشاره کرد و آن دو به طرفش رفتند و سلام کردند

پیرمرد کمر راست کرد و جواب سلامشان را داد و گفت: نمیشناسمتون! کاری داشتید؟ آقا

کمال توضیح دادن که میخوان با افراد مسن روستا صحبت کنند، و سوالاتی بپرسند.

پیرمرد دستی به پیشانیش کشید و گفت: پیرسید راجب چیه؟ اگه بتونم جواب میدم.

آقا کمال در حالی که عینکش را با دستمالی تمیز میکرد گفت: راستش اینجا که همیشه جایی هست که بتونیم بشینیم حرف بزنینم....

پیرمرد راه افتاد و در همان حال هم گفت: دنبالم بیااید.

کمی پائین تر چایخانه کوچکی بود. داخل شدند، سکویی برای نشستن دور تا دور مغازه درست کرده بودند و رویش را با گلیم پوشانده بودند و چند تا میز کوچک پلاستیکی هم با فاصله ای منظم چیده شده بود.

همگی نشستند، پسر جوانی جلو آمد و خوش آمد گویی کرد، پیرمرد رو به جوان کرد و گفت: ممد جان چند تا چایی بیار.

جوان به چشمی گفت و رفت، پیرمرد نگاه گذرایی به آبتین و سروش کرد و رو به آقا کمال کرد و گفت: معلومه از شهر اومدین، در خدمتم  
آقا کمال به پیرمرد نگاه کرد و گفت: آقای....  
پیرمرد فوری گفت رحمان هستم.

- بله آقا رحمان ما دنبال گذشته اومدیم! راستش این جوون رو که میبینی اومده و میخواد سر از گذشته در بیاره!

پیرمرد با تعجب آبتین را نگاه کرد و گفت: چی میخوای بدونی

آبتین گفت: راستش آقا رحمان من اومدم، چطور بگم یه گمشده دارم اومدم خبری ازش بگیرم.

پیرمرد چشمهایش را تنگ کرد و گفت : گمشده ؟ کی هست تو این روستا زندگی  
میکرد؟

آبتین شروع به تعریف کردن کرد از گیسو نامی حرف زد و از سالار خان و ارباب و احمد ،  
از ننه سکینه گفت و از خانه بهداشت، و از دکتر متین

آقا رحمان هر لحظه متعجب تر میشد و غرق در فکر شده بود....

جوان چاییها را جلو هر کدام گذاشت و رفت .

هر سه منتظر بودند ، که بعد از اتمام حرفهای آبتین آقا رحمان شروع به حرف زدن کند.

آقا رحمان نفس عمیقی کشید و گفت:

- عجب دورانی داشتیم ، اون موقع من جوون بودم. یادمه وقتی مکتب میرفتیم چند تا  
دختر هم باهامون درس میخوندند ، همگی یکی دو کلاس بیشتر نخوندند آن موقعها خانواده  
ها به دختراشون اجازه نمیدادند چند کلاس بیشتر درس بخونن همینکه سواد خواندن و نوشتن  
یاد میگرفتند برایشان کافی بود. اما دختری بود که همراه پسرا تا کلاس هشتم درس خوند  
البته من خودم تا شیشم بیشتر نخوندم چون باید کار میکردم کمک حال پدر و مادرم میشدم،  
اما یادمه دختر زیبا و شجاعی بود که تو روستا زبانزد همه بود ، خیلیها به او حسادت  
میکردند مخصوصا دخترای روستا ....

مادر مریضی داشت ، پسر خان عاشق او بود ، کسی جرات نداشت که نگاه چپ به گیسو

بیاندازد اگر احمد آقا میفهمید روزگارش را سیاه میکرد .

همیشه دوست داشتم از سرنوشت گیسو باخبر بشم.

روز عروسیش فرار کرد، ولوله شده بود یادمه احمد تمام جوونای روستا را به باد کتک گرفت نوچه هاش رو به جون اهالی انداخت، دیوانه شده بود مثل مرغ سر کنده بالا پایین میپرید، به تمام خانه های روستا حمله کرد و به دنبال گیسو میگشت، حتی ارباب نتونست جلوی خشم او را بگیرد.

خانه سالار خان رو به آتش کشید، از آن زمان به بعد روزگار رعیت جماعت از قبل هم بدتر شد!

احمد از روستائیان بیگاری میکشید، و کسی جرات حرف زدن نداشت.

همه گیسو رو نفرین میکردند،

آبتین میان حرف آقا رحمان رفت و گفت: آقا رحمان آیا احمد زنده است؟ - بله پسر

تا اونجا که خبر دارم احمد زنده است اما با مرده هیچ فرقی نداره!

اون بعد از اون ماجرا بقدری ظلم کرد که اهالی از دستش عاصی شده بودند حتی مادرش امینه بانو هم نتونست اون رو آرام کنه او سه بار ازدواج کرد، اولش امینه بانو خواهر زاده اش را به عقدش در آورد، اما چند ماه بعد دختر یکی از خانهای روستاهای اطراف رو به همسری گرفت در آخر سر هم یک دختر جوان و بیگناه همین روستا رو به زور به عقد خودش در آورد. و از هر سه آنها فرزندان دارد، اما با همه اینها هرگز نتونست گیسو رو فراموش کنه...

آبتین که با دقت حرفهای آقا رحمان را گوش میکرد گفت:

از دکتر چی خبر دارید ؟

آقا رحمان چشمه‌پایش را تنگ کرد و به چهره آبتین نگاه کرد و گفت: چه جوان برازنده ایی بود.

او هم عاشق دختر سالار خان شده بود ، اون کمک کرد تا مادر گیسو که اسمش الان در خاطرم نیست ، حالش خوب بشه ، یادمه به تهران رفتند یه مدتی اونجا موندند وقتی برگشتن حالش بهتر شده بود .

دختر سالار خان هم دل‌باخته دکتر شده بود و این برای احمد سنگین بود ، او سالها منتظر بود تا با گیسو ازدواج کنه، اما گیسو انتخابش کس دیگری بود.

کاش میفهمیدم چه بر سرشان آمد و روزگارشان چطور گذشت ، همیشه برام سوال بود که کجا رفتن و چطور شد که احمد دنبالشون نرفت!

آبتین با ناراحتی گفت : یعنی شما از اون موقع به بعد دکتر رو ندیدین ؟ هیچ خبری حرفی ؟

آقا رحمان سرش را تکان داد و گفت : من چیزی ندیدم و نشنیدم آخرین خبرم از آنها در همون روز عروسی بود که یک دفعه شلوغ شد و مردانی که چهره شان را پوشانده بودند با تفنگ و تیر اندازی مجلس رو به هم زدند مهمانها ترسیده بودن و هر کس به طرفی فرار میکرد، حسابی شلوغ شده بود افراد خان تا به خود آمدند سواره ها رفته بودند و کمی بعد خبر رسید که عروس نیست انگار صحرای محشر بود، احمد در جا دو تا از افرادش را جلو چشم همه کشت !

دیوانه شده بود کسی جلو دارش نبود ، زنان و خدمتکارها رو کتک زد و با شلاق به جون نوچه ها و افرادش افتاد.

اما تا اونجا که من میدونم هیچ وقت نتونست اثری از دکتر و گیسو پیدا کنه ....

آبتین گفت: آقا رحمان کس دیگری هست که اون موقعها رو یادش باشه ، میدونم که اونموقع ننه سکینه مسن بوده و فکر نکنم زنده باشه...

آقا رحمان نفس عمیقی کشید و گفت:

هی...هی... روزگار.....ننه سکینه چه زن مهربونی بود خدا رحمتش کنه هم اون و هم

مشهدی اسماییل خیلی سال پیش عمرشون رو دادن به شما...

آقا کمال که تا آن لحظه ساکت بود گفت: احمد رو کجا میشه ببینیم هنوز هم تو روستا زندگی

میکنه؟ آقا رحمان نگاهش را سوی آقا کمال چرخاند و گفت:

هنوز هم خانه اربابی هست ، همسر سومش که اهل همین روستا بود هیچ وقت اینجا رو ترک

نکرد، نوه و نتیجه هاشون هم گاهی میان و تابستونا رو اینجا سر میکنن خودش هم گاهی میاد

اما بیشتر تو شهر زندگی میکنه اما شنیدم حالش خوب نیست .

آبتین گفت :کدوم شهر خبر دارید؟

- اونطور که شنیدم گلپایگان هستن سالی یکی دوبار میاد الان باید هفتاد سالی داشته باشه.

پارسال هم اومده بود هر بار میاد میره سر چشمه پایین روستا و ساعتها اونجا میشینه.

اهالی میدون که نباید در اون ساعت اونجا برن و جوونترای روستا هم مراعات میکنند بالاخره به روزی خان بود ، هرچند دیگه اون دوره تموم شده اما بازم مردم احترام نگه میدارند!..

آبتین به دیوار تکیه داد و گفت: میشه خونه سالار خان رو نشونم بدید، اصلا چیزی ازش باقی مونده؟

آقا رحمان دوباره آبتین را نگاه کرد و گفت: تو چرا دنبال گذشته ایی چه نسبتی با سالار خان داری ، هر چندچهره ات برام غریب نیست !

آبتین لبخندی زد و گفت : من نوه گیسو هستم و دکتر متین پدر بزرگم هستن!

آقا رحمان چشمانش تا سر حد ممکن باز شدند و با تعجب گفت : راست میگی جوون یعنی دکتر و گیسو باهم ازدواج کردند ؟

آبتین سرش را تکان داد و گفت : بله و حاصل ازدواجشون تنها مادرم هستش و من نوه اونهام

قصه اش مفصله.... آقا رحمان چند بار سرش را تکان داد و گفت پس آن سواره ها از طرف

دکتر آمده بودند و حدس احمد آقا درست بود، بلند شد و گفت : بیاید شما رو ببرم خرابه

های خانه سالار خان رو ببینید.

هر چهار نفر راه افتادند از پیچ و خم چند کوچه که گذشتند آقا رحمان ایستاد و به خرابه ایی اشاره کرد و گفت آنجاست.

آبتین جلو رفت قسمتهایی از دیوار سنگی حیاط هنوز سر پا بود ، باقیمانده درخت سوخته و

پوسیده ایی رو هنوز هم میشد در گوشه ایی از حیاط دید، آبتین با خودش فکر کرد این

درخت باید همان بید مجنون باشد که سالار خان بر روی آن تابی محکم برای دخترش درست کرده بود .

خانه کاملاً آوار شده بود و نشانه های سوختگی هنوز هم دیده میشد ، دلش گرفت .

با ناراحتی برگشت و به سروش و آقا کمال گفت : ویران شده چیزی ازش باقی نمونده....

آقا رحمان گفت: درسته آتیش به قدری بزرگ بود که دو روز تمام از خانه سالار خان دود بلند میشد ، اهالی خانواده سالار خان رو موجب بدبختی و عذابشون میدونستند ، از آن موقع به بعد با اینکه روستا روز به روز بزرگتر شد و جمعیت بیشتر اما کسی حاضر نشد تو این مکان خانه ای بسازد ، اگه توجه کنید دور تا دور این خرابه هنوز زمین خالیه....

آقا کمال آبتین را نگاه کرد و گفت : بهتره بریم پسر .

آقا رحمان با دلخوری گفت: کجا میروید ، نهار را مهمان من هستید دست پخت حاج خانوم حرف نداره ...

آنها تشکر کردند اما آقا رحمان رضایت نداد . و اصرار کرد که حتما بمانند.

آبتین اجازه خواست برود و ماشینش را بیاورد . او رفت و هر سه نفر همانجا منتظر او ماندند.

آبتین اطراف را با دقت تماشا میکرد با خودش گفت کاش روستا مثل سابق بود .

چیزی که مادر بزرگ برایش تعریف کرده بود، و او در ذهنش به تصویر کشیده بود ، با آنچه میدید بسیار متفاوت بود، با گذشت زمان روستاها آباد شده بودند مراکز بهداشتی و آموزشی ساخته شده بودند.



سوار ماشین شد و به طرف ویرانه هایی که از خانه مادر بزرگش باقی مانده بود به راه افتاد ، از دور آنها را دید آقا رحمان داشت برایشان حرف میزد .

لبخند تلخی زد و با خودش فکر کرد هر کدام از انسانها سر گذشتی دارند، که هیچ وقت نمیتوانی از ظاهرشان بفهمی چه بر آنها گذشته است.



آقا رحمان و همسر و پسرها و دو تا از عروسهایش با هم زندگی میکردند . آقا رحمان در همان ابتدای ورود به منزل با صدای بلندی گفت : حاج خانوم مهمون داریم

پیرزنی از در بیرون آمد و به حیاط سرک کشید وقتی آنها را دید با لبخند سلام کرد و خوش آمد گویی کرد چنان صمیمانه و گرم به پیشواز آنها رفت گویی سالهاست آنها را میشناسد.

آنها را به داخل دعوت کردند طولی نکشید که هر دو پسر آقا رحمان و نوه ها هم از بیرون رسیدند ، آبتین از این همه سادگی و صفا لذت میبرد نهار را در جمعی صمیمانه خوردند، و آقا رحمان از علت آمدن مهمانها خصوصا آبتین به روستا برای خانواده اش تعریف کرد...

حاج خانوم با تعجب آبتین را نگاه کرد و گفت : پسر جان یعنی تو واقعا نوه گیسو خانوم

هستی؟ آبتین لبخندی زد و گفت : بله حاج خانوم

حاج خانوم سرش را تکان داد و چشمهایش را تنگ کرد، انگار میخواست به گذشته سفر کند آرام گفت: عجب سرنوشتی داشت گیسو ....هی...هی

آبتین همانطور که چشمش به حاج خانوم بود گفت : چیزی هست که بدونید و بخوایید برامون تعریف کنید حاج خانوم .

حاج خانوم به چشمان آبتین خیره شد و گفت: چی بگم پسر من نمیدونم به سرش چی اومد اما گیسو دختر زیبایی بود، همه ما دخترای روستا بهش حسودیمون میشد، نترس بود و شجاع، اون موقعها که دخترا زیاد تو جمع نمیومدن و حرف نمیزدن اون شجاعانه حرفش رو میزد، درس خونده بود.

اما نمیدونم چرا از احمد آقا هیچ وقت خوشش نیامد، روز عروسیش فرار کرد بعد هم هیچ کس نفهمید چی به سرش اومد و کجا رفت.

پسدم، احمد آقا بعد رفتن گیسو دیوانه شد، هیچ وقت یادم نمیره به جون اهالی افتاد امینه بانو خیلی سعی کرد جلوش رو بگیره اما نتونست، رشید خان دو سه سال بعدش مرد و احمد آقا بعد مرگش آزار و اذیتاش بیشتر شد. چقدر دلم به حال سارا سوخت، احمد آقا با این که دو تا زن داشت و یکی از آنها دختر خاله اش بود اما به زور سارا، را به عقد خودش در آورد، کتکش زد و تهدیدش کرد که میکشتش، و اون بیچاره در حالی که فقط سیزده سالش بود زن احمد شد!

آبتین وقتی نام سارا رو شنید با تعجب گفت: کدوم سارا

حاج خانوم خندید و گفت: پسر من تو که نمیشناسیش الان پیر شده.

آبتین با خوشحالی رو به سرش و آقا کمال کرد و گفت: این باید همون سارا باشه که اون دو هفته رو همراه گیسو بوده، دختر مریم خانوم.

حاج خانوم سرش را تکان داد و گفت:

بله دختر مریم خانوم بود، من و سارا با هم دوست بودیم الان هم گاهی به دیدنش میرم.

آبتین فوری گفت: حاج خانوم میشه من رو پیش سارا خانوم ببرید؟ حاج خانوم آقا رحمان را نگاه کرد و گفت: نمیدونم والله ....

آقا رحمان گفت: از آن زمان خیلی گذشته احمد آقام خیلی کم اینجا میاد ، بیشتر گلپایگانه سالی دو سه بار میاد الان هم در روستا نیست .

آبتین رو به آقا کمال کرد و گفت : فکر نکنم مشکلی پیش بیاد عمو کمال شما نظرتون چیه؟ آقا کمال قدری فکر کرد و گفت : راستش نمیدونم الان شرایط سارا خانوم چطوره میتروم براش دردرس درست کنیم.

سروش که تا آن لحظه ساکت بود گفت: به نظر من بهتره حاج خانوم اول به دیدنش برن هر چی باشه دوستان قدیمی هم هستن ، بعد موضوع رو به جوری بهش بگن ، اگه رضایت داد و مشکلی نبود اونوقت ما هم به دیدنش میریم.

آقا رحمان هم تایید کرد و به این ترتیب بعد از ظهر حاج خانوم به دیدن سارا، به خانه احمد آقا رفت .

آبتین منتظر بود و دعا میکرد که بتواند سارا خانم را ببیند.

طاقت نشستن و انتظار کشیدن در خانه را نداشت به همراه سروش و آقا رحمان از خانه خارج شدند و به نزدیکی خانه خان رفتند و منتظر ماندند.

نیم ساعت بعد در باز شد و حاج خانوم بیرون آمد، به خاطر وزن زیادش به آرامی راه میرفت ، آبتین جلو رفت و گفت : چی شد حاج خانوم چی گفت؟

حاج خانوم لبخندی زد و گفت: پسر من به جز نوه ها و یکی از عروسهای کسی خانه نیست گفت میتونی به دیدنش بری....

آبتین بسیار خوشحال شد به همراه آقا کمال و سروش وارد خانه شدند سارا خانوم از پشت پنجره ورود آنها را تماشا کرد از دور هم میتوانست شباهت بیش از حد آبتین را به دکتر تشخیص دهد، لبخندی زد و پرده را رها کرد، نفس عمیقی کشید، پرده ایی اشک چشمان قهوه ایش را پوشاند.

آبتین با کنجکاوی همه جا را تماشا میکرد و سروش در حال ثبت لحظه ها بود.

سارا خانوم به پیشوازشان رفت و چند دقیقه بعد در سالن بزرگ که به مهمانها تعلق داشت و بسیار مدرن و شیک چیده شده بود نشستند.

آقا کمال ابتدا عذر خواهی کرد از اینکه مزاحمشان شدند.

اما سارا خانوم که نمیتوانست چشم از آبتین بردارد بدون اینکه آقا رحمان را نگاه کند گفت:

من همیشه منتظر چنین لحظه ایی بودم، نمیدونم چرا، اما همیشه ته دلم میدانستم یک روز خبری از گیسو خانوم خواهم گرفت.

آبتین به چهره سارا خانوم نگاه کرد زنی حدوداً شصت ساله و لاغر با چشمانی درشت قهوه ایی و چهره ایی که گذر زمان بر آن اثرش را گذاشته بود.

چند بار پلک زد و با دستش موهایی را که به پیشانییش ریخته بودن را عقب راند و گفت: نمیدونم که حاج خانوم چه چیزایی براتون تعریف کردن اما میخوام از زبون خودم بشنوید من آبتین هستم نوه گیسو و دکتر متین.

سارا لبخندی زد و گفت:

اگرم نمیگفتی من میفهمیدم که نسبتی با دکتر داری دقیقا مثل سیبی که از وسط نصف شده باشه، به دکتر شبیهی، جوان برازنده ایی هستی، مثل دکتر....

آبتین تشکر کرد و گفت: از تون میخوام اگه چیزی میدونید برامون تعریف کنید خواهش میکنم.

سارا خانوم آهی کشید و گفت: اول از گیسو خانوم بگو حالشون چطوره کجا هستن؟ آبتین با دستش موهایش را به عقب راند و همین حرکتش لبخند به لب سارا خانوم آورد!

آبتین هم با لبخند گفت: تهران هستن سالهاست که اونجا زندگی میکنند حالشون بد نیست اما متاسفانه قلبشون ناراحته، من به تازگی قصه زندگی مامان گیسو رو شنیدم چهل و هفت سال چشم انتظاری خیلی سخته....

سارا خانوم با تعجب گفت: چشم انتظار؟

آبتین نفس عمیقی کشید و گفت: بله سارا خانوم من هم تا چند روز پیش نمیدونستم اما مامان گیسو... ببخشید مادر بزرگم گیسو، بالاخره به اصرار من داستان زندگیش رو برام تعریف کرد من هیچ وقت نمیدونستم، و اصلا انتظار نداشتم چنین سرگذشتی داشته باشه اون چهل و هفت ساله که منتظره از دکتر متین خبری بگیره!...

کاسه چشمان سارا خانوم پر از اشک شد و لحظه ایی بعد اشکها یش به روی گونه های لاغرش سرا زیر شد ند.

چند لحظه در سکوت گذشت ، هر سه چشم به سارا خانم دوخته بودند و منتظر تا حرف بزنند .  
اشکهایش را پاک کرد و با بغضی که هنوز در صدایش بود گفت:

همیشه فکر میکردم گیسو خبر داره و در حق دکتر جفا کرده، فکر کردم شاید دکتر رو فراموش کرده و رفته دنبال زندگیش...

آبتین با کنجکاوی پرسید سارا خانوم شما چی میدونید خواهش میکنم برام تعریف کنید .

میخوام مادر بزرگم رو از این انتظار در بیارم شاید برای یه بار هم که شده خوشحالی واقعی رو تو چشماش ببینم.

سارا خانوم آبتین را نگاه کرد و گفت: من اون موقع دوازده ،سیزده ساله ام بود . عاشق این بودم که بشینم و گیسو خانوم رو نگاه کنم از بس که زیبا بود ، وقتی مادرم گفت که همراهش به خونه ارباب برم تا وقتایی که نیست پیش گیسو خانوم باشم از خوشحالی میخواستم پرواز کنم . چون همیشه او را در روستا میدیدم و همیشه دوست داشتم مثل اون زرنگ و شجاع باشم .

گیسو خانوم بسیار مهربون بودند در اون مدت کم خیلی بهش عادت کرده بودم ،ازم میخواست فقط گیسو صداش کنم اما من نمیتونستم مادرم تاکید کرده بود که گیسو دیگه گیسوی قدیم نیست اون زنه اربابه پس خانومه کوچیک خونه محسوب میشه البته بقیه کلفت و نوکرا خانوم کوچیک صداش میزدند .

کم حرف میزد و بیشتر به فکر فرو میرفت ، شبها هم از پشت پنجره ساعتها به ستاره ها زل میزد .



سارا خانوم نفس عمیقی کشید نگاهش را به چشمان آبتین دوخت و گفت : پسرم تو چی میخوای بدونی؟ آبتین داستانش را در هم قفل کرد و گفت راستش سارا خانوم مادر بزرگم داستانش زندگی رو برام تعریف کرده از روز عروسی و فرارش و بقیه زندگیش .....

تنها چیزی که میخوام بدونم سرنوشت پدر بزرگم ، دکتر متینه مادر بزرگ سالها دنبالش گشته بارها عکسش رو تو روزنامه ها چاپ کرده ، خیلی از آدما رو مامور کرد تا خبری ازش بگیره اما هیچ وقت موفق نشد .

سارا خانوم در حالی که با دقت به حرفهای متین گوش میداد گفت : میشه بگی چرا چند ماه بعد از فرارش به همراه دکتر دوباره به روستا برگشت ؟ مگه نمیدونست احمد به خونش تشنه است ؟

آبتین گفت: راستش داستانش مفصله ، اما مادر بزرگم اونطور که تعریف کردند بعد از مرگ مادرش کریشمه خاتون برای دیدن پدر گمشده اش و اسب سفیدش ، برفی ، ریسک دوباره برگشتن به روستا رو به جون میخره و دکتر هم چون نمیخواست دلش رو بشکنه و خیالش رو راحت کنه علاوه بر قلیبش گیسو رو به روستا میاره ، وقتی بعد ماهها سر چشمه میان یکی از اهالی میبینتشون و به احمد آقا خبر میده بعدش هم که احمد آقا چند نفر مسلح رو میفرسته دنبالشون که اونا هم به طرف ماشین دکتر شلیک میکنن که تو جاده تصادف میکنن ، گیسو رو همین عمو کمال به بیمارستان میرسونه اما دکتر تو ماشین گیر کرده بود ، دکتر بهش اصرار میکنه گیسو رو به بیمارستان برسونه بعد برگرده ، اما وقتی عمو کمال دوباره برمیگرده ماشین آتیش گرفته بود و هیچ اثری هم از دکتر نبود .....

سارا خانوم همچنان سرش را تکان میداد و با دقت حرفهای آبتین را گوش میکرد ، از تونلهای پر پیچ و خم زمان گذر کرد و به سالها قبل برگشت. چند لحظه ایی ساکت به نقطه ایی نامعلوم چشم دوخت.

آبتین نگاهی به آقا کمال کرد، و آقا کمال او را به صبر دعوت کرد .

چند لحظه بعد سارا خانوم شروع به حرف زدن کرد .

- احمد بعد از فرار گیسو تمام خشمش رو سراهای خالی کرد،

من هنوز هم گاهی با مادرم به خانه ارباب میرفتم و کارهایشان را انجام میدادیم ، همیشه از نگاههای احمد میترسیدم هیچ وقت از مادرم جدا نمیشدم ، من دیده بودم احمد بعد فرار گیسو چطور با بی رحمی دو نفر از افرادش رو در جا کشت .

اما چاره نبود باید به مادرم کمک میکردم ، چند ماه گذشته بود و در این مدت امینه بانو خواهر زاده اش را به عقد احمد در آورده بود ، اما احمد دوستش نداشت و اگر چشم مادرش را دور میدید او را اذیت میکرد .

چند ماه بعد از عروسی با دختر خاله اش ، زن دیگری را که دختر یکی از خانهای دهستانهای اطراف بود، به عقد خود در آورد، نه امینه بانو تونست جلوش رو بگیره و نه خان ، زن دومش رو هم به خانه اربابی آورد ، هر دو زن احمد هیچ وقت با هم سازش نکردند همیشه بینشون دعوا بود و احمد بی توجه به آن دو به عیاشی و خوشگذرانی رو آورده بود خان مریض شده بود و زیاد حال و حوصله نداشت تمام امور به دست احمد افتاده بود و او هم هر طور دلش میخواست با مردم رفتار میکرد وضعیت از قبل هم بدتر شده بود طوری که اهالی از دست او به تنگ آمده بودند اما جرات هیچ حرف یا شکایتی نداشتند .



نمیدونم دقیق چند ماه گذشت هشت ماه نه ماه .... یا بیشتر.....

در آشپزخونه بیرونی که در گوشه ایی از حیاط قرار داشت تنوری برای پختن نان ساخته بودند که هر بار چند تازن به کمک هم خمیر درست میکردند و نان میپختند .

یه روز مادرم به همراه چند تازن دیگه مشغول پختن نان بودند و من گوشه ایی نشسته بودم و نان پختن آنها رو تماشا میکردم اما حوصله ام سر رفته بود. هر چند هیچ وقت بدون مادرم و تنهایی جایی نمیرفتم اما از آنجا خارج شدم میخواستم به خانه خودمون برگردم.

همونطور که دیدید حیاط بسیار بزرگه و به جز آشپزخونه گوشه حیاط ، انبار و اسطبل و درختان زیادی هم داره

.....

همینطور که داشتم به طرف در میرفتم سر و صدایی شنیدم پشت درختی قایم شدم ، صدای داد و بیداد احمد آقا میامد که با عجله افرادش رو جمع کرد از بین حرفاش فقط این رو شنیدم که زنده میخوامشون!

ترسیده بودم جرات حرکت کردن نداشتم همه تنم گوش شده بود، بعد از چند دقیقه صدای روشن شدن ماشینها رو شنیدم و بعدش سکوت بود.

چند لحظه صبر کردم و از پشت درخت سرک کشیدم احمد آقا با چوبی که زیر بغلش بود لب حوض بزرگ حیاط نشسته بود و زیر لب چیزی میگفت ، رگ پیشانیش ورم کرده بود و همین من رو بیشتر میترسوند جرات نداشتم حرکت کنم ، اگه از پشت درخت بیرون می آمدم حتما من رو میدید ، آرام همونجا نشستم . و پاهایم را در بغلم جمع کردم.

یکی از زنها که همراه مادرم نان میپخت از آشپزخانه خارج شد و به طرف خانه راه افتاد اما تا احمد او را دید ناسزا گویان به طرفش رفت و با چوبی که به کمکش راه میرفت محکم به کمرش زد و گفت: اینجا چیکار میکنی هان!

بیچاره زن جرات هیچ کاری نداشت ترسیده بود، با لکنت و به آرامی گفت آقا ..... به خدا ..... داشتم .... نان ..... میپختیم ، کارمون داره ..... تموم میشه ..... فقط بیرون ..... اومدم از امینه بانو ..... پپرسم اگه کار دیگه ایی هست ..... انجام بدیم و گرنه بریم .... بریم ... خونه هامون ..... احمد با پالگدی به شکمش زد و گفت: گم شو از جلو چشم ... زن با این که درد داشت سریع بلند شد و دوباره به آشپزخونه برگشت .

ار ترس داشتم قالب تهی میکردم جمع و جورتر نشستم ، و دستم رو روی دهانم گذاشتم ، اشکهام بی صدا به روی گونه هام سرازیر شدند، خیلی ترسیده بودم .

ظهر شده بود و احمد همچنان در حیاط در رفت و آمد بود آروم و قرار نداشت یکی دوبار امینه بانو او را صدا زد ولی او با صدای بلند گفت کسی حق نداره بیاد حیاط ، امینه بانو هم که دیگه نیامد ، خیلی وقت بود که کسی با احمد مخالفت نمیکرد ، امینه بانو نمیتوانست احمد آقا رو کنترل کند ، به خاطر همین دیگه اصرار نکرد و داخلرفت .

نمیدونم دقیق چقد گذشت ، با شنیدن صدای چند نفر گوشه‌هایم تیز شدند.

احمد گفت: چی شد چکار کردید؟

یکی از اونها با ترس گفت : راستش احمد آقا ما دنبالشون رفتیم خیلی تعقیبشون کردیم اما دکتر خیلی زرنگتر بود ، میتونستیم بکشیمشون اما شما گفته بودی زنده میخوایشون اینه که کلی تعقیب و گریز کردیم یکی از ماشینهامون هم منحرف شد و افراد زخمی شدن .

احمد داد زد خوب آخرش رو بگو کجان پس گرفتیشون ؟

- نه نه آقا راستش اونا سر یه پیچ به ته شیب تند کنار جاده سقوط کردند ؟ فکر کنم

گیسو و دکتر جفتشون مردن !

وقتی اسم دکتر و گیسو رو شنیدم تازه فهمیدم از کی حرف میزنن از ترسم عرق کرده بودم و همچنان دهانم رو با دستم گرفته بودم ...

همون لحظه فریاد احمد آقا بلند شد و گفت: احمقها من هر طور شده اونا رو میخوام حتی شده جنازشون رو برام بیارید و سیلی محکمی به یکی از آنها زد که من فقط صداش رو شنیدم. هر سه با هم گفتند چشم و با عجله رفتند.

دیگه ترس نبود یه نوع کنجکاوی بود میخواستم بدونم سر گیسو خانوم چی اومده تصورش هم برام سخت بود.

احمد آقا داخل خانه شدند و من از فرصت استفاده کردم و به آشپزخونه برگشتم مادرم با دیدنم به طرفم اومد و گفت دختر رنگت چرا اینقد پریده کجا بودی داشتیم میمردم از نگرانی ! نگاهم به زنی بود که همچنان آه و ناله میکرد زنای دیگه کمرش رو چرب کرده بودند و براش میمالیدن و به آرامی حرف میزدند .

مادرم رو نگاه کردم و گفتم : چیزی نیست. و گوشه ای نشستم .

مادرم با اینکه نگاهش به من بود اما حرف دیگه ای نزد .

در خیالاتم غرق شده بودم و همش با خودم تکرار میکردم که دکتر و گیسو مردن.

یکی از زنها سرک کشید و گفت که کسی داخل حیاط نیست و میشه بیرون رفت همراه مادرم بیرون آمدیم، زنها با عجله به طرف در حیاط رفتند مادرم امینه بانو رو صدا زد و اجازه مرخصی گرفت امینه بانو گفت که سایر زنها بروند اما تو بمان مریم، کارهای زیادی داریم. مادرم هر چند دوست نداشت اما نتوانست چیزی بگوید رو به من کرد و گفت سارا تو برو خانه به پدر و خواهر و برادرات بگو دیر میام .

آرام آرام به طرف بیرون حرکت کردم فکرم مشغول بود نمیدانستم کار درست چیه آیا باید به کسی بگم یا نه .

داشتم به طرف خانه میرفتم که ماشینهای ارباب رو دیدم سریع دویدم و پشت پیچک و بوته های دور دیوار حیاط خانه ارباب قایم شدم .

یکی از همون مردا پیاده شد و داخل خانه رفت چند لحظه بعد احمد آقا بیرون آمدند و داخل ماشین سرک کشیدن بعد گفت پس گیسو کو؟

همون مرد جواب داد به خدا آقا تا ما رفتیم گیسو نبود انگار آب شد و تو زمین فرو رفته بود فقط دکتر بود که اونم به زور تونستیم از لاشه ماشین بیرون بکشیم ببینید حالش بده پاش له شده .... به گمونم دنده هاشم شکسته به سختی نفس میکشه تمام تنشم زخمیه و پر از خورده شیشه است....

احمد با چوب زیر بغلش به فرق سر مرد کوبید و در یک چشم به هم زدن تمام سر و صورتش پر از خون شد .

احمد و دو مرد دیگه سوار شدند ، بعد مرد بیچاره با همون سر و وضع سوار ماشین شد در حالیکه با آستینش خونهای سر و صورتش رو پاک میکرد.  
حرکت کردند و رفتند .

همونطور که دیدید خانه ارباب در بلندترین تپه مشرف به روستا قرار گرفته ، تا اونجا که چشم میدید با نگاهم اونها رو دنبال کردم، دیدم که به طرف چشمه پایین روستا رفتند.  
همینطور ایستاده بودم از چیزهایی که دیده و شنیده بودم وحشت کرده بودم ....

چند لحظه بعد به خانه برگشتم و پیغام مادرم رو رسوندم ، خواهر بزرگترم هر کاری کرد نتوانست من رو به خوردن نهار راضی کند حالم خوش نبود .

یک ساعت گذشته بود یا بیشتر نمیدانم اما برادرها و پدرم سر زمین رفتند و خواهرم پشت دار قالی نشست.

من بدونه اینکه کسی بفهمد از خانه خارج شدم و به طرف چشمه رفتم نمیدونستم چرا این کار رو میکنم، هم میترسیدم هم دلم میخواست بدونم چه اتفاقی افتاده، من گیسو خانوم رو دوست داشتم و دلم نمیخواست حرفهای آنها را که شنیده بودم باور کنم.

نزدیک چشمه شدم از دور چند مرد رو دیدم که نگهبانی میدادند نمیتونستم احمد آقا رو بینم  
چشمه کمی

پائینتر بود با خودم فکر کردم آگه به پایین چشمه برم و دور بزنم میتونم از پشت درختا و بوته ها خودم رو به آنطرف چشمه برسونم ،همین کار را هم کردم چند دقیقه بعد از پشت بوته ها از دیدن دکتر در حالی که تمام تن و بدنش خونی بود شوکه شدم روی زمین افتاده بود و احمد مرتب با چوب بر سر و صورتش میکوبید، و میپرسید بگو گیسو کجاست ؟

از دکتر بعید بود او واقعا قوی بود نمیفهمیدم چطور و چرا نمیتوانست از خودش در مقابل احمد دفاع کند .....

اما همه چیز چند لحظه بعد برام روشن شد یادم افتاد که آن مرد درباره شکستن دنده و استخوان پای له شدش حرف زده بود .

دکتر نمیتوانست بلند بشه استخوان پایش خرد شده ، و پایش به طرز وحشتناکی کج شده بود وضعیتش وخیم بود هم میترسیدم هم دلم برایش میسوخت هیچ کاری نمیتوانستم بکنم . یعنی فکرم گار نمیکرد ،شدیدا میترسیدم.

صدای دکتر هنوز هم بعد سالها تو گوشمه ، احمد بعد از شکنجه دادن فراوان دکتر، کنارش نشست و گفت: بگو گیسو کجاست و گر نه میکشمت !

دکتر لبخندی زد و به زور تونست بگه ، تو چقدر احمقی... احمد ... واقعا احمقی ....فکر ...میکنی.... به تویه نامرد میگم ....که عشقم ....., زنم ....., معبودم ... کجاست !!!!

تو فقط.... بلدی از پشت.... خنجر بزنی ، نامردی..... تو ذاتته، میدونی..... آگه تو این .....وضع ...نبودم ...الان جرات نداشتی..... روبه روم ....وایستی ...اونم بدون افرادت.....

وقتی دکتر این حرفها رو میزد خشم رو هر لحظه بیشتر تو چهره احمد میدیدم ، دندانهایش رو روی هم فشار میداد و چند تا مشت محکم به سینه دکتر زد ، در یک لحظه بلند شد و پایش را روی استخوانهای خرد شده دکتر گذاشت و فشار داد صورت دکتر از درد جمع شد اما حتی آخ هم نگفت و این احمد را بیشتر عصبانی میکرد ، احمد میخواست دکتر به التماس بیفتد هر کاری کرد، شکنجه اش داد و روی زخمهایش با بی رحمی پا میگذاشت ، اما دکتر یک بار هم ناله نکرد .

احمد انگار دیوانه شده بود و به هر ترتیبی میخواست جای گیسو را بداند .

من انگار سنگ کوب کرده بودم ترس و وحشت تو تمام تنم پیچیده بود ، میلرزیدم پاهایم توان حرکت کردن نداشتند نفهمیدم چقد دیگه گذشت که با صدای شلیک گلوله ایی به خودم اومدم احمد به قلب دکتر شلیک کرد و اونو از پا در آورد .

با چشمهایی که حس میکردم هر لحظه ممکنه از کاسه سرم بیرون بیان نگاه میکردم دهانم باز مانده بود و اشکهایم بی صدا روی گونه هایم سرازیر بودند .

چند لحظه بعد افراد احمد آمدند و خیلی سریع همانجا کنار چشمه گودال عمیقی کردند و دکتر را داخلش قرار دادند و خاکها رو صاف کردند .

بعد هم چند تا سنگ بزرگ آوردند و در آن قسمت گذاشتند تا مشخص نشه که زمین آن قسمت کنده شده ..

رفتن آنها را تماشا کردم اما توان هیچ حرکتی نداشتم .

نمیدانم چقدر گذشت بیدار بودم یا خواب میدیدم ، کابوس میدیدم هر چه بود در عالم بیخبری بودم، اما با حس اینکه کسی مرا در آغوش گرفت و بلندم کرد چشمهایم را باز کردم ، صدای پدر و برادرهایم را شنیدم و این به معنای امنیت بود.

سه شبانه روز در تب میسوختم ، ننه سکینه و مشهدی اسماییل مرتب به دیدنم می آمدند البته اینها رو بعدا خواهرانم برایم تعریف کردند . گفتند که شب شده بود و از تو خبری نشد به خانه ارباب رفتیم و به مادر گفتیم ، او هم بی اطلاع بود ، این بود که به دنبالت گشتیم اهالی هم به کمکمون آمدن و نصفه شب تو رو پائین چشمه در حالی که تب کرده بودی پیدات کردیم . اما من مهر سکوت به لبهایم زده بودم ، تا چشم هم میگذاشتم شکنجه دادن دکتر توسط احمد جلو چشمانم به تصویر کشیده میشد .

نمیدونم چطور خبر به گوش احمد رسیده بود که سارا را نیمه جون کنار چشمه پیدا کردند ، سابقه نداشت که خان و خانزاده ها به خانه رعیت جماعت بیایند ، مادر و پدر و برادرهایم مرتب از او تشکر و خوش آمد گویی میکردند.

من اما از نگاه احمد گریزان بودم ، از چشمان سرد و تیز احمد میترسیدم .

احمد همان روز بدون هیچ حرف و حدیثی من را از پدرم خواستگاری کرد همه شوکه شده بودند، و همدیگر رو نگاه میکردند ، اما جرات هیچ مخالفتی نداشتند .

من بعد از شنیدن حرف احمد سکوت چند روزه ام رو شکستم و جیغ زدم و پا به فرار گذاشتم ، اما افراد احمد همان دم در من رو گرفتند و تحویل احمد دادند خواهرانم گریه میکردند و مادرم چنگ به گونه اش میکشید .

مثل پرنده ضعیفی بودم که تو چنگال قوی عقابی اسیر شده باشم .



احمد خشگین سیلی محکمی تو گوشم نواخت که تا به امروز فراموش نکردم!  
 درد و وحشت از او در تمام وجودم ریشه دوانده بود، احمد همان روز مرا به زو رکتک به عقد خود در آورد و به همین خانه آورد، تهدیدم کرد که اگر یک کلمه از دیده ها و شنیده هایم حرف بزنم من را نیز مانند دکتر خواهد کشت، بچه بودم و بسیار میترسیدم، هر روز در تنهایی کتک میخوردم اما در جمع همیشه من را در کنار خودش مینشانند و همین رفتارش حسادت هوهایم رو بر می انگیخت.

وسط زندگی گیر کرده بودم که نه راه پس داشتم و نه راه پیش، هر شب کابوس میدیدم و با وحشت بیدار میشدمترس از احمد همه جا با من بود، هر چی میگفت گوش میدادم و گر نه کتک میخوردم.

او خیلی راحت آدم میکشت و آب از آب تکان نمیخورد هیچ کس شکایتی نمیکرد و کسی هم پیگیر ماجرا نمیشد ولی هیچ وقت نفهمیدم علت اینکه نمیخواست رازش فاش شود چه بود. بیست سالم شد و مادر پنج تا بچه بودم، سالها به سرعت از پی هم می گذشتند بچه ها بزرگ شدند، و دوره ارباب و رعیتی سراومد، مردم آگاهتر شده بودند.

کم کم هوهایم قصد رفتن و زندگی به شهر رو کردند، احمد با بچه ها و زنهایش همراه شد، اما من نرفتم و همینجا ماندم او در طی این همه سال به من اعتماد کرده بود، و من بار سنگین این راز رو همیشه به دوشم میکشیدم. هر بار کنار چشمه میرم تمام اون اتفاقات جلو چشمم زنده میشن، دکتر مظلوم و عاشق کشته شد مطمئنم اگه زخمی نبود اگه میتونست سرپا بایسته کشته نمیشد اون مرد بود ولی احمد نامرد!

احمد نامردی رو در حق همه تموم کرده بود انسان ترسو و بزدل که اگه افرادش نبودند و پسر خان نبود هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

وقتی حرفهای سارا خانوم تموم شد چشمان همگی پر از اشک بود آبتین با دستمالی چشمش رو پاک کرد دلش برای پدر بزرگش میسوخت ، سارا خانوم کنار پنجره رفت و بیدرن را نگاه کرد و گفت : منتظر چنین روزی بودم ، میدانستم بالاخره یک روز این راز را فاش خواهم کرد ، برگشت و در یک لحظه چشمش به نوه اش افتاد که سینی چایی در دست دارد و گوشه ایی از سالن ایستاده بود .

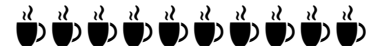
با تعجب گفت : بهاره تو اینجا چه میکنی ، مگه نگفتم کسی داخل نیاد بهاره در حالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت: من داشتم چایی میاوردم که داستان زندگیتون رو شنیدم ، چقدر سختی کشیدی مادر بزرگ .

سینی را روی میز کنار دستش گذاشت و گفت : الهی فداتون بشم و به طرف مادر بزرگش رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید ....

آبتین نگاهش به آن دو بود اما تمام فکرش در کنار چشمه....

چند لحظه گذشت بهاره بر روی مبلی نشست و سارا خانوم به آبتین نگاه کرد و گفت: من دیگه از هیچی نمیترسم هر جا بخوایید میام و شهادت میدم ، احمد دیگه برام یه طبل تو خالی شده ، بچه هام بزرگ شدن و هر کدوم سر خونه و زندگی خودشون هستند دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم .

آبتین و آقا کمال از سارا خانم تشکر کردند ، اصرار سارا خانم برای ماندن و صرف شام بی نتیجه ماند آبتین دوست داشت هر چه زودتر کنار چشمه برود و آن مکان را دوباره ببیند .



نیم ساعتی بود که به چشمه رفته بودند و آبتین در کنار سنگهایی که سارا خانم گفته بود نشسته بود، گاهیاشکی از گوشه چشمش سرازیر میشد، باورش سخت بود انتظار نداشت پایان قصه مادر بزرگش چنین غم انگیز باشد، در فکر این بود که آیا سکوت کند و چیزی نگوید و یا مادر بزرگش را از چشم انتظاری بیرون بیاورد و حقیقت تلخ را هر آنچه که هست برای او باز گو کند، کار بس سختی بود .

آقا کمال و سروش او را به حال خودش گذاشتند، آنها نیز هر کدام در دنیای خودشان غرق شده بودند.

با حالی خراب از آنجا دل کند آقا کمال اجازه نداد دوباره به هتل برگردند و شب را در منزل او ماندند.

آبتین با آنها مشورت کرد و قرار بر این شد که از فردا کارهای قانونی را در پیش بگیرند باید مجوز نبش قبر میگرفت تا مطمئن میشد که در آنجا واقعا کسی دفن شده یا نه، همچنین میخواست اگر تایید شد سنگ قبری برای دکتر تهیه کند.

آبتین صبح زود بیدار شد و به همراه سروش دوباره به چشمه برگشت، در کمال تعجب بهاره و سارا خانوم را آنجا دیدند.

آبتین از تصمیمش با سارا خانم حرف زد، سارا خانم وقتی این حرفها رو شنید رو به آبتین گفت : کارهای قانونیش رو به بهاره بسپار اون وکیل هستش و از عهده اش بر میاد .

آبتین به بهاره نگاه کرد ، لحظه ایی غرق چشمان عسلی و زیبای او شد اما زود نگاهش را به سارا خانوم انداخت و گفت :خیلیم عالی میشه پس زحمتش میفته گدن شما ،همانجا شماره موبایل خودش را به بهاره داد.



در راه برگشت به تهران بودند، و در مورد اتفاقات و شنیده هاشون حرف میزدند، سروش معتقد بود که تا کاملا مطمئن نشدیم نباید به مادر بزرگ چیزی بگیم ،و آبتین تایید کرد که صبر کنند تا همه چیز روشن شود.

یک ماه گذشت در این یک ماه بهاره توانسته بود که مجوز بگیرد و بعد از نبش قبر مطمئن شدند، که جسدی در آنجا دفن شده ، و به این ترتیب روند قانونی طی شد . دائره جنایی وارد قضیه شد و پرونده ایی که چهل و هفت سال مختومه شده بود دوباره باز شد .

آبتین چند بار دیگر به الیگودرز رفت و آمد کرد و در آن مدت هنوز نگذاشته بود که مادر بزرگ یا مادرش چیزی از قضیه بفهمند .

آبتین و بهاره پیگیر پرونده بودند.

احمد را دستگیر کردند، او ناتوان و پیر شده بود و روی ویلچر مینشست و هیچ دفاعی از خودش نکرد تنها خواسته اش از آبتین دیدن دوباره گیسو بود و حلالیت طلبیدن از او.

همه چیز روشن شده بود و دیگر وقت آن بود که به مادر و مادر بزرگش بگوید اما نمیدانست چگونه میتواند اینکار سخت و دشوار را انجام دهد .

سروش به خانه باغ آمده بود و قرار بود ، تا به آبتین در گفتن حقایق کمک کند .

مثل همیشه مادر بزرگ و ستاره از دیدن سروش خوشحال شدند هر چهار نفر بعد از نهار در سالن بزرگ عمارت و روی مبلهای سنگین و زرشکی رنگی که در گوشه ایی از سالن بود نشستند مرجان خانم برایشان چایی آورد و آنها ساعتی رو به حرف زدن از هر دری پرداختند، اما هنوز نتوانسته بودند حرفی را که میخواستند بزنند .

ستاره متوجه دلهره آبتین شده بود و او را زیر نظر داشت و مادر بزرگ هم که نوه اش را خوب میشناخت گفت:

آبتین پسرم چرا اینقد با انگشتات بازی میکنی ، انگار مضطربی ؟ چیزی میخوای بگی؟  
آبتین چند بار پلک زد و سروش را نگاه کرد .

مادر بزرگ و ستاره هر دو منتظر بودند ، آبتین نمیدانست چگونه موضوع را باز کند، که سروش به کمکش آمد و گفت: راستش مادر بزرگ چیزی هست که شما باید بدونید ، چطور بگم .... من و آبتین....

آبتین را نگاه کرد ، و آبتین ادامه داد و گفت : راستش من .... من

مادر بزرگ بلند شد و در کنار آبتین نشست و دستش را در دست گرفت و گفت : بگو پسرم ، از چی میترسی ، حرف زدنی رو باید زد .

چشمان آبتین پر از اشک شد، مادر بزرگش را در آغوش گرفت و بوسید ، ستاره که از دیدن این صحنه کمی ترسیده بود رفت و جلو پای آبتین نشست و گفت: پسرم تو رو خدا زود بگو چی شده دارم میترسم.

آبتین اشکش را پاک کرد و گفت: یادتونه دو ماه پیش گفتم با سروش دارم میرم شمال،  
بعدش چند بار دیگه مسافرتهاى دو روزه رفتم و.....

👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉👉

آبتین رانندگی میکرد و سروش در کنارش ، مادربزرگ و ستاره عقب ماشین هر کدام در  
دنیای خود غرق شده بودند ، ستاره در این فکر بود که اگر پدرش را برای اولین بار از نزدیک  
ببیند چه حسی خواهد داشت!

تصورش سخت بود ، مادربزرگ قبل از آمدن البوم عکسهای قدیمی را به ستاره نشان داد و  
سوالات بیشمارش را جواب داده بود.

و مادربزرگ هم به گذشته سفر کرده بود و روزهایی رو به یاد میآورد که همراه متین این  
جاده را بارها رفته و آمده بود .

و حالا میرفت تا از سرنوشت معبودش آگاه شود، آبتین هر کاری کرد نتوانست اصل موضوع و  
مرگ پدربزرگش رابه آنها بگوید سعی کرد آرام آرام به آنها بفهماند گفته بود که کسی را  
پیدا کرده که از گذشته خبر دارد و میداند چه بر سر پدربزرگش آمده ، همین کافی بود که  
مادربزرگ بعد از سالها دوباره راهی دیار خود شود.

آقا کمال در خانه خود منتظر آنها بود و سارا خانم و بهاره در روستا....

آقا کمال وقتی چشمش به مادربزرگ افتاد اشک چشمان قهوه ایش را پوشاند ، هر دو پیر  
شده بودند و گذر زمان اثرش را بر چهره شان گذاشته بود .

مادربزرگ لبخند تلخی زد و گفت: کمال خوشحالم که بعد این همه سال دوباره میبینمت و آقا کمال در بهت و ناباوری هنوز چشم به زیبایی و ملاحظت چهره گیسو دوخته بود.

آهی کشید و گفت:

- دختر عمو عوض نشدی همونی هستی که قبلا بودی! اما روزگار در حق پوست زیباییات جفا کرده!

مادربزرگ آهی کشید و گفت: روزگاره دیگه آقا کمال ....

ساعتی گذشت، مادربزرگ منتظر بود کسی چیزی بگوید، اما کسی حرفی نزد، شاید خودش هم شهامت پرسیدن نداشت، شاید حس کرده بود خبرهای خوشی در انتظار او نیست، ساکت بود و خودش را به دست سرنوشت سپرده بود.

همه منتظر بودند آقا کمال حرفی بزند اما او هم نتوانست چیزی به زبان بیاورد و به آبتین گفت: بهتره به روستا بریم شاید از زبان سارا خانوم بشنوه بهتر باشه.

و این بار خانواده آقا کمال هم به دنبال آبتین روانه شدند، آبتین از قبل به بهاره زنگ زده بود و به آنها آمدن مادربزرگش را اطلاع داده بود.

نزدیک گایکان شده بودند مادربزرگ با اشتیاق مناظر را نگاه میکرد، همه جا سر سبز و زیبا بود طبیعتی بکر، و کوهستانهایی که همیشه بر قله هایشان برف را میشد دید، باغهای گردو و مزارع کشاورزی، همه و همه برای مادربزرگ که سالها از اینجا دور شده بود خوشایند بود، انگار همان گیسوی چهارده ساله ایی بود کله دوباره به روستا باز گشته بود خاطراتش

مثل یک فیلم با دور تند، از جلو چشمانش میگذشتند گاهی نمه اشکی گوشه چشمش را تر میکرد.

از دور بهشت پنهانش را دید، دلش میخواست پرواز کند و هر چه سریعتر دوباره چشمه را ببیند آبتین از آینه جلو ماشین مرتب مادر بزرگ را زیر نظر داشت .

مادر بزرگ لب باز کرد و گفت: پسرم همینجا ننگه دار !

آبتین دلش فرو ریخت به سروش نگاه کرد ، در آن لحظه نتوانست تصمیم درست بگیرد، راهی بود که در پیشگرفته بودند و انگار دستی از عالم غیب ، همه چیز را در کنترل خود گرفته بود .

ماشین را کنار جاده ننگه داشت پشت سرش خانواده آقا کمال توقف کردند ، نگرانی را در چهره تک تک آنها میشد دید ، آبتین خیلی سریع به بهاره زنگ زد و اطلاع داد که به چشمه آمده اند.

سارا خانم همراه بهاره با عجله راه افتادند تا هر چه زودتر خود را به آنجا برسانند.



مادر بزرگ نگاهی به اطراف انداخت نفس عمیقی کشید ، لبخندی زد و از آبتین خواست دستش را بگیرد آبتین دستش را گرفت و آرام آرام به طرف پائین به راه افتادند و بقیه همه به دنبالشان روان شدند ، آبتین به شدت نگران بود و مرتب چهره مادر بزرگ را زیر نظر داشت قرصهایش را با خودش آورده بود که اگر لازم شد استفاده کند.

در چهره مادر بزرگ آرامشی بود که در طی این سالها آبتین هرگز نظیرش را ندیده بود.



چشمان مادر بزرگ میدرخشید و مثل چشمه جوشان ، هر لحظه اشکی از گوشه چشمش سرازیر میشد ، بغضش را فرو داد از کنار بوته ها گذر کرد و کنار چشمه و در جای همیشگیش ایستاد تصویرش را در آب چشمه نگاه کرد .

تصویر گیسوی زیبا با موهای سیاه و بلندش که به زیر شال قرمزش رها شده بودند لبخندی زد، همان گیسو که لباسهای محلی پر چین بر تن داشت و چست و چابک بر پشت اسب سفیدش سوار میشد و دشتهای و دمنها را میتاخت، کمی بعد تصویر خانمی زیبا با لباس فرنگی و کلاهی بر سر بر روی سطح آب نقش بست با همان نگاه آشنا ، آهی کشید و سینه اش را از هوای پاک آنجا پر کرد . همانجا نشست پاهایش را در آب چشمه قرار داد و به گیسوی شصت و سه ساله خیره شد ، با چشمان آبی دریایی که خلیها را در خود غرق کرده بود .

همه کنار بوته ها و درختان اطراف ایستاده بودند و مادر بزرگ را نگاه میکردند ، کسی حرفی نمیزد انگار همه میدانستند نباید خلوت او را بر هم بزنند ، ستاره اطراف را نگاه میکرد کمی پائینتر از چشمه چشمش به سنگ قبری افتاد متعجب به طرفش رفت و روبه رویش ایستاد دکتر متین رستگار

فرزند کمال الدین و ملوک السلطنه تولد ۱۳۱۸ وفات ۱۳۴۸

آبتین مادرش را نگاه کرد آرام به طرفش رفت و کنارش ایستاد .

ستاره هنوز شوکه بود و چشم از نوشته های روی سنگ بر نمیداشت.

آبتین او را در آغوش گرفت ستاره به خودش آمد و سرش را کمی بلند کرد و در چشمان

آبتین خیره شد و گفت: این .... این... خاک پدرمه آبتین.....

آبتین سرش را به نشانه تایید تکان داد، اشکهای ستاره از گوشه چشمانش سرازیر شدند و با نگرانی گفت :

آبتین مامان ....مامان نباید بفهمه ....

نبايد بفهمه..... اون طاقت نمياره.....

دست آبتین را گرفت و خواست هر چه سریعتر مادر بزرگ را از آن مکان دور کند اما دیر شده بود مادر بزرگ آنها را دیده بود ، مثل قدیم درون آب چشمه رفت و چند مشت آب به سر و صورتش پاشید.

بافت موهای سفیدش را باز کرد و روی شانه هایش انداخت موهایش موجی نرم و زیبا به خود گرفته بودند ، با لباسهای خیس و موهای چسپیده به سر و گردنش و پای برهنه آرام آرام به طرف آنها رفت .

همه از دیدن این صحنه دلشان به درد آمده بود و چشمانشان پر از اشک شده بود ، انگار مادر بزرگ حس کرده بود انگار تارهای نامرئی او را به آن تکه سنگ سیاه وصل میکرد. مادر بزرگ مقابل سنگ ایستاد چشمانش برای چند لحظه روی نوشته های سنگ ثابت ماند. کنار قبر نشست و سنگ سرد آن را در آغوش گرفت ، سرش را روی سنگ گذاشت، قطره های آب از لابه لای موهایش فرو میچکید و به همراه اشکهایش سطح سنگ را خیس کرد. با بغضی که در گلو داشت گفت:

- دیدی اومدم متین، دیدی بالاخره پیدات کردم ، نمیدونی چقدر دنبالت گشتم، یادته گفتی حتی اگه بمیرم هم ، روح در کنارمه ، من تو رو همیشه در کنارم حس میکردم ، اما

نمیخواستم باور که رفتی، و من این همه سال منتظر خبری، یا نشونه ایی ازت بودم، حالا دیگه پیدات کردم گرچه دیر شده .....

چشمه‌هایش را بست، متین در کنارش دید، لبخندی بر لب داشت با انگشتش موهای چسپیده به پیشانی‌اش را کنار زد و گفت:

"گیسو میخوام اعتراف کنم برای اولین بار همینجا کنار همین چشمه عاشق دختری شدم که در خلوتم حور و پری صداش میزدم"

و صدای گیسوی جوان بود که در گوشش منعکس میشد!

"دوستت دارم متین، دوستت دارم"



سالها از آن زمان میگذرد من آبتین زارع هستم و به قولم عمل کردم داستان زندگی مامان گیسو رو هر آنچه بود و هر آنچه برایم تعریف کرده بود بدون کم و زیاد نوشتم.

رمان "چشمه عشاق" قصه زندگی دختری به اسم گیسوست، که عشق پاک و بی آلایشش تا آخر عمرش همچنان گرم و سوزان درون سینه اش شعله ور بود.

من و بهاره با هم ازدواج کردیم و درس زندگی و صبوری و وفا از مادر بزرگ گرفتیم، سالی چند مرتبه به چشمه می آییم، چشمه ایی که اکنون مزار دو دل داده عاشق را در کنارش برای همیشه جا داده است، مادر بزرگ سر خاک دکتر متین، (پدر بزرگم) قلب بیمار، و رنج کشیده اش، برای همیشه از حرکت ایستاد، و به دیدار عشق گمشده اش شتافت، و غم از دست دادنش را برای همیشه به جانمان انداخت.

بعد از سالها چشم انتظاری آن دو در کنار هم آرمیده اند ، و این قصه دهان به دهان چرخید و چرخیده و عاشقان و دلداده ها از گوشه کنار این سرزمین به دیدن آنها ، به "چشمه عشاق" می آیند .

چشمه ای که شاهد عشقهای زیادی بوده ،عشقهای واقعی و بینظیر مثل قصه عشق گیسو و متین .....

پایان